

ولایت نامہ

سلسله‌ی پژوهش‌های یارسان

با نظارت

د. محمدعلی سلطانی

شماره ۲

(کتاب مقدس بکاشی)
(گنجینه فرهنگ و عقاید علوی)
نخستین ترجمه ولایت‌نامه به زبان فارسی

ولایت‌نامه

ترجمه

اسرا دوغان

با همکاری

مریم سلطانی

همه حقوق محفوظ است
انتشارات آراس
خیابان گولان - اربیل اقلیم کردستان عراق
آدرس الکترونی: aras@araspres.com
پایگاه اینترنتی: www.araspublishers.com
تلفن: 00964 (0) 224 49 35
انتشارات آراس در ۲۸ نوامبر سال ۱۹۹۸ تأسیس شده است

ولایت‌نامه

مترجم: اسرا دوغان با همکاری مریم سلطانی
ویراستار: محمد مجد
شماره ترتیب کتاب آراس: ۱۱۶۹
نوبت چاپ، یکم ۲۰۱۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۱۱/۷۲۰
صفحه‌آرایی و طراح جلد: آراس اکرم
تصحیح و ویراستاری متن فارسی: محمدعلی سلطانی

فهرست

۱۷	مقدمه
	نمایه
۱۹	۱. ولایت‌نامه در فرهنگ ترک
۲۲	۲. ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی
	۳. توصیف نسخ و راه تعقیب شده در تهیه اثر
۲۴	A - توصیف نسخ
۲۷	B - راه تعقیب شده در تهیه اثر
	حیات و آثار حاجی بکتاش ولی
۲۹	I . حیات تاریخی حاجی بکتاش ولی
۲۹	A . تاریخ تولد و زندگی
۳۰	B . نام
۳۱	C . آمدن حاجی بکتاش به آناتولی
۳۲	D . نسل
۳۴	E . وفات و مزار وی
	II . حیات منقبتی حاجی بکتاش ولی
۳۵	A . خانواده، کوچکی، رشد
۴۸	B . آمدن وی به آناتولی
۴۸	C . وفات
	III . آثار حاجی بکتاش ولی
۳۹	A . کتاب الفوائد
۳۹	B . مقالات
۴۰	C . شرح بسم الله
۴۱	D . شطحیه
۴۱	E . مقالات غیبیه و کلمات عینیه
۴۲	F . دیگر آثار منصوب به حاجی بکتاش ولی
۵۰	کتابنامه

اشاره

ولایت‌نامه کتاب مقدس علویان بکتاشی است که شرح مقامات و مراتب باطنی حضرت حاج بکتاش ولی را به روایتی عرفانی و ساده بیان داشته است. این کتاب نخستین بار است که به زبان‌های فارسی و کُردی ترجمه، چاپ و منتشر می‌شود. در واقع ترجمه این اثر گامی بلند در پیوستگی هر چه بیشتر جامعه علویان در ایران و عراق و ترکیه و سوریه و سایر نقاط جهان است که هرچه بیشتر پیوندهای فکری و اعتقادی علویان را که به نام‌های مختلف (یارسان، کاکه‌یی، علوی، بکتاشی، قزلباش، شبک و...) خوانده می‌شوند به پیروان این نحله‌ها و پژوهشگران در این زمینه آشکار می‌نماید. ما در جای خود به بیان اشتراکات این نحله‌ها پرداخته‌ایم که در دسترس خواستاران قرار می‌گیرد. نگاهی کوتاه به شواهد زیر از کلامات مقدس یارسان = اهل حق ما را به مرتبه حضرت حاج بکتاش ولی در اندیشه و اعتقاد یارسان آگاه می‌سازد.

کلام پردیور:

حمزه تن خوبیار هزار تن رنگ و حاجی بکتاش وستی او فرنگ

در کلام سرانجام مربوط به قرن هشتم نیز از پیراسمعیل کوهلانی یار قدسی حضرت سلطان سهاک برزنجی، کلامی معتبر و مستند و متواتر به نام حاج بکتاش ولی نقل شده است و کیفیت ظهور یاران قدسی حاج بکتاش در آن ثبت و ضبط شده است. سروده مزبور به شرح زیر است:

او بکتاشیان او بکتاشیان / بارگه شام وستن او بکتاشیان
نه پردیوردا شام وستن سرّ خان / نه حاجی بکتاش بروزدار نشان
نیاش طریقت علمش کرد بیان / هفتتنان چوگا یورتشان زیان
قایاقر بنیام چوگا بی‌عیان / گل بابا، داود میر روی میدان
شاهین بیانی موسی دفترخوان / مصطفا چوگا نامش بی‌عریان
رمزبار بی‌عبدال اسمش بی‌ویران / زرده بام غزل دده بی سلطان

ایوت نامش بی تراب آورمان / هفتتان اید بی چوگا یورتشان
بکتاش مولام چنی هفتتان / هم و پردیور آما و میدان
پادشام هر وختی رنگی دانیشان /

«کلام سرانجام نسخه خطی کتابخانه شخصی»

در کلام منثور سرانجام که به عنوان «سروده‌های دینی یارسان» منتشر شده است و مسائل مربوط به دوره ظهور حضرت سلطان سهاک را به نثر نقل کرده است، درباره ظهور حضرت حاج بکتاش ولی به زبان کردی می‌نویسد: ... و دوره پردیور باید بون و پیر جای ایمه و یمان بلمی و جامه بکتاش. اما طریقه علویان شهر دمشق میرم. پیر بنیامین قبول نکرد، سلطان فرمایش کرد ویت مزانی. ای پیر من اقرار اول و توم دان، هر چه مکرری بکره باید و جاویم. دعا بدرون.

بنیامین هم آرمای کرد. هفت خلیفه قرار مدری و جای ویم. بش بدرن و اقرارشان دان و بیابس‌شان کرد و کلام هنن تا آما و دوره سلطان سهاک و پردیور یانه شیخ عیسی برزنجانی و سال ۵۲۸ هجری و له او ساله پیر مرمو تشریف برد و دین حقیقت آشکار کرد و در تاریخ صفوی هم معلوم است که سلطان سهاک پادشاهی ایرانی و شیخ صفی دا و پادشاهی عثمانی بو شیخ عثمان جن مشهورن و کچک سفیدی و حدودنیا پریشان. و له دمای صد سال که دین حقیقت آشکار کرد، تشریفش برد و جامه حاجی بکتاش ولی و هفتتان هم گاهی اسمشان آشکار کرد. هر یکی و اسمی و طریقت علویان قرار دا هفتن و سلطان چانا پی هفتتانه له پردیور، پیر یارسان بی. تا صد سال هنن بعد و نظر علویان غروب فرمای هم و اودات و او بشر تشریف آورد و پردیور...

«سروده‌های دینی یارسان، باهتمام ماشاله سوری، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴، صص ۲۵-۱۲۴»

سرانجام آتش بگی این غیبت را مربوط به دوره شاه محمد بیگ تجلی ششم جدول ادواری می‌داند و می‌نویسد:

... و محمد بیگ به یاران دیده‌دارها وعده داد که در سر خیر خدمت خودتان مشغول باشید که بعد از چند وقت دیگر خواهیم آمد و بعد از آن تشریف را به روم برد که به آله قاپی مشهور است که در دون قرمزی وعده داده بود که بر سر وعده خود رفت.

و در روم صاحب کار به خودش حاجی بکتش ولی اسم نهاد و مدت ۷ سال در آنجا تشریف داشت و بعد از ۷ سال به یاران دیده‌دارها و خدمتکارها وعده داد که در سر خیر و خدمت خودتان باشید.

و بعد تشریف را به لرستان آورد...

«مجموعه رسائل و اشعار اهل حق، باصلاح و... ایوانف، ۱۹۵۰، در مطبع قادری پردیس مقیم بندر بمبئی، انتشارات انجمن اسماعیلی ... صص ۲۵-۱۲۴»

سید اکابر خاموش:

هه‌نم ته‌جه‌للی ... / خاموشه نانیو هه‌نم ته‌جه‌للی

وه‌ختای شام نه دون ئه‌و به‌کتاش وه‌لی / قایا قسز عه‌بدال بیم پیر ته‌زه‌لی

در دورهٔ یری تنی نوروز سوران:

ار کچم وائن شا داده‌ن به‌شم

تاجر حجره‌ی حاجی به‌گشم

که بخش چشم‌گیری از دفتر نوروز را دربر گرفته است و ...

خوشوقت و سعادت‌مندیم که توانستیم این متن مستند و موثق که بصراحت، حضور حضرت حاج بکتاش‌ولی در منطقه کردستان را به همراه نمونه‌های بارز پیوند ریشه‌ای و پیوستگی اعتقادی در بین نخله (کاکه‌بی = یارسان = اهل حق) و (علوی بکتاشی) آشکار می‌سازد در زمینه پژوهش‌های یارسان با نظارت و راهنمایی مستقیم خود برای نخستین بار در طول تاریخ علویان به زبان‌های فارسی و کردی توسط عزیزان همراه ترجمه و ارائه نماییم.

توفیق از حق می‌طلبیم و سلامت و سعادت یاران همراه را از سلطان حقیقت خواستاریم.

د. محمدعلی سلطانی

تقدیم

پیام عالم‌گیر خالق بزرگ که از بدو تاریخ بشریت آغاز گردیده، با ظهور اسلام جلوه‌ای تازه و پردامنه یافت.

از قرن هفتم تا به امروز، این پیام دوره‌های مختلف و گستره‌های جغرافیایی بسیاری را در بر گرفته و به تنویر اذهان افراد و جوامع انجامیده است و همواره منبعی بوده است برای آرامش، صلح و آشتی. این پیام الهی بر پایه یگانگی و وحدانیت خداوند، احترام و دوستی متقابل انسان، مخلوقات و خداوند است و در درازنای تاریخ هر فرهنگ و جامعه‌ای به میزان بضاعت اندیشه و فرهنگ خود درک و تعبیر خاص خود را از آن داشته است و به این ترتیب میراث فرهنگی غنی (برگرفته از اسلام) از آن بر جای مانده است.

ترکانی که در سده دهم و یازدهم تا به این اواخر، اسلام را پذیرفته‌اند، همچون جوامع دیگر این دین را با توجه به شرایط و واقعیت فرهنگی خود ادراک نموده و در زندگی خویش از آن تأثیر پذیرفته‌اند.

در این مدت علوم اخلاقی و تصوف اسلامی نقش رهبری در حیات دینی ترکان داشته است. شخصیت‌های برجسته و ممتازی همچون امام مائت‌ریدی، حکیم سمرقندی، احمد یسوی و حاجی بکتاش ولی چهره‌هایی‌اند که در این عرصه به ظهور رسیده‌اند.

بزرگان منسوب به احمد یسوی و حاجی بکتاش ولی از آسیای میانه به آناتولی و از آنجا تا بالکان تأثیرگذار بوده‌اند و در هر دوره، اسلام و آخرین پیامبر الهی را متناسب با فضای اندیشه و دیدگاه‌های خویش معرفی نموده و آثار بسیاری در قالب کتب، رسالات و شعر بر جای گذاشته‌اند که [این آثار] مجموعه‌ای بی‌نظیر و متفاوت را تشکیل می‌دهند.

موضوع اصلی این آثار، عشق الهی، دوستی محمد (ص) و اهل بیت، حضرت علی و سلاله‌اش، [و نیز] انسان‌های پاک و دوستی متقابل خالق و مخلوق است. برخی از این آثار به طور صریح و مستقیم و برخی در قوالب ادبی مختلف همچون شعر و منقبت

آورده شده‌اند.

آثار مذکور زبان طبیعی، اسلوب و ویژگی‌های جغرافیایی را در خود محفوظ داشته‌اند. برخی تنها توسط انتقال شفاهی به عصر ما رسیده‌اند. برخی از این آثار که در کتابخانه‌ها یا صندوقچه‌های شخصی خانواده‌هایی به حال خود رها شده‌اند، نیز می‌توانند امروزه برای انسان در رسانیدن این پیام منشأ اثر باشند. بنیاد دیانت با اتکاء به این میراث و آنچه از مردم دریافت می‌نماید، در راستای توسعه فرهنگ اجتماعی می‌کوشد و مورخان تاریخی تا متولیان امور دینی و آگاهان در این عرصه را به یاری می‌طلبند.

شیوه کار این بنیاد تماماً بر مبنای متدها و روش‌های علمی است و امید آن داریم که این آثار برای همگان مفید و مقبول افتد.

پروفسور دکتر علی باراداک
اوغلو، ریاست امور دیانت و
رئیس هیأت متولی بنیاد
دیانت ترکیه (TDV)

پیرامون کلاسیک‌های علوی - بکتاشی

پیامد کنگره انتشارات دینی که از سوی ریاست امور دیانت در تواریخ ۳۱ اکیم (اکتبر) تا ۲ کاسیم (نوامبر) ۲۰۰۳ در آنکارا، به منظور ایجاد شناخت بیشتر میان طبقات مختلف اجتماعی برگزار شد، آشتی، هم‌جوشی و حفظ وحدت ملی، توسعه فرهنگی در کره خاکی امروز و هم‌زیستی با فرهنگ‌ها، پر کردن خلأهای علمی - موضوعی و اطلاعاتی به روش‌های علمی، امری ضروری به نظر می‌رسد.

پس از کنگره مذکور هیأتی متشکل از علما، دانشگاهیان و گروهی از رهبران علوی - بکتاشی به سرپرستی ریاست امور دیانت پروفیسور دکتر علی بارداک اوغلو تشکیل شد. پروژهای که توسط این گروه مورد تحقیق و اجراست، بررسی کلاسیک‌های علوی - بکتاشی است.

اساس کار پروژه بر چگونگی انتخاب کتب، تعیین فرم و ساختار کلی و تعیین افراد و شخصیت‌هایی که موظفند بر روی هر اثر همکاری کنند؛ [می‌باشد].

و اکنون مایه خرسندی است که در راستای ایجاد یگانگی و انجام این وظیفه تاریخی از حمایت افراد برجسته و صاحب نظر نیز بهره‌مند و برخورداریم.

به یاری دانشکده فرهنگ ترک شهر قاضی و شعبه مرکز تحقیقات حاجی بکتاش ولی در شهر چروم، توانستیم به آثار دست‌نویس لازم دسترسی پیدا کنیم. همچنین باید از فرزند حاجی بکتاش مرحوم (چلبی)، علی نقلی اولوسوی (چلبی)، ولی‌الدین اولوسوی (چلبی)، دوگان اولوسوی، ریاست شعبه دوم بنیاد فرهنگ آاناتولی (بابا)، دورموش اصلان چروم، دُورگار محمد (دُده)، ایوب اوزترک مقیم در تگه‌کوی، حسن اوی‌سال، پسر مرحوم (بابا)، دورموش توپال، حسن توپال مقیم در (آماسیا - گوموش کوی) و حسن آک دنیز قدردانی نماییم.

و از این سوی از همکاران خود در نشریات علمی، دانشیار دکتر حامیه دوران، دکتر علی اوز ترک، پروفیسور دکتر عبدالرحمن گوزل، دانشیار دکتر محیط میرت، دانشیار

دکتر م. (نام ایشان محفوظ است)، اعضای هیأت علمی، دگان کاپلان، فرمان جیحون و دکتر پروفیسور علی بیلماز که در خوانش و تصحیح دقیق متون بسیار یاری‌مان کردند و مرکز خدمات خانه نوشته که در انجام این وظیفه بزرگ تاریخی یاری‌مان کردند، تشکر و قدردانی می‌نماییم.

دانشیار دکتر عثمان اگری

مسئول هماهنگی پروژه

در راستای نشر کلاسیک‌های علوی - بکتاشی

بنیاد دیانت ترکیه از زمان تأسیس تاکنون همت به انتشار آثار شاخص و تأثیرگذار در حوزه دین نموده است.

قرن‌هاست که آناتولی سرزمین برخورد فرهنگ‌ها، اعتقادات و اسلوب‌های مختلف و متفاوت زندگی است.

غناى دینی، فکری، اخلاقی، فلسفی و میراث فرهنگی این سرزمین همگان را به اعجاب وامی‌دارد. اما این میراث برای مردم خود این سرزمین آن گونه که باید و به قدر کافی شناخته شده نیست. به روز کردن فرهنگ اسلامی آناتولی، انجام تحقیقات، بررسی‌ها و علمی نمودن آن به گونه‌ای که غرور ملی را برانگیزد، وظیفه خطیر تشکل‌های فرهنگی - اجتماعی است.

در راستای این رسالت، انتشارات بنیاد دیانت ترکیه، اقدام به نشر مجموعه‌ای تحت عنوان «کلاسیک‌های خلق آناتولی» نموده است.

این سری؛ کلاسیک‌های گروه‌ها و طبقات مختلف فرهنگی را دربرمی‌گیرد و به بررسی مسائل دینی، اخلاقی و ادبی این آثار می‌پردازد.

هدف این بنیاد، آشنایی هرچه بیشتر اقشار جامعه با فرهنگ‌های دینی مختلف، توسعه آگاهی و پر کردن خلأهای موجود علمی است. به این صورت هم‌جوشی و همبستگی بیشتری میان طبقات و لایه‌های مختلف جامعه ایجاد می‌گردد.

کلاسیک‌های علوی - بکتاشی از جمله آثاری است که در این سری جای می‌گیرد. با توجه به این که علویگری در دوران اخیر پدیده‌ای دینی - اجتماعی (سوسیالیستی) است، وجود خلأ علمی - اطلاعاتی بزرگی در خصوص آن آشکار می‌باشد.

نشر آثار و منابع مهم در این زمینه راهکاری است که خلأهای موجود را تا حدود زیادی پر می‌کند.

امید آن داریم که انتشارات ما بتواند مظهر پیوستگی ملت باشد.

پروفسور دکتر سائیم پیرم

عضو هیأت عالی امور دین و

رئیس هیأت انتشاراتی بنیاد دیانت ترکیه

«تقدیم به همسر عزیزم و

فرزندانم سنجر، گولهان و نسلی شاه»

مقدمه

در درازنای تاریخ و جغرافیایی وسیع، ترکان؛ همواره تحت تأثیر فرهنگ‌های مختلف بوده‌اند. این امر بر ادبیات ترک نیز تأثیر بسزایی داشته است و به غنای ادبی این سرزمین انجامیده است.

مناقب‌نامه / ولایت‌نامه‌ها، بعد از پذیرش اسلام توسط ترکان، با تأثیر پذیرفتن از داستان‌ها، امثال و افسانه‌های این سرزمین در ادبیات ترک به ظهور رسیده‌اند.

در سده‌های XI-XII، در جغرافیای زیستی ترکان، طریقت‌های مختلف و بزرگی به ظهور رسیده‌اند و [این آثار و موضوع آنها] پیرامون این فرق و گرد پیران خود و کرامات ایشان تشکل می‌یافتند.

این آثار منابعی هستند که امروزه به تنویر و شناسایی آن مقاطع تاریخی و چپستی هر یک از این فرق کمک شایان توجهی می‌نمایند.

مناقب‌نامه‌ها؛ به مثابه خزانه‌ای در زمینه مردم‌شناسی و ادبیات فولکلور به حساب می‌آیند. ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی؛ یکی از مناقب‌نامه‌هایی است که با دارا بودن جمیع این خصوصیات از جایگاه ویژه‌ای در میان تمامی این آثار برخوردار است.

این اثر تا به امروز توسط صفر آئی‌تکین و عبدالباقی گولپینارلی مورد بررسی قرار گرفته، نشر این اثر از طرف ایش گراس و ترجمه آن به زبان آلمانی و نسخه منظوم بدری نویان نیز به شناساندن اثر کمک بسیاری نمود.

هر چند که هیچ یک از آثار فوق بر پایه اصول علمی انجام نگرفته است.

ما در پژوهش خود سعی در رفع این خلأ نموده‌ایم.

به این ترتیب بررسی و تحقیقات گسترده‌ای را بر روی ولایت‌نامه آغاز کردیم و تز دکتری (ئی) نیز تحت عنوان «ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی - کرامات موجود در آن و

انگیزه‌ها» ثبت نمودیم.

در سال ۱۹۹۵ این تز را به اتمام رسانیدیم و سه نسخه متأخر از اثر را مورد نقد ویرایشی قرار دادیم. این کار جدید، از روی نسخه کتابخانه علی امیری انجام شد به گونه‌ای که زبان آن را به زبان ترکی امروز برگرداندیم و در تز دکتری (بی) خود نیز از آن بهره گرفتیم.

در این کار، جایگاه ولایت‌نامه در فرهنگ ترک و توصیف نسخ موجود و راه رفته شده در تهیه اثر را بیان نموده‌ایم.

در بخش اول حیات تاریخی و منقبتی حاجی بکتاش ولی و منابع موجود قرار می‌گیرد. در پایان بخش اول، کتابنامه‌ای به همراه نگارش جدید و ترکی امروزی آمده است.

در خاتمه از حمایت، تشویق و همکاری بزرگان و اساتید محترم؛ پروفسور دکتر عبدالرحمن گوزل، پروفسور دکتر دُورسون بیلدیریم و مرحوم پروفسور دکتر عبدالکریم اوغلو و دوستم دکتر دیلک الچین قدردانی می‌نمایم.

دانشیار دکتر حامیه دوران

مدخل

سنت ولایت‌نامه در فرهنگ ترک:

مناقب‌نامه‌ها و ولایت‌نامه‌ها آثاری‌اند که دربردارنده کرامات و خرق عادات انسان‌های صالح و برگزیده‌اند. این کرامات توانمندی‌هایی است که از سوی خداوند به ایشان اعطا گردیده است.

با آغاز قرن **XI**، ابتدا به زبان عربی و سپس به زبان فارسی و ترکی منقبه‌هایی گردآوری شدند و حجمی غنی از ادبیات را تشکیل دادند. این آثار ادبی «مناقب‌نامه» یا «ولایت‌نامه» نام گرفتند که در آنها از شخصیت‌های مهمی چون رسول اکرم، اصحاب وی و امامان و خصایل و ویژگی‌های ایشان سخن رفته است. «منقبه» که به صورت «مناقب» جمع بسته می‌شود، اصطلاحی است در طریقت که به شرح حال شیوخ و اولیا گفته می‌شود و به ذکر کرامات ایشان می‌پردازد.^۱

«ولایت» در زبان عربی به مفهوم «امامت و احوال و صفات اولیاء الله است». ریشه این کلمه به معنای «واصل شدن به حق تعالی، ذاتی است که به قرب الهی نائل گردیده». در زبان عرب «ولی» یا «ولا»، «ولایت» به معنای نزدیکی یا نزدیک شدن است.^۲ این کلمه با ترکیب شدن با کلمه فارسی نامه به صورت ولایت‌نامه درآمده است.

به اعتقاد فواد کوپرولو ریشه تاریخی این آثار به قرون **XIII – XI** باز می‌گردد.^۳ هنگامی که جریان تصوف در عالم اسلام قوت گرفت و بر تعداد طریقت‌ها و پیروان آنان افزوده می‌شد.

معنای دیگری که کلمه ولی در تصوف یافته متضاد با کلمه دشمن است، به مفهوم دوست خداوند. ولی فردی است که دوستی خدا را برمی‌گزیند، کسی که اطاعت و عبادت خداوند را به جای می‌آورد.

«بدانید که خداوند در میان قلب انسان و او حائل است»^۴

«بدانید که هیچ ترسی و هیچ حزنی در دل دوستان خداوند نیست»^۵

این آیات دربارهٔ دوستداران خاص خداوند است.

در تصوف اسلامی بر ولی است که همچون یکی از دیگر بندگان خدا زندگی کند و به خلق خدمت نماید. از منظر صوفیان «پیغمبر معلوم (اما) اولیاء محفوظند».^۶

اولیاء از اسرار خویش محافظت می‌نمایند، از مصائبی که بر ایشان نازل می‌شود نزد کسی شکایت نمی‌نمایند، از کرامات خویش صیانت نموده و آزار مخلوقات و مشقات ایشان را تحمل می‌نمایند و خوی و مشرب را به آنان می‌نمایند.^۷ ولایت نیز در میان اولیاء دارای مراتب مختلف است.^۸ در تصوف اسلامی کسانی که به مقام ولایت می‌رسند، از سوی خداوند کرامت می‌یابند و احوالات فوق‌العاده‌ای بر ایشان مستولی می‌گردد. اما خرق عادت در میان غیرمسلمانان نیز موجود است و آن «استدراج» است. استدراج توانایی است مشابه کرامت. اما کرامت مزیتی است که تنها بر اولیاء عارض می‌شود. در واقع کرامت هر ولی دلیلی است بر ولایت او.^۹

حادثهٔ کرامت در قرآن و احادیث به اثبات رسیده است. (اما نکته اینجاست) که اظهار این کرامات (که در مورد انبیاء معجزه نامیده می‌شود) بر پیغمبر فرض است در حالی که مکتون ساختن آن بر اولیاء فرض است. اظهار نمودن کرامت خود روشی است.^{۱۰} در دوره‌های شیوع طریقت‌ها و گستردگی آنان، کرامات ولی، به عنوان ابزاری برای نفوذ در مخالفان دین، نقش مهمی را بازی نموده است.^{۱۱} هم‌اکنون ارزش و اهمیت این کرامات و ظرایف اعمال اولیاء باید در چهارچوب مناقب‌نامه‌ها یا ولایت‌نامه‌ها حفظ و زنده نگه داشته شود.

در روند گسترش طریقت‌ها خصوصاً در دوران اولیة اسلام ولایت‌نامه‌ها با تکیه بر قرآن و حدیث و همچنین افسانه‌ها و اساطیر پر بر و بار گردیده‌اند.

تعقیب داستان‌های ترکی در مناقب‌نامه‌های اولیاء قبل و بعد از جایگزینی آنها در آناطولی به سهولت میسر است. قسمتی از آنها در دوران اولیه اسلام و قسمتی در مسیر مدنیت به وجود آمده‌اند، یعنی هم از دین و هم از فرهنگ تأثیر پذیرفته‌اند. در این راستا مناقب‌نامه‌هایی چون «**ôguz Destan**»، «ابومسلم‌نامه» و «سلتوک‌نامه» به ظهور رسیده‌اند و بعد «جواهر الابرار من امواج البحار»^{۱۲} (که منقبةٔ احمد یسوی را دربردارد) نخستین نمونه‌های این آثار هستند.

به موازات گسترش تکیه‌ها و طریقت‌ها در آناتولی در قرن XIII آثار منقبتی بسیاری به وجود آمدند که امروز تعداد کمی از آنها به دست ما رسیده‌اند. به عنوان مثال در مناقب‌نامه حاجی بکتاش‌ولی که در آن از لقمان پرنده یاد شده و مناقب‌نامه آهی اوران از جمله آثاری‌اند که به دست ما رسیده است.

سیدهارون ولی^{۱۳} مناقب‌نامه‌هایی که حول صدرالدین قونوی^{۱۴} گردآوری نموده، (مناقب سپه‌سالار) از مولوی و مناقب العارفین مثال‌های دیگری از مناقب‌نامه‌های این دوره هستند.

با آغاز قرن XIV، در کنار مناقب‌نامه‌هایی بی‌نام، مناقب‌نامه‌هایی به ظهور پیوستند که نام مؤلف آنان مشخص است: «کرامات آهی راوران» از گل‌شهری، «مناقب القدسیه فی مناصب الانسیه» از چلبی.

در نیمه دوم قرن XIV، مناقب‌نامه‌های حاجیم سلطان، حاجی بکتاش ولی، ابدال موسی در ادبیات دینی - تصوفی ترک جای می‌گیرند. سنت مناقب‌نامه / ولایت‌نامه همواره در طول قرون در محیط طرائق تعقیب شده و تا امروز به ما رسیده است.

ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی

در حدفاصل سده ۱۱ و ۱۳ [میلادی]، جریان تصوف در آناتولی قدرت گرفت. فرّق مختلف به مدد بزرگان خویش خود را متشکل ساختند و آداب و رسوم و زندگی جدیدی را سازمان‌دهی نمودند. ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی یکی از کتب تدوین یافته در این جریان تاریخی است.

اقوام ترکی که از چنگ مغولان گریخته و به آناتولی پناه آورده بودند، شخصیت‌های بزرگی را در میان خود پرورش دادند که در حیات معنوی، اجتماعی و سیاسی آنان نقش بزرگ و حائز اهمیتی ایفا نمودند. یکی از شاخص‌ترین این چهره‌ها حاجی بکتاش ولی است.

زندگانی، ارکان، کرامات و راه وی توسط مریدان او گردآوری شده و این اثر در ادبیات دینی - تصوفی ترک جای می‌گیرد و در میان مناقب‌نامه‌ها جایگاه ویژه و ارزشمندی دارد و مشهورترین آنهاست.

این اثر در کتابخانه‌ها به صور مختلف موجود می‌باشد. نسخ موجود از ولایت‌نامه اکثراً به صورت نظم و تعدادی هم به صورت تلفیقی از نظم و نثر موجود می‌باشد. برخی نسخه به دلیل کاستی‌هایی که در قسمت‌های نظم آنها ایجاد شده بود، کاملاً به صورت نثر برگردانده شده‌اند.

چه متونی که به نظم بوده‌اند و چه متون نظم - نثر از لحاظ معنایی یکسان می‌باشند. شاید این اثر در ابتدا به صورت نثر بوده که با نظم آراسته گردیده یا شاید بعدها کاملاً به صورت نظم نوشته شده و عرضه گردیده است.

احتمال دیگری که وجود دارد این است که متن در ابتدا به صورت نظم بوده و بتدریج تمامی یا برخی قسمت‌های آن از بین رفته است.^{۱۵}

با توجه به اطلاعاتی که در نسخ ترکی موجود است، درمی‌یابیم که این اثر نسخه‌ای فارسی هم داشته است.^{۱۶}

در «اوصاف حمیده حاجی بکتاش^{۱۷}» از کودکی، خصوصیات فوق‌العاده، شوق عبادت

و بی‌اعتنایی به پادشاهی حاجی بکتاش و این که همواره به دنبال اعمال صالح بوده، به تفصیل بحث می‌شود.

نمونه‌ای از آنچه در منقبت [به‌زبان] فارسی است، این گونه است:

... «خطا کرده نفس را چهل سال آن مرد خدا مقصود لامکان است.»^{۱۸}

در «مقالات حاجی بکتاش» نوشته اسد جوشان به نکته دیگری برمی‌خوریم و جالب اینجاست که هر دو نمونه متعلق به یک مؤلف می‌باشد.^{۱۹} در یکی از نسخ با خطی غیرخوانا ذکر گردیده «اوصاف حضرت هونکار» ولی به دلیل این که این نسخه فارسی تا به امروز به دست نیامده است، بحث در مورد این که کدامین متن مرجع متن دیگر بوده، ممکن نمی‌باشد.

نظر رایج در مورد هویت مؤلف ولایت‌نامه حاجی بکتاش این است که الیاس بن خضر اهل بورسا با [شهرت] «فردوسی رومی» و «فردوسی طویل» بوده است.

فردوسی رومی در دوره سلطان فاتح و بایزید دوم در قید حیات بوده است. کتابی در ۳۸۰ جلد تحت عنوان «سلطان‌نامه» در وصف بایزید نوشته است. از این ۳۸۰ جلد تنها ۸۰ جلد آن مورد پسند شاه واقع گردیده، باقی سوزانده شده است. پس از آن فردوسی رومی که هجویاتی پیرامون شاه نوشته بود، مغضوب می‌شود و به ایران می‌گریزد و در همانجا از دنیا می‌رود.

عبدالباقی گولپینارلی در اثر خود (منظوم «ولایت‌نامه») که در تاریخ ۱۲۹۶ (۷۹ - ۱۸۷۸) نگاشته، (با استناد به یافته‌هایش) بیان می‌دارد که ۲ نسخه از ولایت‌نامه موجود است که یکی نظم و دیگری ترکیب نظم و نثر می‌باشد و هر دو نسخه توسط فردوسی نگاشته شده است.^{۲۰}

اما اسد جوشان معتقد است که قسمت‌های منظوم متعلق به فردوسی و قسمت‌های منثور برگرفته از یکی از نسخه‌های ولایت‌نامه است.^{۲۱}

ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی با صحبت در مورد نسب وی، تولد، کودکی، روابطش با احمد یسوی و آمدنش به فلات آناتولی به اشارت وی آغاز می‌شود.

اثر با توصیف زندگی حاجی بکتاش در فلات آناتولی، شخصیت‌های مشهور و متصوفین آن دوره ادامه می‌یابد.

۳.۱.۸ توصیف نسخه‌ها:

در کتابخانه‌های ترکیه نسخه تصحیح شده بسیاری از ولایت‌نامه با تواریخ مختلف موجود است. ما در طول کار بر روی (تذ) دکتری خود ۴ نسخه قدیمی‌تر از این اثر را بررسی و تثبیت نمودیم.

بر روی سه عدد از این نسخه که منظوم - منثور بودند، کار مقایسه‌ای و تطبیقی انجام دادیم. نسخه کتابخانه کویون اوغلی کنیا را به دلیل نقصان رها کردیم و وارد کار نمودیم.^{۲۲}

توصیف نسخ به شکل زیر است:

الف - توصیف نسخ

۱- کتابخانه موزه حاجی بکتاش ولی، شماره: ۱۲۰

عنوان کتاب: ولایت‌نامه هونکار حاجی بکتاش ولی

نوشته: علی چلبی

زبان: ترکی

تاریخ نوشته: ۱۰۳۴

نوع نوشته: خوانا، بعضی عناوین با قرمز نوشته شده

اندازه: ۲۱ × ۲۸ سانتی‌متر

تعداد ورق: ۲۱۵

تعداد سطر: ۱۱-۱۰

جنس جلد: جلد چرمی

جمله آغازین: هذا ولایت‌نامه هونکار حاجی بکتاش ولی، از نسل محمد مصطفی، اولاد علی، صلوات الله علیهم اجمعین.

پایان: قطب اولیاء عالم، حضرت حاجی بکتاش / می‌خواهیم که جملگی به همت او حاضر شویم

دوستدار را رحمت کند رب الانام / این ولایت‌نامه شد تمام / هو
می‌گوید مرد، مزدش را می‌دهد سلام.

نام نویسنده در قسمت منظوم گنجانیده شده.

به منت حق این کتاب به آخر رسید / امید آن دارم که با این کار
ثواب حاصل شود/ چون این کلام اولیاست، امید آن دارم که گناهان
به حد من، غلام علی و جمیع امت محمد و دوستان را ببخشد رب
الانام

«برای خداوند، به حرمت رسول اکرم توانستیم این نوشته را تحریر
نماییم. از شما بزرگان تمنا دارم که برای علی چلبی، از حق تعالی
عاقبت خیری طلبید، جمله یاران مؤمن دعایم نمایند و به خیر یارم
کنند، فاتحه، بر محمد صلوات. اللهم صلی علی سیدنا محمد و آله
طیبه الطاهرین و الحمد لله رب العالمین، به ماه ربیع الاول، سنه
۱۰۳۴ تحریر شد. (باقی باد) یا رب العباد.

۲- کتابخانه ملت، نسخه علی امیری، شماره ۱۰۷۶

عنوان کتاب: مناقب حاجی بکتاش ولی

نوشته: بورسالی درویش مسلمان

زبان: ترکی

تاریخ نوشته: ۱۰۳۵

نوع نوشته: خوانا و خوش خط، عناوین و شروع کلمات با قرمز نوشته شده

اندازه: ۸۵ × ۱۵۵ میلی‌متر و ۱۳۵ × ۱۹۵ میلی‌متر

تعداد ورق: ۱۴۹ ورق

سطر: ۱۷

نوع جلد: چرم با جلد مقوایی

شروع: مناقب شریف، قطب‌العارفین، حضرت هونکار حاجی بکتاش ولی قدس الله سره

العزیز الخراسانی شکر و سپاس بی‌نهایت

پایان: این ولایت‌نامه چون گشت تمام، ده پیمبر را صد هزاران سلام
صفحه نخست به کتاب پیوست شده. عناوین و ابتدای کلمات با قرمز نوشته شده و
پس از قسمت اول فهرستی وجود دارد.

۳- کتابخانه کنیا اوقلوی کنیا، بخش آثار مکتوب، شماره ۱۳۳۳۸

عنوان کتاب: ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی

نوشته: علاءالدین بلگرادی

زبان: ترکی

تاریخ نوشته: (۱۶۳۴) ۱۰۴۴

نوع نوشته: دستنویس و پرکار، (بسیار شلوغ در آن نوشته شده)، عناوین با قرمز نوشته
شده‌اند

تعداد ورق: ۱۷۳ ورق

سطر: صفحه اول ۱۴ خط و صفحات دیگر ۱۷ خط

نوع جلد: جلد چرمی

شروع: «هذا کتاب ولایت‌نامه حضرت هونکار حاجی بکتاش ولی قدس سره، بسم الله
الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین الصلاة...»

پایان:

کرامت پیرآب سلطان در آخر است.

«... آخر مقام را به آخرت انتقال داد، مزار شریفش در لارن کنیا، در حومه است.»

در جای دیگری حق تألیف هم موجود است:

«صاحب و مالک ۵۸ (جماعت) از آن ملامصطفی است ۱۱۸۳.»

۴_ کتابخانه نورو عثمانیه، شماره ۲۶۱۸

عنوان کتاب: مناقب‌نامه حاجی بکتاش ولی

نوشته: نامشخص

زبان: ترکی

تاریخ نوشته: رمضان ۱۰۵۷ (م. ۱۶۴۷)

تعداد ورق: ۷۸ ورق

سطر: ۱۷-۲۵

شروع: «مناقب قطب العارفین حضرت هونکار، حاجی بکتاش ولی الخراسانی، بسم

الله الرحمن الرحیم شکر و سپاس بی‌نهایت و ثنای (bî-ga'ye)

پایان:

این ولایت‌نامه چون گشت تمام / ده بر روح پیامبر صد هزار سلام / دعا بر آن که
این را نوشت / در حضور حق گردد حاجت روا / رحمت و فاتحه بر خواننده و نویسنده /
تَمَّتْ الْكِتَابُ فِي شَهْرِ رَمَضَانَ سَنَةِ سَبْعِ وَ خَمْسِينَ وَ الْف.

از روی مهر روی اثر چنان برمی‌آید که این اثر از مجموعه سلطان محمود اول
می‌باشد و همچنین مشخص است که این نسخه توسط مفتش وقف ابراهیم حنفی وقف
گردیده است. این نسخه یکی از نسخ بسیار مهم است. تعلق این نسخه به مجموعه
نورو عثمانیه حدس ما را تقویت می‌کند:

در مورد وقف اثر این گونه آمده:

«هذا وقفٌ ظل الله الصمد el-muhashas هو نور اله ... السلطان ابن سلطان ابن
نجیب عثمان خان ابن السلطان، مصطفى خان، و فقه الله في ... أيام و جعل الطافه سائره،
على العباد بسلام و (ened-dâi) لدولته الحاج ابراهيم حنيف المفتش: بوقف الحرمین
المحترمين غفر له.^{۲۳}

راه تعقیب شده در تهیه اثر

ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی که از بی‌نظیرترین مناقب‌نامه‌های تاریخ فرهنگی

ترکیه می‌باشد، هم در کتابخانه‌ها و هم در مجموعه‌های شخصی دارای نسخ فراوانی است.

قدیمی‌ترین نسخه در کتابخانه موزه حاجی بکتاش ولی قرار دارد. این نسخه شامل قسمت‌هایی است که کاملاً به نظم بوده و قسمت‌هایی که ترکیبی است از نظم و نثر.

قدمت این نسخه به ۱۰۳۴ بازمی‌گردد. از این نسخه که نمونه تصحیح شده نسخه قدیمی‌تری می‌باشد، برمی‌آید که توسط شخص مجرب و مطلعی تصحیح نگردیده. به هم‌ریختگی مطالب که بر اثر جا اندازی سطرها و کلمات پیش آمده است، به وفور دیده می‌شود. همچنین به خطاهای املائی در کلمات عربی هم بسیار برمی‌خوریم. در قسمت نظم نیز خطاهای وزنی زیادی وجود دارد. آنچه باعث تقویت این نظریه می‌گردد، ذکر نام مصحح در بین اشعار است.

“Çun erenler Sözüdür iş bu kelâm var ümidün bî - hadd günâhum Ali Kulina cemi ümmeti- Muhammed kardaşla rahmet ide Rabbul - enam ...”

قدیمی‌ترین نسخه در میان تمامی نسخ، نسخه‌ای است در کتابخانه ملی که مصحح آن علی امیری است و بر روی آن به تاریخ ۱۰۳۵ برمی‌خوریم.

هر چند در این نسخه نیز خطاهای نوشتاری (خصوصاً در کلمات عربی) و قسمت‌های منظوم وجود دارد. در عین حال ما باز هم بر این باوریم که انتخابمان در مورد این اثر که تاریخ آن یک سال بعد از قدیمی‌ترین نسخه می‌باشد، انتخابی درست و بجا می‌باشد.^{۲۴}

در املائی کلمات ترکی با توجه به تاریخ تألیف اثر به قوانین نگارش قرن ۱۵ در آناتولی پایبند ماندیم.^{۲۵}

با نوشتن اثر به ترکی امروز سعی شده است شرایطی فراهم آید که تمامی خوانندگان بتوانند از آن لذت ببرند. با مراجعه به انتقال یک به یک مطالب و واژه‌ها، در بعضی از کلمات و جملات دخل و تصرف نمودیم.

برخی واژه‌های تصوفی و دینی به همان شکل اصلی نوشته شده‌اند و اطلاعات لازم در پاورقی داده شده است. قسمت‌های منظوم به منظور سهولت بیشتر و تفهیم مطالب به نثر برگردانیده شده‌اند.

حیات و آثار حاجی بکتاش ولی

I. حیات تاریخی حاجی بکتاش ولی

الف. تاریخ تولد و محیط زندگی:

اطلاعات ضد و نقیض مختلفی در منابع پیرامون زندگی و مرگ حاجی بکتاش موجود است. در ولایت‌نامه نیز به هیچ مطلبی در این خصوص بر نمی‌خوریم. قدیمی‌ترین منبعی که در این باره یافت شده، کتاب مناقب‌العارفین^{۲۶} اثر احمد افلاکی است.

در این اثر بدون اشاره به تولد حاجی بکتاش، آمده است که وی با مولوی هم‌عصر بوده است که این نکته بسیار حائز اهمیت است.

به گفته تاش کوپرولوزاده^{۲۷} تاریخ عاشیق پاشازاده^{۲۸}؛ منبع دیگری است که از حاجی بکتاش بحث می‌کند. در اثر دیگری به نام هزینه جلیله که در کتابخانه ملی موجود است، طوماری است به نام طومار کبیر که در آن از تولد حاجی بکتاش در

در اثری به نام اسرار حروف‌نامه، موجود در کتابخانه عمومی آنکارا به تولد حاجی بکتاش در سال ۱۲۰۹ میلادی و مرگ وی در ۱۲۷۰ اشاره شده است.^{۳۱}

از میان کسانی که با حاجی بکتاش ولی در ارتباط بوده‌اند، در ولایت‌نامه به اشخاص زیر اشاره شده است:

حضرت مولانا (م ۱۲۷۳-۱۲۰۷)، آهی اوران^{۳۳} (۱۲۶۱-۱۱۷۱)، سید محمود حیرانی^{۳۳} (وفات: ۱۲۶۸)، نورالدین جاجا و ساری سالتوک^{۳۴} (که در قرن ۱۳ می‌زیسته). مطالبی که بیانگر وجود روابط و برخوردهایی میان حاجی بکتاش و مولوی می‌باشد، نشان می‌دهد که تولد و مرگ حاجی بکتاش ولی در قرن ۱۳ میلادی به‌وقوع پیوسته است.

ب. نام وی

بر طبق ولایت‌نامه، نام او بکتاش، نام پدرش موسی و نام پسرش ابراهیم ثانی

می‌باشد. در بحرالانساب ذکر می‌شود که نامش سیدمحمد است. در ولایت‌نامه آمده است: «بسیار شادمانی کردند و از میان اسامی میمون نام بکتاش را برایش برگزیدند.» در منابع مختلف نام وی به همان صورت حاجی بکتاش ولی آمده است، (گویی نام خود وی بوده است).^{۳۵}

بعدها گروهی از منابع نام اصلی او را محمد بن ابراهیم بن موسی ذکر کرده‌اند و تأکید کرده‌اند که کلمه بکتاش لقب وی بوده است. پروفیسور دکتر اسد جوشان با ذکر این مطلب که در گذشته افراد عالم و اصیل^{۳۶} را ملقب به القابی چون بکتاش، بندش، پَنش^{۳۷} و دیگر کلمات معادل و مساوی بکتاش می‌نموده‌اند، از این نام تنها به عنوان لقب ایشان یاد می‌کند.^{۳۸}

در ولایت‌نامه ذکر می‌شود که هنگامی که حاجی بکتاش ولی برای ملاقات با احمد یسوی به سمت آناتولی به راه می‌افتد، در بین راه به کعبه الله رفته و ضمن زیارت مکان‌های مقدس ملقب به حاجی^{۳۹} گردیده است. از ترکستان به مقصد آناتولی حرکت می‌کند و قبل از هر چیز نیت طواف کعبه می‌نماید. در بین راه پس از رسیدن به منطقه‌ای به نام کردستان، به نجف می‌رود. پس از گذراندن یک چهله در آنجا به بیت‌الله می‌رود و ۳ سال در آنجا مأوی می‌کند. پس از آن به مدینه منوره می‌رود. به ترتیب از خلیل و رحمان، شام، حلب، کیلیس، آمین تاپ، البستان، اصحاب کهف در البستان و قیصریه می‌گذرد و از آنجا به صولجه قرایوق می‌رود.^{۴۰} ما بر این باوریم که عنوان حاجی به دلیل رفتن واقعی ایشان به حج بوده و نه به دلیل کرامات یاد شده.

لقب «هونکار» = [خونکار] که در ولایت‌نامه و دیگر منابع ذکر شده است، به دلیل کراماتی است که ایشان به استاد خود لقمان پرنده نشان داده‌اند و این لقبی است که استاد او به وی داده است.^{۴۱} بکتاش به لقمان پرنده که به منظور وضو، طلب یک آفتابه آب می‌کند، می‌گوید: «چه شود اگر صفا و نظر نماید تا از مکتب‌خانه آبی جوشد؟» لقمان پرنده پاسخ می‌دهد که چنین قدرتی ندارد و اگر می‌توانست خودش آب می‌آورد. در این لحظه بکتاش دستان خویش می‌گشاید و دعا می‌کند و لقمان آمین می‌گوید. در همان لحظه از مکتب‌خانه آب گوارایی جاری می‌گردد. شیخ لقمان پرنده با دیدن این صحنه گوید: «یا هونکار!» و از آن پس بکتاش هونکار می‌گردد.

کلمه هونکار؛ که مخفف خداوندگار فارسی است به معانی زیر به کار می‌رود:

حکمران، پادشاه، سلطان و بیگ^{۴۲}

برخی القاب حاجی بکتاش که در ولایت‌نامه و دیگر منابع قید شده‌اند، به شرح زیر می‌باشد:

قطب‌الاقطاب، سلطان الاولیا، برهان الاصفیاء، انوارالیقین، باب حکمت،

سرچشمه نور دین، قطب ربانی، سلطان عارفین، اختر فج و...

لقب خراسانی نیز به دلیل خراسانی بودنش به او داده شده است.

ج. آمدنش به آناتولی

حاجی بکتاش ولی که نام پدرش ابراهیم و نام مادرش حاتمه خاتون بوده است، متولد نیشابور در خراسان می‌باشد. بنابر اطلاعات داده شده، توسط یکی از اولین تاریخ‌نگاران عثمانی عاشیق پاشا زاده، حادثه آمدن برادر حاجی بکتاش ولی منتش به صولجه قرایوق و سکونت یافتنش در آنجا به صورت زیر می‌باشد:

حاجی بکتاش برادری دارد که او نیز از خراسان حرکت می‌کند. نام او منتش بوده. وی مستقیماً به سیواس رفته و از آنجا به حضور بابا الیاس می‌رسد. در ادامه به قیرشهر میر و بعد به قیصریه می‌رود. منتش از قیصریه به سیواس بازمی‌گردد و او که اجلس مقدر شده بود، در آنجا شهید می‌شود. در این مورد روایات زیادی موجود است. حاجی بکتاش از قیصریه به سلوجا کارایوک [صولجه قرایوق] می‌آید. مزار شریفش نیز هم‌اکنون در آنجاست.

در روم چهار قوم موجود بوده است که میهمانان را پذیرا می‌شده‌اند:

یکی قاضیان روم، دوم آهیان روم، سوم ابدالان روم و چهارم باجیان روم (واصلان مؤنث آناتولی). از میان ایشان حاجی بکتاش باجیان روم را برمی‌گزیند که ریاستش بر عهده خاتون آنا (ننه خاتون) بوده است. بکتاش وی را به عنوان دختر خویش می‌پذیرد و پس از نشان دادن کشفیات و کراماتش به او، همه چیز را به وی تسلیم می‌کند و به رحمت ایزدی می‌پیوندد.^{۴۳}

غیر از اطلاعات موجود در تاریخ عاشیق پاشازاده، اطلاعات دیگری در مناقب‌نامه‌ها و ولایت‌نامه‌ها موجود است.

براساس این داده‌ها آمدن حاجی بکتاش به آناتولی این گونه است:

حاجی بکتاش از سوی مرشد خود احمد یسوی موظف می‌گردد که (برای ولایت) از خراسان به ترکستان رود. وی قبل از رفتن به حج به نجف می‌رود. (مزار) حضرت علی را زیارت می‌نماید و چهل روز را در آنجا می‌گذراند. از آنجا به مکه (کعبه الله) می‌رود و سه سال آنجا می‌ماند. سپس به مدینه می‌رود. پس از زیارت مرقد شریف حضرت رسول به خلیل‌الرحمان می‌رود، سپس به شام و حلب و از آنجا به آناتولی می‌رود. پس از اربعین و گذر از شهرهای البستان و ائین تاب به صولجه قراپوک رفته و در آنجا مهمان استاد ادريس و قادنچق آنا می‌شود. این دو از نخستین مریدان حاجی بکتاش ولی‌اند.^{۴۴}

روایت دیگری نیز وجود دارد: در ۴ سالگی شاگرد لقمان پرنده از خلیفگان احمد یسوی شد. ۴۰ سال شبانه‌روز به نماز، روزه، عبادت، زهد، تقوا و عمل صالح گذرانید (علی امیری، ۱۱۸) یعنی آن زمان که به آناتولی رسید، ۴۰ ساله بود.

از نظر منابع تاریخی حاجی بکتاش ولی هنگام استیلاي مغولان بر خراسان از آنجا به آناتولی رفته و ۳۶ سال به ارشاد مشغول بوده است.

د. نسل

این مسأله که آیا حاجی بکتاش ازدواج کرده بوده است یا نه، تا به امروز لاینحل مانده است. اطلاعات موجود برای پاسخگویی به این سوال کافی نیست. از نقطه‌نظر نسبی بکتاشیان به دو گروه: باباگان و دده‌گان (چلبی‌ها) تقسیم می‌شوند.^{۴۵} گروه باباگان به مجرد مادام‌العمر حاجی بکتاش ولی و گروه چلبی‌ها به تأهل وی اعتقاد دارند. چلبی‌ها باور داشتند حاجی بکتاش با (Kadincik ana) کادینجیک آنا [قادنچق آنا] ازدواج کرده بوده است. اگر توضیحات موجود در ولایت‌نامه به همراه این توضیح عاشیق پاشازاده که می‌گوید؛ حاجی بکتاش کادینجیک آنا را به عنوان دختر خود می‌پذیرد، در نظر بگیریم، کادینجیک باید همسر ادريس باشد. این وضعیت نشانگر این

است که کرامتِ اولاد از خون دماغ غیرممکن نمی‌باشد. بنابر نظر میکائیل بایرام، کادینجیک آنا (فاطمه آنا، فاطمه باجی، کادین آنا) رهبر تشکیلات باجیان روم بوده است و در عین حال دختر شیخ اوحالدین حمید کرمانی و همسر آهی اوران بوده است. وی پس از قتل آهی اوران به سولوچا کارایوک می‌رود و در آنجا کمک و همّت حاجی بکتاش را دریافت می‌کند.^{۴۶} اگر ادريس همسر کادینجیک بوده باشد و حاجی بکتاش نیز همسر دیگری نگزیده باشد، ادعای چلبیان بی‌اساس می‌شود. در مقابل اگر قبول کنیم که ادريس پدر کادینجیک بوده است، این بار نیز ادعای باباگانیان معروف به فرزند معنوی بی‌پایه و اساس می‌گردد. منقبه مربوطه در ولایت‌نامه به صورت زیر می‌باشد. هر گاه وضوی جمعی گرفته می‌شد و به صورت جمعی غذا صرف می‌شد، کادینجیک آنا بر طبق عادت آبی را که واصلین در آن دست می‌شستند را می‌نوشید. بر حسب اتفاق روزی ضمن این حرکت دماغ یکی از واصلین خونریزی می‌کند.^۱ حاجی بکتاش به کادینجیک می‌گوید که آب را دور بریزد، پس او آب را برمی‌دارد و به خانه می‌برد. با خود می‌اندیشد:

«من هر روز آب را می‌خورم حالا که باید آن را دور بریزم، کجا آن را بریزم که لایق باشد، بهتر است آن را خود بنوشم.» بسم‌الله می‌گوید و آب را می‌نوشد. سپس لگن را نزد هونکار می‌برد. وی پس از آن که نگاهی به صورت کادینجیک می‌اندازد، متوجه اتفاق می‌شود. می‌پرسد: «آیا آب را نوشیدی؟» و کادینجیک سر، خم می‌نماید و توضیح می‌دهد که چون جای مناسبی برای ریختن آن نیافته، پس آن را خود نوشیده. حاجی بکتاش ولی می‌گوید: «آن چیزی را که از ما خواستی گرفتی. صاحب دو فرزند از تو خواهیم شد که با نام ما از آنها یاد خواهند کرد و مردمان ۷۰ ساله دست این کودکان را در ۷ سالگی خواهند بوسید.» و کادینجیک پس از مدت کوتاهی باردار می‌شود.^{۴۷} پسران کادینجیک ۳ نفر بوده‌اند ولی یکی از آنها در زمانی که هونکار هنوز در قید حیات بوده است، از دنیا می‌رود. و باز گفته اولیا تحقق می‌یابد و نسل آن دو پسر باقی

۱- در متن ولایت‌نامه آب وضوی حاج بکتاش ولی آمده است و از آب وضوی جمعی یاد نشده است. ر.ک. ص ۵۸ B . م، ع، س

ادامه می‌یابد.^{۴۸} بر طبق اطلاعات موجود، این مسأله لاینحل نسل تا روزی که اطلاعات جدیدی در این زمینه به دست نیامده، مجهول خواهد ماند.

هـ. وفات و آرامگاه

با اطلاعاتی که در دست داریم، حاجی بکتاش ولی در ۶۶۹ هـ. مصادف با ۱۲۷۰ میلادی به رحمت خدا رفته است.^{۴۹}

بر اساس تاریخ عاشیق پاشازاده^{۵۰}، حاجی بکتاش پس از رفتن به قیصریه با برادرش، برادرش منتش [که] آنجا شهید می‌شود، پس از آن حاجی بکتاش از قیصریه به قرایوک می‌رود و مزارش هم در همانجاست.

مزار او امروزه در شهرستان حاجی بکتاش می‌باشد و شهرستان حاجی بکتاش از توابع شهر (نوشهر) است. این مزار به شکل مجتمعی با ۳ صحن مجزا و تعداد زیادی ساختمان در اطرافش می‌باشد. دستور ساخت این بنا در سال ۱۵۸۲ به دستور مراد بن عبدالله صادر شده است.^{۵۱} اما از منظر ولایت‌نامه دستور ساخت این بنا از طرف قاضی مرادخان به یانکو مادیان که اسم اسلامی آن صادق درویش است، داده شده (وی معمار حمام‌های آب گرم بوده است). وی نیز قبه را بنا بر ارادتی که به امام هشتم داشته، به صورت ۸ تکه می‌سازد و در مورد اسلام آوردن او منقبه‌ای موجود است^{۵۲} و باز بر طبق ولایت‌نامه، پس از ساخت آرامگاه قاضی مراد وفات می‌یابد و سلطان محمد به جای او می‌آید وقتی او نیز می‌میرد، سلطان بایزید جای او را می‌گیرد.

پدر بزرگ وی عثمان نیز، پایه‌گذار حکومت عثمانی بوده است.

بایزید به دلیل این که جدش عثمان ارادت خاصی به بکتاش داشته و جبهه او را می‌پوشیده است، برای قبه هزینه نموده، آن را تعمیر و سرب‌اندود نموده است.^{۵۳}

حیات منقبتی حاجی بکتاش ولی

الف. خانواده، کودکی و رشد

به دلیل کمبود اطلاعات مربوط به خانواده، دوران کودکی و پرورش حاجی بکتاش، صرفاً مجبور هستیم که به اطلاعات موجود در ولایت‌نامه اکتفا کنیم. بر طبق ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی ۲۴ سال پس از ازدواج سلطان خراسان، ابراهیم دوم (سیدمحمد) با دختر یکی از شیوخ دانشمند نیشابور [به نام] احمد، به دنیا آمده است.^{۵۴} در ولایت‌نامه ذکر شده است که حاجی بکتاش ولی از طرف پدری به حضرت علی (ع) می‌رسد و شجره‌اش به این صورت است:

حاجی بکتاش، سیدمحمد، موسی یوس ثانی، ابراهیم مکرم المجاب، [امام] موسی کاظم، امام جعفر صادق، امام محمدباقر، امام زین‌العابدین،^۱ امام حسین ولی، امیرالمؤمنین علی.^{۵۵}

پروفسور اسد جوشان در مورد احتمال سیدبودن حاجی بکتاش چنین می‌گوید: ولایت‌نامه و دیگر منابع، گویای این هستند که حاجی بکتاش از نسل علی است. الواسطی (متوفی به سال ۱۳۴۳ / H ۷۴۴) در آثارش به این مسأله اشاره نموده که ایشان سید می‌باشد.^{۵۶}

پس از فتح استانبول در سال ۳۱ هجری مصادف با ۶۵۱ میلادی، دولت اموی در سال‌های آخر حکومت خود، صدها هزار عرب را به این منطقه آورده و ساکن کرده است. هدف از این کار جوشش و پیوند میان اعراب و ایرانیان مسلمان بوده است.

در این دادوستد فرهنگی، ایرانیان از اسامی اعراب استفاده نموده و با اعراب ازدواج می‌کردند و اعراب نیز متقابلاً از لباس‌ها و طرز پوشش ایرانیان تقلید می‌نمودند.

بر اثر فشار دولت اموی، تعداد زیادی از طرفداران حضرت علی این منطقه را ترک نموده و به خراسان پناه برده‌اند.

۱- در متن ولایت‌نامه حاضر آمده است؛ ... وی فرزند حضرت سلطان ابراهیم است. سلطان ابراهیم در بحرالانساب پسر سیدمحمد موسی ثانی است و موسی ثانی پسر ابراهیم مکرم المجاب است ... م، ع، س

حتی قوایی که امویان را شکست داد، از مسلمان دارای تمایلات شیعه‌گری در منطقه تشکیل شده بود. شهر نیشابور به دلیل مرکزیت سیاسی و نظامی‌اش، بیشترین جمعیت عرب را دارا بوده است.

پس چنین استنباط می‌گردد که ادعای از نسل علی بودن حاجی بکتاش قریب به یقین است. در ضمن این که حاجی بکتاش از زبان عربی به عنوان زبان نوشتاری خود استفاده می‌کرده نیز، مسأله‌ای است که احتیاج به تفکر دارد.^{۵۷}

بنابر نظر یاشار نوری اوزترک به این دلیل که در آن دوره، اکثر علما به زبان عربی می‌نوشته‌اند، استفاده حاجی بکتاش از زبان عربی نمی‌تواند حمل بر عرب بودن ایشان باشد. مسأله‌ای که باید به آن دقت نمود، این است که حاجی بکتاش آثاری هم به زبان ترکی دارد. همچون «رساله بسم‌الله». پس اگر قرار باشد که ارزیابی بر اساس زبان باشد، پس باید نتیجه گرفت که حاجی بکتاش نه عرب بلکه ترک بوده است.^{۵۸}

گولپینارلی خاطر نشان می‌سازد که در منابع مختلف اطلاعات متفاوتی آمده است.

زمان بین شهادت علی‌الرضا و مرگ حاجی بکتاش ۴۶۲ سال ذکر شده است که چنین زمان درازی حتی با در برگرفتن دوران حیات خود بکتاش، بابا و دذّه (ی) او امکان‌پذیر نمی‌باشد.^{۵۹}

در زنجیره‌ای که ذکر گردید، پیرامون نَسَب بکتاش، باید گفت که از نظر علمی ممکن نیست که بکتاش از طرف مادری نَسَبش به حضرت علی برسد. و این که در منابع مختلف به این خاطر صفت (لقب) سیّد برای او ذکر شده است.^{۶۰}

از نظر ولایت‌نامه تحصیل حاج بکتاش و تربیت معنوی وی در خراسان به اتمام رسیده است. او به اشارت شیخ خود به آناتولی (روم) می‌رود.

حاجی بکتاش در ۴ سالگی به حضور لقمان پرنده، از خلیفگان عالم و صاحب کرامت احمد یسوی می‌رسد. حاجی بکتاش خود صاحب علم (Vehbi) بوده است و آن گاه که به حضور لقمان پرنده می‌رسد، وقایع شگفتی از او رخ می‌نماید:

سلطان ابراهیم، بکتاشی خراسانی را برای علم‌آموزی نزد لقمان پرنده می‌گمارد. روزی لقمان از شهر خارج می‌شود. وقتی به مکتب‌خانه بازمی‌گردد، مشاهده می‌نماید که

دو جان که تمام صورتشان غرق در نور گشته، مشغول صحبت با بکتاش ولی‌اند و مکتب‌خانه از نور آنان منور گشته و یکی از آنها در سمت راست بکتاش و دیگری در سمت چپ او نشسته و او را تعلیم قرآن می‌دادند. لقمان پرنده از دیدن آنها بسیار متعجب می‌شود. داخل که می‌شود آن دو نفر غیب می‌گردند. لقمان پرنده در تصورات خود می‌اندیشد که آن کسان که بودند. در این هنگام حاجی بکتاش دهان مبارک می‌گشاید و می‌فرماید: «ای استاد می‌دانی آن دو کس که بودند؟» لقمان پاسخ می‌دهد: «نه ای بکتاش. که بودند؟» بکتاش پاسخ می‌دهد: «آن مؤمن که در سمت راستم بود، سیدالمرسلین، جدم، حضرت محمد مصطفی (ص) و در سمت چپم قطب ولایت، ساقی کوثر، شیر خدای رب العالمین، امیرالمؤمنین علی المرتضی بود. کرم الله وجهه. از کمال کرم، یکی علم ظاهر و دیگری علم باطن به من می‌آموختند. صفا و نظر نموده و تعلیم قرآن می‌دادند.» شیخ لقمان پرنده که این بشنید، خشنود گشت و قلبش پر نور شد.^{۶۱} و نیز روزی لقمان پرنده خواست وضو بگیرد. از این روی بکتاش را فراخواند تا ابریقی آب برایش بیاورد. بکتاش روبه استاد کرده و گفت: «ای استاد چه شود گر صفا و نظر نمایی تا از درون مکتب‌خانه آبی بیرون بجوشد و دیگر نیازی به بیرون رفتن نباشد.» لقمان پاسخ داد: «از من بر نمی‌آید. اگر تو می‌توانی، صفا و نظر نما.» همان دم بکتاش خراسانی دستان مبارک به دعا برآورد و شیخ لقمان پرنده آمین گفت. در همان دم آبی زلال از میان مکتب‌خانه بیرون زد و روان شد. لقمان پرنده که این ولایت از بکتاش بدید، با شوق یا «هونکار» گفت.^{۶۲}

از دیدگاه ولایت‌نامه، حاجی بکتاش ولی در ۴ سالگی آموختن را می‌آغازد. در ۴۰ سالگی به مقام خلافت و مرتبه قطب‌الاقطاب می‌رسد. هم در علوم ظاهری و هم در علوم باطنی به کمال می‌رسد. بر طبق ولایت‌نامه،^{۶۳} دوران کودکی و شباب حاجی بکتاش همواره به عبادت می‌گذرد و هرگز میل به تفریح و بازی از خود نشان نمی‌دهد. پس خیلی زود مراتب را طی می‌نماید. حتی مقام ولایت‌عهدی خود را بعد از فوت پدرش، به عموزاده خویش سیدحسن، فرزند موسی ثانی (عمویش) می‌سپارد. در کنار تمام اینها، به موازات وقوف به علوم ظاهری و باطنی مشخص است که بکتاش ولی (به واسطه پدرش) از آموزش بسیار خوبی برخوردار گردیده است.

آمدنش به آناتولی

بنابر اطلاعات موجود، در ولایت‌نامه به آناتولی رفتن حاجی بکتاش به دستور شیخ احمد یسوی انجام گرفته است. احمد یسوی روزی به حاجی بکتاش چنین می‌گوید، هم‌اکنون نصیبت را گرفته‌ای و مرتبه قطب‌الاقطاب به تو تعلق دارد. ۴۰ سال می‌توانی حکمرانی کنی. تا امروز این مقام از آن ما بود، زین پس از آن توست. از دارالفناء خرسند نیستیم و مهبیای رفتن به آخرت می‌شویم. تردید مکن و روانه شو.^{۶۴} پس حاجی بکتاش ولی از ترکستان به روم می‌آید. ابتدا به نجف می‌رود، بعد به مکه رفته و ۳ سال آنجا می‌ماند، سپس به مدینه، شام، حلب و کیلیس می‌رود. در کیلیس به زیارت مزار حضرت داود و بعد به آن‌تپ و البستان و قیصریه می‌رود.^{۶۵} به مرزهای روم که می‌رسد، به واصلین روم سلام می‌دهد.

در سیوری حصار به سلام دختر سیدنورالدین فاطمه باجی پاسخ می‌دهد... از او می‌پرسند چه کسی را سلام دادی و او می‌گوید یک واصل به روم آمده است. تصمیم می‌گیرند او را رها نکنند،^{۶۶} پس مانع برگشتن وی می‌شوند. حضرت هونکار چون بر سرحد روم رسید، نگاهی به اطراف انداخت. در عالم معنا دید که به آنجا که می‌خواست رسیده است و در آنجا از او بسیار استقبال می‌شود. از آنجا پرواز می‌کند و به سولوجا کارایوک روی سنگی می‌نشیند.^{۶۷}

وی واصلین روم را مرید خود می‌کند. اولین مریدانش کادینجیک‌آنا و ادریس بودند که مدتی هم در منزل آنان اقامت داشت.

وفات

آنچنان که از ولایت‌نامه برمی‌آید، حاجی بکتاش ولی پس از رفتن به سولوجا کارایوک، ۳۶ سال دیگر در قید حیات بود و در این مدت اظهار کرامات و ولایات بسیاری فرمود و بعد به دیدار حق شتافت. بر طبق ولایت‌نامه، حاجی بکتاش ولی تاریخ وفات خود را می‌داند^{۶۸} و ساری اسماعیل را برای نوشتن وصیت می‌خواهند. همیشه ۳۶۰ خلیفه در خدمت ایشان بودند. وی قبل از مرگش تمامی این ۳۶۰ خلیفه را به مقام و مسندی می‌رساند.^{۶۹} حاجی بکتاش روزی که می‌خواست بمیرد، نمازش را می‌خواند، دعا می‌کند و سپس ساری اسماعیل را نزد خود فرامی‌خواند. می‌گوید: «من به دیدار

حق می‌روم. امروز پنجشنبه است. مقدمات کار را حاضر کن و سپس از خلوت خانه بیرون برو. مستقیم به کوه چله نگاه کن از آنجا سواری، صورت پوشانیده و با لبانی بسته می‌آید. داخل می‌شود، برای من یاسین می‌خواند، مرا می‌شوید و تو نیز آب حاضر کن. از حله برای من کفن می‌آید، در تابوتی مرا گذارید که از چوب گردوست و آنگاه مرا دفن نمایید.

با آن شخص که می‌آید، صحبتی نکنید و به نوبت تکیه‌داری کنید. گوسفند و گاو قربانی کنید و پلو درست نمایید و به مردم دهید. برای هفتم و چهلم من حلوا بپزید. ترس کم نمی‌آید. به تمام کسانی که ما را دوست داشتند و ما آنان را دوست داشتیم، بگو بیایند. اما کسی نگرید و خود را ناراحت نکند. ما نمی‌میریم بلکه چهره عوض می‌نماییم.

سپس برای خود یاسین می‌خواند و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. تمام آنچه حاجی بکتاش وصیت می‌کند، اتفاق می‌افتد. مردی از کوه چله می‌آید، چهره پوشیده و سوار بر اسب. ساری اسماعیل نمی‌تواند خود را مهار کند و از او می‌پرسد که کیست. آن سوار نقاب از چهره برمی‌گیرد و ساری اسماعیل در مقابل خود حاجی بکتاش ولی را می‌بیند. به پای اسبش می‌افتد، التماس و طلب عفو می‌نماید.

حاجی بکتاش در مورد خود این شعر را می‌خواند: هر که در دنیاست، در دروان حیات حال‌های گوناگون دارد/ وقت مردن خود را می‌شوید^{۷۰} و پاک می‌رود از دنیا / پس باید قبل از مردن بمیریم در دنیا^{۷۱}

این را می‌گوید و از نظر غیب می‌شود. و غیر از این در ولایت‌نامه اطلاعات دیگری موجود نیست.

آثار حاجی بکتاش

۱- کتاب الفوائد:

همانگونه که قبلاً در سال ۱۹۲۲ توسط آقای کوپرولو^{۷۲} اشاره شده است، این اثر به زبان فارسی است و هم‌اکنون در کتابخانه دانشگاه استانبول به شماره Ty. ۵۵ موجود می‌باشد. گولپینارلی ادعا می‌کند که نسخه قطورتری از این کتاب را

دیده است که بیشتر، سخنان و مسائل مطروحه از تفاسیر مثنوی و نفحات اثر سلطان ولد می‌باشد.^{۷۳}

زبان ترجمه و انتشار آن به صورت سوم شخص مفرد (یعنی راوی دارد) بوده است.^{۷۴} اسد جوشان نیز گفته؛ که این اثر متعلق به حاجی بکتاش ولی است و با مقالات شباهت های بسیار دارد ولی مقادیر مختلفی ضمائم و تحاريف نیز در آن موجود است و به این دلیل از اصل خود کاملاً دور شده است.^{۷۵}

۲- مقالات:

مقالات شاخص‌ترین و رایج‌ترین اثر حاجی بکتاش ولی می‌باشد. اصل آن به زبان عربی بوده و مسائلی در ارتباط با تصوف نیز در بین مقالات دیده می‌شود. نام مقالات را نیز خود حاجی بکتاش به اثر داده. پروفسور دکتر اسد جوشان چنین بیان می‌کند که در نسخی که به صورت نظم - نثر می‌باشد، برخورد محتاطانه‌ای با قضیه شده و ترجمه عربی مقالات نیز در پایان آمده است.^{۷۶}

قبل از دکتر اسد جوشان، صفر آی‌تکین این کار را برای نخستین بار انجام داده^{۷۷} ولی اثری که آی‌تکین بر روی آن کار کرده، متکی بر اصول علمی نیست. حسین اوزبای نیز متن انتقادی اسد جوشان را به زبان ساده انتشار داده است.^{۷۸} همین اثر موضوع بسیاری از پایان‌نامه‌های مقطع فوق لیسانس نیز بوده است.^{۷۹}

در این اثر که به موضوعات مختلف دینی - تصوفی به صورت گسترده پرداخته شده، تفکرات حاجی بکتاش تثبیت گردیده. در واقع می‌توان از آن به عنوان کارت شناسایی باصالتی یاد کرد.

۳- شرح بسم‌الله:

این کتاب با نام تفسیر بسم‌الله مع مقالات حاجی بکتاش، با شماره ۳۵۳۶ در کتابخانه مانيسا به ثبت رسیده است. این کتاب که در سال ۸۲۷ هجری مصادف با ۱۴۲۲ میلادی توسط جعفر بن حسن تصحیح گردیده، جمعاً از ۲۹ جلد تشکیل شده است. این اثر بدون رعایت اصول علمی و به صورت مردم‌پسند از طرف روشنت و شارداق به نشر رسیده است.^{۸۰}

در این اثر که از فضایل خواندن بسم‌الله بحث می‌گردد، نقصان ذکر شده در بالا با ترجمه مجدد و متکی بر اصول مناسب ترجمه به زبان لاتین که از طرف ما انجام شده تا حدی برطرف گردیده است و در مجله حاجی بکتاش به چاپ رسانده شده.^{۸۱} بعلاوه با تجدید ترجمه به منظور هماهنگی بیشتر با ترکی امروزه، اولین اثر از سری کلاسیک‌های علوی - بکتاشی از طرف بنیاد دیانت ترکیه به چاپ رسیده است. در ضمن ضمیمه‌ای در رابطه با سنت نوشتن بسم‌الله در ادبیات و در فولکلور ترکیه به آن اضافه گردیده.

در این اثر حاجی بکتاش ولی با تکیه بر این اسامی خداوند (الله، رحمان، رحیم) به این نکته اشاره می‌کند که هر کاری را باید با بسم‌الله الرحمن الرحیم آغاز کرد و به این صورت در فضیلت و فواید این کار شرحی بر آن نوشته است. در این اثر لطف خداوند، احسان، بخشاینده‌گی، دست و دلبازی و موضوعاتی از این مقولات در روابط بین انسانی موجود می‌باشد.

۴- شطحیه:

گولپینارلی از این که حاجی بکتاش ولی شطحیه‌ای دارد بحث می‌کند،^{۸۲} ولی اشاره‌ای نمی‌کند که این شطحیه در کجا موجود است. در سال ۱۰۹۱ هجری مصادف با ۱۶۸۰ میلادی، در این سال‌ها انوری مجلسی (از فرق حروفی) و یک مؤلف نقشبندی به ترکی شرحی به نام تحفة السالکین نوشته است.^{۸۳}

۵- مقالات غیبیه و کلمات عینیّه:

این اثر یکی دیگر از آثار حاجی بکتاش شمرده می‌شود، ولی به دلیل این که تا امروز در دسترس نبوده است، به صورت قطعی نمی‌توان در مورد آن صحبت کرد. این اثر که اصل آن به فارسی بوده و بعد با همین اسم ترجمه گردیده، از طرف مرکز تحقیقات حاجی بکتاش به نشر رسیده است.^{۸۴}

این اثر که اصل آن در کتابخانه [مجلس] شورای اسلامی ایران موجود می‌باشد، دارای نسخه‌ای نیز هست که در استانبول پدیدار شده. در پایان اثر جمله‌ای به صورت چاپی آورده شده است. در این اثر از تزکیه انسان به دست خویش، راه‌های رسیدن به خداوند و حال ولی، مقامات نفس و مسائل تصوف بحث شده است.

دیگر آثار منصوب به حاجی بکتاش ولی

گولپینارلی چنین می‌گوید؛ که کتابی با نام «شرح حدیث اربعین»^{۸۵} که متعلق به حاجی بکتاش ولی است، موجود می‌باشد.

کتابی با نام «نصایح و وصایا»، این کتاب در کتابخانه عمومی شهرستان حاجی بکتاش با شماره ۹ ثبت گردیده است.

کتابی دیگری نیز با نام «عقاید طریقت» که از طرف ددم اوغلو به ثبت رسیده، موجود است.^{۸۶} لیکن در این که این اثر متعلق به حاجی بکتاش ولی است یا نه، جای تردید است.

کتاب دیگری نیز با نام «عقاید طریقت» که از طرف ددم اوغلو به ثبت رسیده، موجود است. لیکن در این که این اثر متعلق به حاجی بکتاش ولی است یا نه، جای تردید است. این اثر با شماره ۱۰ توسط ددم اوغلو در همان کتابخانه به ثبت رسیده است.

ارجاعات مقدمه

- ١- شمس الدين سامى، قاموس ترك، Der-Saadet، ١٣١٧، صفحة ١٤٢٠؛ احمد آتش، مادة «مناقب»، دايرة المعارف اسلام، استانبول، ١٩٧٢، جلد VII، صفحات ٧٠١-٧٠٢ / م.
- ٢- رك: شمس الدين سامى، قاموس ترك، Der-Saadet، ١٣١٧، صفحات ٩٩-١٤٩٨ / م.
- ٣- رجوع كنيد به: فواد كوپرولو، «تاريخ سلجوقيان آناتولى»، Belleten، جلد V، آنكارا، ١٩٤٣، صفحات ٤٢١-٤٢٥ / مقدمه.
- ٤- قرآن، انفال، ٨/٢٤، كاميل بيلماز، تصوف و طريقتها، انتشارات انصار، استانبول، ١٩٩٤، صفحة ٢١١ / م.
- ٥- قرآن، يونس ١٠/٦٢ / م.
- ٦- رك: ياشار نورى اوز ترك، تصوف از منظر قرآن كريم و سنت، استانبول، ١٩٨٩، (ابعاد جديد)، صفحة ١٥٨ / م.
- ٧- سليمان آتش، تصوف اسلام، بدون تاريخ، صفحة ١٤١ / م.
- ٨- احمد صبحى فورات، مادة «ولى»، دايرة المعارف اسلام، جلد XIII، استانبول، ١٩٨٤، صفحات ٢٨٧-٢٩٢؛ آتش، اثر مذكور، صفحات ١٤١-١٥٤ / م.
- ٩- اوز ترك، اثر مذكور، صفحة ١٥٨، احمد صبحى فورات، مادة «ولى» صفحات ٢٨٧-٢٩٢ / م.
- ١٠- رك: آتش، اثر مذكور، صفحة ١٤١ / م.
- ١١- احمد ياشار اوجاك، مناقب نامه ها، منابع تاريخ فرهنگى، چاپ TTK، آنكارا، ١٩٩٢، صفحات ٤٥-٤٧ / م.
- ١٢- فؤاد كوپرولو، تاريخ ادبيات ترك، انتشارات اتوكن، چاپ دوم، آنكارا، صفحات

۱۶۵-۱۶۴ / م.

۱۳- عبدالکریم بن شیخ موسی، مقالات سیدهارون، گردآوری، دکتر جمال کورناز، انتشارات TTK، آنکارا، ۱۹۹۱ / م.

۱۴- رک: متصوفه نخستین در ادبیات ترکیه، انتشارات DIB، آنکارا، ۱۹۷۶، صفحه ۱۸۳ / م.

۱۵- اسد جوشان، مقالات، نشر ساها، آنکارا، ۱۹۸۶، صفحه XVI، عبدالباقی گولپینارلی، ولایت‌نامه، کتابفروشی انقلاب، استانبول، ۱۹۵۸، صفحات XXXIII، XXXIII / م.

۱۶- عبدالباقی گولپینارلی، بکتاشی‌گری و حاجی بکتاش، دایرةالمعارف آی‌لیک، جلد IV، صفحات ۱۱۹۹-۱۱۹۴ / م.

۱۷- ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، صفحه b ۱۰ / م.

۱۸- مقصدالامکان (آنکه از تعلقات دنیوی رهایی می‌یابد) آنکه انسانی خدایی است چهل سال. امیال و آرزوهایش می‌شود / م.

۱۹- جوشان، مقالات، صفحه XVI / م.

۲۰- عبدالباقی گولپینارلی، ولایت‌نامه، صفحات XXVI-XXVII / م.

۲۱- جوشان، مقالات، صفحه XXII / م.

۲۲- حامیه دوران، «ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی و انگیزه‌های کرامت در ولایت‌نامه»، آنکارا، ۱۹۹۵، (تر چاپ نشده دکتر) / م.

۲۳- از مهرهای آثار وقف‌شده، صفحه ۳۱، (محمود اول، صفحات ۱۷۵۴-۱۷۳۰ / II ۶۸ - II ۴۳ / م.

۲۴- برای آگاهی کلی نگاه کنید به اثر مذکور حامیه دوران / م.

۲۵- رک: پروفیسور، دکتر زینب کورک ماز، ترجمه مرزبان‌نامه، بررسی، متن، لغت‌نامه مطابق چاپ انتشارات دانشکده زبان، تاریخ و جغرافیای A.Ü، آنکارا، ۱۹۷۳، K.F تیمورتاش، کارنامه شیخ، استانبول ۱۹۷۱ / م.

- ۲۶- مناقب العارفين، افلاکی (دانشیار: نخستین یازبجی)، انتشارات MEB، جلد ۱، صفحات ۳۷۲-۳۷۰ و ۴۵۱-۴۵۰ / م.
- ۲۷- تاش کوپرولوزاده، الشکائکُ نعمانیه فی علماء دولت العثمانیه، ناشر احمد صبحی فرات، انتشارات دانشکده ادبیات دانشگاه استانبول، ۱۹۸۵ / م.
- ۲۸- عالی، کنه الاخبار، استانبول، ۱۲۸۵-۱۲۷۷، جلد ۷، صفحه ۵۲ / م.
- ۲۹- تاریخ عاشیق پاشازاده (تنظیم: A. نهال آت سیز) انتشارات وزارت فرهنگ و گردشگری، آنکارا، صفحات ۱۹۷-۱۹۵، برای آگاهی کلی، اسد جوشان، مقالات، آنکارا، ۱۹۸۶، صفحات XXV, XXIV / م.
- ۳۰- رک: اسد جوشان، مقالات، نشر ساها، آنکارا، ۱۹۸۶، صفحه XXV / م.
- ۳۱- گولپینارلی، ماده «بکتاش»، دایرةالمعارف ترک، دایرةالمعارف، جلد ۶، صفحه ۳۲ / م.
- ۳۲- دکتر میکائیل بایرام آهی اوران و بنیان تشکیلات آهی، کنیا، ۱۹۹۱، صفحه ۸۰؛ شیخ اوحدالدین حامد کرمانی، طریقت اوحدیه، کنیا، ۱۹۹۳؛ در آثار مذکور آمده است که کادینجیک آنا، دختر اوحدالدین و اولین زن آهی اوران و دومین زن ادريس می‌باشد. بایرام تاریخ مرگ اوحدالدین را (۱۲۳۸) ۶۳۵ می‌داند. / م.
- ۳۳- گولپینارلی، یونس امرا و تصوف، کتابفروشی انقلاب، استانبول، ۱۹۸۲، چاپ دوم، صفحه ۵ / م.
- ۳۴- اوز ترک، بکتاشی گری در درازنای تاریخ، استانبول، ۱۹۹۰، صفحه ۱۵۱؛ «تاریخ مرگ ساری سلنوک ۱۰ سال قبل از حاجی بکتاش است. / م.
- ۳۵- مناقب العارفين، صفحات ۴۵۰-۳۷۰؛ تاریخ عاشیق پاشازاده، صفحه ۱۹۵/م.
- ۳۶- اسد جوشان، مقالات، صفحه XX / م.
- ۳۷- لغت‌نامه تاراما، جلد IX، TDKY، آنکارا، ۱۹۵۷ / م.
- ۳۸- اسد جوشان، مقالات، صفحه XXI / م.
- ۳۹- ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، ورق: b ۸ / م.

- ۴۰- ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: **b ۲۸** / م.
- ۴۱- ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: **a ۸** / م.
- ۴۲- شمس‌الدین سامی، قاموس ترک، ۱۳۱۷، Der-Saadet، صفحه ۵۸۹ / م.
- ۴۳- عاشیق پاشازاده، صفحه ۱۹۵؛ جواد حقی تاریخ، در تاریخ قیرشهر از آمدن حاجی بکتاش به قیرشهر استقبال مردمان از وی و صحبت نمودن او با آهی اوران بحث می‌شود. / م.
- ۴۴- ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، ورق: **۳۱a - ۲۸ b** / م.
- ۴۵- پروفیسور دکتر عبدالرحمن گوزل، بکتاشی‌گری و شعر بکتاشی، ارمغان شوکر و الجین، آنکارا، ۱۹۸۳، صفحه ۴۷ / م.
- ۴۶- دانشیار دکتر میکائیل بایرام، شیخ اوحدالدین حامد الکرمانی و تاریخ اوحدیه، کنیا، ۱۹۹۳، صفحات ۵۶ - ۴۹؛ میکائیل بایرام، باجیان روم، کنیا، ۱۹۸۷، صفحات ۲۴ - ۱۷ / م.
- ۴۷- ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، ورق: **b ۵۸** / م.
- ۴۸- ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، ورق: **a ۵۹** / م.
- ۴۹- رک: بخش «تاریخ تولد و دوران زندگی» در همین اثر / م.
- ۵۰- عاشیق پاشازاده، صفحه ۱۹۵ / م.
- ۵۱- تاریخ، تاریخ قیرشهر، قیرشهر، ۱۹۵۸، صفحه ۱۸۶؛ رک: نویان، بدری، «بکتاشی‌گری و علویگری چیست؟»، صفحه ۴۶ / م.
- ۵۲- ولایت‌نامه، علی امیری، **b - ۱۴۶a** / م.
- ۵۳- ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: ۱۴۹؛ برای آگاهی عمومی: نویان، Hâci Bektaşta Pinevi و دیگر اماکن زیارتی، زمیر، ۱۹۶۴ / م.
- ۵۴- ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: **۶b - ۶a** / م.
- ۵۵- ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: **a ۱۵ - ۲ b** / م.
- ۵۶- واسطی، تریاک المٌحِبِّین، صفحه ۴۷ / م.
- ۵۷- جوشان، مقالات، صفحه XXI-XXII / م.

- ۵۸ - Y.N، اوز ترک، بکتاشی گری در درازنای تاریخ، صفحات ۵۳ - ۵۲ / م.
- ۵۹ - گولپینارلی، ولایت‌نامه؛ رک: برای آگاهی عمومی، صفحات ۱۰۰ - ۹۹ / م.
- ۶۰ - گولپینارلی، ولایت‌نامه، صفحه ۱۰۰؛ اطحم روحی فیلالی، علویگری و بکتاشی گری در ترکیه، انتشارات سالچوک، صفحه B ۱۳۸؛ نویان، بکتاشی گری و علویگری چیست؟ صفحه ۲۲ / م.
- ۶۱ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۸ - b ۷ / م.
- ۶۲ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۸ / م
- ۶۳ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۱۱ / م.
- ۶۴ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: b ۲۸ / م.
- ۶۵ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۳۱ - a ۲۹ / م.
- ۶۶ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۳۱ / م.
- ۶۷ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: ۳۱؛ در ولایت‌نامه حاجیم سلطان، حاجی بکتاش حاجیم سلطان را به دوستی برمی‌گزیند. آن گاه که بزرگان روم راه بر آنان می‌بندند، بدن‌هایشان را به اتفاق به صورت کبوتری درمی‌آورند. ولایت‌نامه H.C، صفحه ۱۷ / م.
- ۶۸ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: a ۱۴۶ - b ۱۴۰
- (بر وزن: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن در ۱۶۸ بیت منظوم گردیده است و این کرامت را بیان می‌دارد.) / م.
- ۶۹ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: b ۱۲۶ / م.
- ۷۰ - ولایت‌نامه، نسخه علی امیری، ورق: B ۱۶۶ - a ۱۴۶ / م.
- ۷۱ - ولایت‌نامه، علی امیری، ورق: B ۱۶۶ - a ۱۴۶ / م.
- ۷۲ - کوپرولو، فؤاد، اسلامیت در آناتولی، صفحه ۸۶ / م.
- ۷۳ - گولپینارلی، ماده بکتاش، دایرة‌المعارف ترک / م.
- ۷۴ - وصیت‌نامه حضرت هونکار حاجی بکتاش ولی، کتاب الفوائد،

İ. Ö. Dizergonce, matb. Istanbul, ۱۹۵۹

- ۷۵- اسد جوشان، مقالات، صفحه XL / م.
- ۷۶- پروفیسور دکتر اسد جوشان، مقالات، نشر ساها، آنکارا، ۱۹۸۶ / م.
- ۷۷- صفراى تکین، مقالات حاجی بکتاش ولی، چاپ Emek، آنکارا، ۱۹۵۴ / م.
- ۷۸- حسین آذربای، مقالات حاجی بکتاش ولی، انتشارات وزارت فرهنگ، آنکارا، ۱۹۹۰.
- ۷۹- حامیه دوران، دین و تصوف درمقالات حاجی بکتاش ولی (تذوق لیسانس)، آنکارا، ۱۹۸۷ / م.
- ۸۰- روش و شارداق، حاجی بکتاش ولی از تمام زوایا و معروفترین اثرش «شرح بسم الله» چاپ کارین، از میر، ۱۹۸۵؛ از طرفی همان اثر، از طرف وزارت فرهنگ مجدداً چاپ گردیده و به عنوان «شرح بسم الله» انتشار یافته است. / م.
- ۸۱- حامیه دوران، «تفسیر بسم الله»، مرکز تحقیقات حاجی بکتاش، ۲۰۰۵، S.۴۵۹ و S.۳۳ / م.
- ۸۲- گولپینارلی، دایرةالمعارف ترک، ماده «بکتاش» / م.
- ۸۳- جوشان، مقالات، S. XLI / م.
- ۸۴- غیاث الدین آیتاش، حاجی بیلماز، مقالات غیبیه و کلمات عینیه، انتشارات مرکز تحقیقات حاجی بکتاش، آنکارا، ۲۰۰۴ / م.
- ۸۵- گولپینارلی، زندگی یونسر امر، صفحه ۳۰۲ / م.
- ۸۶- جوشان، مقالات، صفحه XLI / م.

پاورقی های متن^۱

1- /b 128 HB de Habib Emir Cem; No da Çelebi Emir Cem dir.

۲- این سخن حدیث نیست. / b ۱۴۱

۳- فرقان، ۵۸ / ۲۵ / b ۱۴۲

^۱- این پاورقی ها مربوط به صفحات ۲۸۰ تا ۳۱۸ متن اصلی ولایت نامه می باشد.

۴- فرقان، ۵۸ / ۲۵ / ۱۴۳ a

۵ - چهار عنصر: ماده خام انسان و اشیاء، ترکیبی از هوا، آب، آتش و خاک / ۱۴۳ a

۶ - موتوا قبل ان تموتوا؛ بمیرید پیش از آن که بمیرید. «كشف الخفی»، جلد

۱۱، صفحه ۲۶۰؛ تحفه الاخقطی، جلد ۷۱، صفحه ۵۱۵ / ۱۴۳ a

۷- آل عمران، ۱۸۵ / ۳ / ۱۴۸ b

کتابنامه

- ۱- عبدالکریم بن شیخ موسی، مقالات سیدهارون (دکتر جمال کورناز)، انتشارات TTK، آنکارا، ۱۹۹۱.
- ۲- احمد افلاکی، مناقب العارفین
- ۳- کنه الاحبار، استانبول، ۱۲۸۵-۱۲۷۷
- ۴- تاریخ عاشیق پاشازاده (تنظیم آ. نهال آت سیز)، آنکارا، ۱۹۸۵
- ۵- آتش، احمد، مناقب، دایرةالمعارف اسلام، جلد هفتم، MEB، استانبول، ۱۹۷۲
- ۶- آتش، سلیمان، تصوف اسلامی، آنکارا، (بدون تاریخ)
- ۷- صفر آی تکین، ولایت‌نامه حاجی بکتاش ولی، آنکارا، ۱۹۵۶
- ۸- صفر آی تکین، مقالات حاجی بکتاش ولی، آنکارا، ۱۹۵۴
- ۹- بارکان اُ لطفی، پروفیسور، دکتر
- ۱۰- بایرام میکائیل، باجیان روم، کنیا، ۱۹۸۷
- ۱۱- بایرام میکائیل، شیخ اوحدالدین کرمانی و تاریخ اوحدیه، کنیا، ۱۹۹۳
- ۱۲- بایرام، میکائیل، آهی اوران و اساس تشکیلات او، کنیا، ۱۹۹۱
- ۱۳- بحری، محمد بن اسماعیل، جلد اول تا ششم، قاهره (بدون تاریخ)
- ۱۴- جوشان، اسد، مقالات، نشر ساها، آنکارا، ۱۹۸۶
- ۱۵- نعت‌نامه منتخب، آنکارا، ۱۹۸۲-۱۹۶۳
- ۱۶- دُولی اوغلو، فرید، دائرةالمعارف ترکی عثمانی، آنکارا، ۱۹۷۸
- ۱۷- دوران، حامیه، تفسیر بسم‌الله، مرکز تحقیقات حاجی بکتاش ولی، آنکارا، ۲۰۰۵
- ۱۸- دوران، حامیه، دین و تصوف در مقالات حاجی بکتاش، پایان‌نامه فوق‌لیسانس،

آنکارا، ۱۹۸۷

- ۱۹- ارگین، پروفیسور دکتر محرم، کتابفروشی دده کورکوت، مدخل - متن -
Faksimile
- ۲۰- محمد آروز، محمد، علویگری و بکتاشی‌گری در ترکیه، انتشارات وزارت فرهنگ،
استانبول، ۱۹۷۷
- ۲۱- فرهنگ ضیاء، گنجینه گفتار، (فرهنگ لغت فارسی - ترکی)، انتشارات، جلد ۱ تا
۳، استانبول، ۱۹۸۴
- ۲۲- آروز، محمد، علویگری و بکتاشی‌گری در ترکیه، انتشارات سلچوک، آنکارا، ۱۹۹۰
- ۲۳- فرات، احمد صبحی، ماده «ولی»، دائرةالمعارف اسلام، جلد هشتم
- ۲۴- عبدالباقی، گولپینارلی، ماده «بکتاش»، دائرةالمعارف ترک، جلد پنجم
- ۲۵- عبدالباقی، گولپینارلی، _____، حضرت هونکار حاجی بکتاش ولی، کتاب
الفوائد، استانبول، ۱۹۵۸
- ۲۶- عبدالباقی، گولپینارلی، ولایت‌نامه، مناقب هونکار حاجی بکتاش ولی، کتابخانه
انقلاب، استانبول، ۱۹۵۸
- ۲۷- عبدالباقی، گولپینارلی، یونس آمره، تصوف، کتابخانه استانبول، استانبول، ۱۹۸۲
- ۲۸- گراس، اریش، ولایت‌نامه حاجی بکتاش، لایپ زیگ، ۱۹۲۷
- ۲۹- گونای، اوما، اسلوب شعری عاشیق و انگیزه رویا، انتشارات زبان و تاریخ، آنکارا،
۱۹۸۶
- ۳۰- گوزل، عبدالرحمن، پروفیسور دکتر _____، «بکتاشی‌گری و شعر بکتاشی»،
- ۳۱- هنینگ، _____، دائرةالمعارف اسلام، جلد _____، استانبول، ۱۹۸۶
- ۳۲- اسماعیل بن محمد، کشف الخفی، _____، بیروت، ۲۰۰۱
- ۳۳- کتاب الفوائد، وصیت‌نامه هونکار حاجی بکتاش ولی، چاپخانه دبزر گونجا،
استانبول، ۱۹۵۹
- ۳۴- کوپرولو، فؤاد، «اسلامیت در آناتولی»، _____، مجموعه دانشکده ادبیات

- دارالفنون، شماره ۴، ۵، ۶ استانبول، ۱۹۲۲
- ۳۵- فؤاد کوپرولو، دائرةالمعارف اسلام، جلد دوم، استانبول، ۱۹۷۰
- ۳۶- فؤاد کوپرولو، تاريخ ادبيات ترك، انتشارات اتوكن، چاپ دوم، استانبول، ۱۹۸۰
- ۳۷- ...
- ۳۸- فؤاد کوپرولو، متصوفه نخستين در ادبيات تركيه، انتشارات امور ديانت، آنكارا، ۱۹۷۶
- ۳۹- اورهان، كوپرولو، ...
- ۴۰- كورماز، زينب، پروفيسور دكتور، ترجمه مرزبان نامه (صدرالدين شيخ اوغلو)، بررسي متن فرهنگ لغت، انتشارات دانشكده زبان، تاريخ و جغرافيا، _____، آنكارا، ۱۹۷۳
- ۴۱- قرآن كريم و مفهوم تركي، انتشارات امور ديانت، آنكارا، ۱۹۸۷
- ۴۲- لوند، آگاه سيري،
- ۴۳- مقالات غيبیه و كلمات عينیه، _____: دكتور غياثالدين آي تاش، دكتور حاجي ييلماز، انتشارات حاجي بكتاش، آنكارا، ۲۰۰۴
- ۴۴- نويان، بدري، بكتاشي گري و علوي گري چيست؟، آنكارا، ۱۹۸۷
- ۴۵- نويان، بدري، ولايت نامه حاجي بكتاش ولي (اولين ولايت نامه)، آيدين، ۱۹۸۶
- ۴۶- اوجاك، آ. ياشار،
- ۴۷- اوزباي، حسين، مقالات حاجي بكتاش ولي، انتشارات وزارت فرهنگ، آنكارا، ۱۹۹۰
- ۴۸- اوز ترك، ياشار نوري، تصوف از ديدگاه قرآن كريم و سنت (روح حيات در اسلام)، انتشارات IFAV، استانبول، ۱۹۸۹
- ۴۹- اوز ترك، ياشار نوري، بكتاشي گري در درازنای تاريخ، ابعاد جديد، استانبول، ۱۹۹۰
- ۵۰- پاكالين، محمد زكي، فرهنگ تعابير و اصطلاحات عثماني، انتشارات MEB، استانبول، ۱۹۸۳

- ۵۱ - شارداق، دوشتو،
- ۵۲ - ساری، مولود، الموارد، فرهنگ لغت عربی - ترکی، استانبول، ۱۹۸۲
- ۵۳ - شمس‌الدین سامی، قاموس ترک، Der-Saadet، ۱۳۱۷
- ۵۴ - شمس‌الدین سامی، قاموس العالم، استانبول، ۱۳۱۴
- ۵۵ - لغت‌نامه تاراما، (مشاهیر از قرن — تا امروز)، انتشارات TDK، جلد یک تا —، آنکارا، ۱۹۶۳
- ۵۶ - تاریخ قیرشهر، قیرشهر، ۱۹۵۸
- ۵۷ - تاش کوپرولوزاده،
- ۵۸ - ؟
- ۵۹ - ؟
- ۶۰ - توگان، ذکی ولیدی، داستان اُگوز، اگوزنامه رشیدالدین، ترجمه و تحلیل، — استانبول، ۱۹۸۲
- ۶۱ - ولایت‌نامه حاجیم سلطان، دکتر جرج یاکوب و دکتر رادولف Taschudr، چاپ، مقدمه و ترجمه، برلین، ۱۹۱۴، «ترکی - آلمانی»
- ۶۲ - _____، گونای کوت نعمت بایراک تار، آنکارا، ۱۹۸۴
- ۶۳ - لغت‌نامه جدید تاراما، _____، جم دیلچین، نشر TDK، آنکارا، ۱۹۸۳
- ۶۴ - بیلماز، _____ کامیل، تصوف و طریقت‌ها، انتشارات انصار، استانبول، ۱۹۹۴
- ۶۵ - بیلماز، محمد، _____، کتابخانه اندرون، استانبول، ۱۹۹۲
- ۶۶ - یوجه، کمال، پروفیسور دکتر، عناصر تاریخی، دینی و افسانه‌ای در سالتوک‌نامه، انتشارات وزارت فرهنگ و گردشگری، آنکارا، ۱۹۸۷

فهرست مندرجات متن ولایت‌نامه

- ۱- در بیان نسب حضرت حاج بکتاش ولی / ۶۹
- ۲- در بیان ولادت شریف حضرت حاجی بکتاش ولی / ۷۰
- ۳- سپردن حضرت حاجی بکتاش ولی به معلم / ۷۷
- ۴- دادن عنوان «هونکار» از سوی لقمان پرنده به حضرت حاج بکتاش ولی / ۷۹
- ۵- در بیان حاجی نامیدن، حاجی بکتاش ولی از سوی لقمان پرنده / ۸۰
- ۶- آشکار شدن حاج بکتاش ولی به عرفای خراسان / ۸۱
- ۷- نماز گزاردن حاج بکتاش ولی بر برگ سوسن / گنجد / ۸۲
- ۸- ذکر اوصاف حمیده حضرت حاج بکتاش ولی / ۸۳
- ۹- در بیان کرامات و ولایت و اوصاف حمیده حضرت خواجه احمد یسوی / ۸۶
- ۱۰- در بیان رفتن قطب‌الدین حیدر به بدخشان / ۹۱
- ۱۱- مناجات حاج احمد یسوی و ملاقات با حاج بکتاش ولی / ۹۵
- ۱۲- در بیان فتح بدخشان توسط حاج بکتاش ولی / ۱۰۳
- ۱۳- نماز خواندن حاجی بکتاش ولی بر دارو چاچین / ۱۱۶
- ۱۴- رفتن حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به روم به اذن حضرت خواجه احمد یسوی / ۱۲۰
- ۱۵- سلام دادن حاجی بکتاش ولی بر بزرگان روم از عالم غیب / ۱۲۴
- ۱۶- نشان آشکار نمودن حضرت حاج بکتاش ولی به امره / ۱۲۹
- ۱۷- نشان دادن بوی ولایت توسط حضرت خوندکار و نظر صفا کردن به ابراهیم حاجی / ۱۳۰

- ۱۸- ملاقات حاجی بکتاش ولی با خضر نبی و صفا نظر کردن بر بوستانچی / ۱۳۲
- ۱۹- حاج بکتاش ولی در شهر قیصریه صاحب ولایتی را ملاقات می‌کند / ۱۳۴
- ۲۰- حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در ولایت اُرگوپ کرامت نشان می‌دهد / ۱۳۵
- ۲۱- از حضرت خوندکار، حاج بکتاش ولی در قریهٔ اوچ حصار فرمایش این که؛ (دعوا و غلبه تمام نشود) / ۱۳۶
- ۲۲- فرمایش این که؛ (آب در جام لبریز شود، اما نریزد) / ۱۳۷
- ۲۳- آمدن و سکونت حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به سولوجا کارایوک (صولیجه قره‌یوک) / ۱۳۹
- ۲۴- حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی با مشت خویش روزنه‌ای در چله‌خانه باز می‌کند / ۱۴۵
- ۲۵- یکی از کرامات حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) نیز این است؛ (شیر خوردن گوساله) / ۱۴۶
- ۲۶- رمز و رموز نمایاندن خوندکار حاج بکتاش ولی به نورالدین خواجه / ۱۴۷
- ۲۷- پنج سنگ (در حضور حاجی بکتاش ولی) به سخن می‌آیند و شهادت می‌دهند / ۱۵۳
- ۲۸- رمز نمایاندن حضرت حاج بکتاش ولی به ساری، که در یخبندان سیب بر درخت به بار می‌آورد / ۱۵۵
- ۲۹- پیش‌نماز شدن فقیه در مقابل حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) / ۱۵۸
- ۳۰- در بیان ولایت نشان دادن حضرت حاج بکتاش ولی در صخره خمیر / ۱۵۹
- ۳۱- بریدن سنگ با چاقو توسط حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی / ۱۶۰
- ۳۲- حاجی بکتاش ولی گندم و عدس را سنگ می‌کند / ۱۶۰
- ۳۳- تولد دو فرزند به سبب خوردن دانه‌ها برای آن کس که سخن حضرت خوندکار نشنید / ۱۶۲

- ۳۴- در بیان ساختن خلوتخانه قزلجه به اشارت حضرت حاج بکتاش ولی / ۱۶۳
- ۳۵- در بیان ملاقات حضرت حاجی بکتاش ولی آقجه قوجه / ۱۶۴
- ۳۶- در بیان نَفَس و صفا - نَظَر حضرت حاج بکتاش ولی بر مقداری خمیر / ۱۶۶
- ۳۷- در بیان ولایت نشان دادن حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به قادنچق آنا / ۱۶۸
- ۳۸- صاحب اولاد شدن قادنچق آنا به یمن نفس حاج بکتاش ولی / ۱۷۰
- ۳۹- در بیان ملاقات حضرت حاج بکتاش ولی با خضر (ع) / ۱۷۳
- ۴۰- سوزاندن خرقة حاج بکتاش ولی و ایجاد جنگل / ۱۷۴
- ۴۱- در بیان ملاقات حاج بکتاش ولی با اولیاء عالم غیب / ۱۷۶
- ۴۲- در بیان فرستادن حاج بکتاش چوپانی را به فرنگ و دوباره برگرداندن وی / ۱۷۷
- ۴۳- پرسش نمودن گونج ابدال از حاج بکتاش ولی / ۱۸۰
- ۴۴- نجات کشتی و مسافران به مدد حضرت حاج بکتاش ولی (ق) در دریا / ۱۸۵
- ۴۵- نجات دوباره کشتی از دریا توسط حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی / ۱۸۸
- ۴۶- فرستادن ساری اسماعیل به محضر ملا خوندکار به امر حاجی بکتاش ولی (ق) / ۱۹۱
- ۴۷- در بیان رموز میان حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی و امیرچم سلطان / ۱۹۲
- ۴۸- در بیان سوار بر شیر شدن سیدمحمود حیران و آمدن به نزد حاج بکتاش ولی (ق) / ۱۹۳
- ۴۹- زیارت مزار شریف سلطان سید غازی توسط حاج بکتاش ولی / ۱۹۵
- ۵۰- فرستادن خوندکار حاج بکتاش ولی ساری صالتق سلطان را به کالی گرا (کلغرا) / ۱۹۸
- ۵۱- قربانی گاو نر سخنگو توسط ساری صالتق سلطان / ۲۰۳
- ۵۲- فرستادن گندم از سوی حضرت حاج بکتاش ولی برای یک راهب / ۲۰۴

- ۵۳ - آمدن یک حرامی نزد حاجی بکتاش ولی و توبه کردن او / ۲۰۷
- ۵۴ - فرستادن حضرت حاج بکتاش ولی یونس امره را به طپدق امره / ۲۰۹
- ۵۵ - ملاقات حضرت حاج بکتاش ولی قدس الله سره العزیز با آخی اوران / ۲۱۲
- ۵۶ - شرح اوصاف حمیده آخی اوران سلطان / ۲۱۳
- ۵۷ - دیدار حاج بکتاش ولی با آخی اوران (دوباره) / ۲۱۸
- ۵۸ - ملاقات دوباره حاج بکتاش ولی با سلطان آخی اوران و استخراج چشمه / ۲۱۹
- ۵۹ - دیدار دوباره حضرت حاجی بکتاش ولی (ق) با آخی اوران سلطان و بازسازی یک قصبه / ۲۲۰
- ۶۰ - سیب آوردن شخصی به حضور حاجی بکتاش ولی / ۲۲۳
- ۶۱ - در بیان ملاقات خوندکار حاجی بکتاش ولی با سیدصالح / ۲۲۶
- ۶۲ - در ذکر رمز و رموز حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) / ۲۲۶
- ۶۳ - در بیان ملاقات خوندکار حاج بکتاش ولی با (ملا) سعدالدین در روستای توز / ۲۲۸
- ۶۴ - دیدار دوم حاج بکتاش ولی با (ملا) سعدالدین / ۲۳۲
- ۶۵ - درویشی اختیار کردن ملا سعدالدین از حضرت حاج بکتاش ولی (ق) / ۲۳۵
- ۶۶ - سنگ غلتانیدن ملا سعدالدین بر روی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) / ۲۴۳
- ۶۷ - نماز گزاردن حاج بکتاش ولی (ق) با ملا سعدالدین در کعبه / ۲۴۵
- ۶۸ - اشارت نشان دادن حاج بکتاش ولی به سعدالدین / ۲۴۹
- ۶۹ - تألیف و تقدیم کتابی از شیخ نجم‌الدین کبری به پادشاه بغداد / ۲۴۹
- ۷۰ - نظر کردن خوندکار حاج بکتاش ولی بر قره تن لوجان بابا / ۲۵۲
- ۷۱ - در بیان نجات جان بابا توسط حضرت حاج بکتاش ولی (ق) / ۲۵۴

- ۷۲- فرستادن حاج بکتاش ولی هوی آتای تاتار را به سوی بیگ‌های تاتار، برای در آتش افکندن و سوزاندن تب‌ها / ۲۶۱
- ۷۳- در بیان نشان‌دادن ولایت حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) در شهر قیصریه / ۲۶۳
- ۷۴- در بیان زنده شدن مرده به اشاره حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) / ۲۶۸
- ۷۵- صفا و نظر کردن حاج بکتاش ولی به عثمان جق و حمایل شمشیر به اردوغدو آلپ / ۲۷۰
- ۷۶- خلیفگان حاجی بکتاش ولی هر یک ولایتی نصیبشان می‌شود / ۲۸۰
- ۷۷- خلیفه اول سیدجمال سلطان / ۲۸۲
- ۷۸- خلیفه دوم ساری اسماعیل / ۲۸۴
- ۷۹- خلیفه سوم حاجیم سلطان گشوده دست / ۲۸۸
- ۸۰- خلیفه چهارم بابارسل / ۳۰۱
- ۸۱- خلیفه پنجم پیرآب سلطان / ۳۰۴
- ۸۲- وصیت حضرت حاجی بکتاش ولی به ساری اسماعیل / ۳۰۷
- ۸۳- ولایت نشان‌دادن حاجی بکتاش ولی پس از مرگ / ۳۱۷
- ۸۴- سرب اندود کردن تکیه شریف حاجی بکتاش ولی (ق) / ۳۲۳

بسم الله الرحمن الرحيم

: 1B

مناقب شریف قطب‌العارفین حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی قدس الله سره و العزیز الخراسانی - شکر و سپاس بی‌نهایت و ثنای بی [پایان] آن واحد احد فرد یکتا و رؤف عظیم بی‌همتا و آفریدگار عالمیان برای آن پادشاه [است] که به یک امرش مکنونات را به ظهور آورده و آثار حکمت آن در غرائب و ذوالعقول عجز آورده. در کتم معارف [او] اولوالالباب سکوت کرده است. در عظمت ذات بیچون [او] خیالی نیست. و الفاظ الوهیت آن را به زبان آوردن محال است. تقدس و تعالی که بدیع کمال آن در مخلوقات امور با عجایب حقیقت تفصیل و تعقیب می‌شود. زهی زی پادشاه قدیم ذوالجلال مهیمن [که] بی‌کناره عیان است. آن غواص بحر بی‌کناره که بعضی‌ها را ممتاز کرد، گاهی دُرّ معارف را آشکار می‌سازد و در افعال عجایب آن نیز بعضی متحیر است. قوله تعالی: یفعل فی ملکه ما یشاء و یحکم بقدرته ما یرید.^۱

و درود بی‌شمار بر افضل مخلوقات و اکمل موجودات شفیع المذنبین و حبیب الرب العالمین احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفی(ص) به مرقد شریف آن ورثه لطیف اینارو نثار شود.

: 2A

سلام بر اهل او و اولادش و اصحابش و احبابش و اتباعش که فضایل عندالله از جمله ملک اعظام [برتر است] و مراتب آن از سایر امت‌ها آن است و سلم تسلیم و کثیراً.^۲

اما این کتاب مناقب شریف قطب الاقطاب مسند الوالالباب سلطان الاولیاء و برهان الاصفیاء، فخر ارباب باب الله و آن محیطه انوارالیقین و معرفت، کاشف کنز شریعت و ارشاد، هادی پیر طریقت و ابرار زبده امور حقیقت نسل فاتح الابواب گشاده سلاسل

^۱ - این تلمیحی به آیات است و گرنه آیه نیست. آل عمران / ۴۰، ابراهیم / ۲۷ و حج / ۸

^۲ - جمله دعا، سلام و...

حضرت صاحب سرّ لوکشف یعنی حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی قدس الله سره العزیز، حسب و نسبی که به آن واقع است مولوده آن ولایت و کرامات آن و از عالم باطن به این عالم ظاهر رمز و رموزهایی که نشان می‌دهد، همه به جای خود قرار دارد. بیان می‌کنیم تا کنز ولایت‌نامه سعادت به ظهور بیاید و [آشکار شود].

محب صادقان که اعتقاد آنها به اولیاء الله درست است، از گوهرهایی که از این دریای نور به ظهور آمد، به گوش جان بشنوند و [این بشارت‌ها] به دل‌هایشان سرود رساند و جان‌های آنها پر از نور شود. در روز محشر با اولیاء الله به دیدار و مشاهد واصل شوند. و از گروه متقیان به شمار بیایند. محبان که دارای اعتقاد و صافی هستند، بی‌شک و شبهه علی‌الیقین در این قسمت و منزل شریک خواهند بود. ان شاء الله تعالی.

2B :

در بیان نسب حضرت حاج بکتاش ولی

اما عزیز من حضرت اصل الوصول نورالله المجبول - سلالة رسول - مطلع انوار ذوالجلال و سیر سابق ادراک و العقول حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی - قدس الله سیره العزیز - ذکر می‌شود که ایشان پسر سیدمحمد است و سیدمحمد پسر موسی ثانی است و موسی ثانی پسر ابراهیم مکرم مجاب است و ابراهیم مجاب برادر کوچک و از یک پدر و مادر با علی بن موسی الرضاست از اولاد موسی کاظم است - با عباس و قاسم و حمزه جمله از یک مادر هستند - اسم مادر آنها را (نجمه النسوه) می‌گفتند، بدان که حضرت موسی کاظم (ع) سی‌ونه فرزند داشت. شانزده صاحب لقب و بقیه بدون القاب و نوزده دختر داشت، هفت دختر عقباله و مابقی بدون قباله است.

و اولاد موسی کاظم (ع) و امام جعفر صادق (ع) است و جعفر صادق (ع) پسر امام محمدباقر (ع) است و محمدباقر (ع) پسر امام زین العابدین (ع) است و زین العابدین (ع) پسر ولی امام حسین (ع) است و مادرش سلالة (زلالة)^۱ - حضرت فاطمة زهراست - پدرش اسدالله الغایت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه پدر بزرگش محمد

۱- در متن (زلاله) آمده است. م - س

مصطفی(ص) است.

پس به هر وجه آن مسندنشین آن سیدالمرسلین حاجی بکتاش الخراسانی قدس الله سره‌العزیز سید است و بی‌خلاف صحیح جزو اولاد رسول است.

در بیان ولادت شریف حضرت حاجی بکتاش ولی

: 3A

از روایان اخبار مرویست، در آن زمان در شهر بغداد به امر و فرمان هارون الرشید، حضرت امام موسی کاظم(ع) را شهید کردند، و اولاد آن [حضرت] از نواحی بغداد به اطراف عالم پخش شدند. علی بن موسی الرضا(ع) به مکه رفت و ابراهیم مجاب در سرزمین خراسان به شهر نیشابور رفت و ساکن شد، پس مردم خراسان حضرت ابراهیم مجاب را در شهر نیشابور به حکومت انتخاب کردند، به حکم او مطیع و فرمانبردار شدند و حضرت ابراهیم مجاب صاحب ده فرزند پسر شد. اول موسی ثانی و اسحق و راوری^۱ و یحیی و هارون و ابراهیم الرضا و طیار و جعفر و علی و حسن. بعد از آن از ترکستان به سرزمین ابراهیم مجاب و شهر نیشابور حمله کردند. ابراهیم مجاب حمله ترکمن‌ها را دفع کرده و به نیشابور بازگشت و فوت کرده و به حق واصل شد، او را در ترکستان در شهر طوس^۲ دفن کردند.

مردم خراسان به جای او، پسر بزرگش موسی ثانی را به تخت نشانندند. او نیز کشورش را به عدالت حکمرانی کرد. او دختر یکی از بزرگان این منطقه را که زینب خاتون نام داشت به زنی گرفت. علیرغم زندگی زناشویی طولانی آنها، او (موسی ثانی) از زینب خاتون دارای فرزند نشد، به خاطر این حضرت موسی ثانی دلگیر و مأیوس شد. در این اثناء پسر هارون الرشید مأمون به خراسان آمد

۱- در نسخه همین کلمه (راوری) آمده است. م - س

۲- در نسخه ه. ب به جای طوس، توفن [تون] آمده است. / تون و طوس هیچگاه جزء

ترکستان نبوده است. م - س

3B :

در شهر توس جلوس کرده و آنجا را پایتخت خود قرار داد. از حضرت علی بن موسی‌الرضا(ع) دعوت کرده و با او بیعت نمود و [حضرت رضا(ع)] را از مکه به خراسان فرا خواند. حضرت امام رضا(ع) از مکه به مدینه آمد، مدتی در مدینه بود و بعد از زیارت مقام حضرت رسول(ص) مستقیم به طرف خراسان حرکت کرد تا به نیشابور رسید، زینب خاتون آن روزها در سرای خود به روزه و عبادت و دعا و مناجات مشغول بود.

در جلوی سرای زینب خاتون، درخت‌های سبز و با طراوت و یک چشمه لطیف که مزین از پرندگان بود، وجود داشت. ناگهان از روزنه سرای مشاهده کرد که نوجوانی زیبا و شجاع بر سر آن چشمه فرود آمد و اسب خود را به درختی بست و مشغول وضو گردید. زیبایی او به اندازه‌ای بود که چشم‌ها از نگاه به صورت و انوار جمالش باز می‌ماند و جوانی، زیبایی و آراستگی او قابل وصف نیست. در حینی که زینب خاتون به زیبایی و جمل نورانی آن جوان متحیر و مات مانده بود، غم و غصه او زایل و سرور و شادمانی بر دلش نازل گردید، فی‌الحال خادمی را فرستاد که از آن جوان خبر بیاورد. زیرا می‌دانست این جوان انسانی عادی و معمولی نیست. خادم رفت، سلام کرد و پرسید که کیستی و از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟ اسم‌تان چیست و از نسل چه کسی هستید؟

حضرت امام رضا علیه‌السلام

4A :

علیک گفت و فرمود: سیاحت می‌کنم، اسم من علی بن موسی‌الرضاست، اصل من نبوی آل محمد(ص) است. از مدینه می‌آیم. چون آن خادم این خبر را به زینب خاتون رسانید، مجدداً خادم را به حضور سلطان موسی ثانی فرستاد و خبر داد که عموی او از نسل پیامبر آمده است. فوراً به حضور حضرت بیاید. موسی ثانی از این خبر شادمان شد و به سرای بازگشت. زینب خاتون از روزنه سرای علی بن موسی‌الرضا(ع) را نشان داد. موسی ثانی نیز نزول کرد و او را دید [به حضورش رسید] خیر مقدم گفت و مصافحه کردند، و همدیگر را شناختند، سلطان موسی ثانی، حضرت را به سرایش میهمان کرد و وارد شدند، به امر موسی ثانی سفره پذیرایی آراسته و انواع غذاها پخته و گذاشته شد. حضرت فرمود من روزه هستم. موسی ثانی عرض کرد که به خاطر ما غذایی صرف نمایید. حضرت به خاطر آن غذای کمی تناول فرمود و دعا کرد. بعد از آن (زینب

خاتون) نیز شربتی فراهم کرد. حضرت چون شربت را مشاهده فرمود، آهی کشید و فرمود: جد ما حضرت امام حسین(ع) در کربلا بی آب شهید شد

: 4B

ما شربت شکر می نوشیم، و به دهان گرفت و داخل جام بازگردانید و نیز از چشمان مبارکش اشک سرازیر شد، پس موسی ثانی نیز چون دید که امام شربت را میل نفرمود، او نیز نخورد و جام را سر سفره نهاده و گریست. حضرت فرمود: ای ابن عم شما چرا گریه می کنید. موسی ثانی عرض کرد: ای امام، عمری از من گذشته است و اولادی ندارم. شما در مقام امامت هستید و مستجاب الدعوه می باشید، دعایی بفرمایید که خداوند به ما فرزندی عطا فرماید؛ حضرت موسی الرضا در حال دست به دعا برداشت و دعا کرد. دستهای مبارک را به صورت مالید و برای ادامه سفر و رفتن اذن خواست. موسی ثانی و امام با هم خداحافظی و معانقه کردند و از سرای خارج شدند و سوار شده و به راهش ادامه داد. درباره این ملاقات سخن فراوان است.

مأمون حضرت را زهر داد و شهید کرد، در مشهد سناباد دفن کردند. رحمت خدا بر او باد.

بعد از مدتی هارون الرشید فوت کرد و پسرش مأمون از خراسان به بغداد آمد و به جای پدرش خلیفه شد.

موسی ثانی بعد از بدرقه حضرت شربت را برداشته به نزد زینب خاتون بُرد. زینب خاتون پرسید که چرا شربت را نخوردند؟ موسی ثانی نیز

: 5A

رمز امام را باز گفت. زینب خاتون آن شربت را به دست گرفته و تمامش را نوش کرد. آن شب با هم ملاقات کردند. زینب خاتون حامله شد. زمانی که مدت حمل به سر آمد، زینب خاتون فرزندی به دنیا آورد، صورتش ماه چهارده بود. موسی ثانی زمانی که فرزندش را دید، نهایت شاد شد، به فقرا انواع بخششها کرد و بسیاری مال دنیا را نیاز داد و بذل و بخشش نمود. چون خواستند برای او نامی انتخاب کنند، بزرگان نام سوینچ (شاد) و گوونج (اعتماد) را گفتند و بالاخره نام او را محمد گذاشتند، این را بدان که در

(بحرالانساب^۱) اسم آن سید محمد است. بله او به خاطر این که پسرش به ابراهیم مجاب شباهت دارد به او ابراهیم ثانی گفته‌اند. حضرت موسی ثانی چهار پسر به نام‌های جابر، محمود، علی و حسن داشت. ابراهیم ثانی چون به سن تحصیل رسید، سلطان موسی ثانی برای تعلیم و آموزش علوم به او، یکی از استادان صاحب کمال را مأمور کرد. ابراهیم ثانی مدت طولانی تحصیل علم کرد و زمانی که به سن چهارده سالگی رسید، انسانی سخاوتمند و اهل بخشش و اصیل و شجاع گردید. در این زمان سلطان موسی ثانی درگذشت؛ رحمة الله علیه. رجال دولت و بزرگان با هم جمع شدند و ابراهیم ثانی را به جای پدر نشانند. او نیز به سرزمین خراسان به عدالت حکمران بود و کشورش پیشرفت کرد...

5B :

اتفاقاً یک روز سلطان ابراهیم ثانی برای شکار بیرون رفت. در حین بازگشت راهش به چشمه‌ای افتاد. در آن چشمه دختران و تازه‌عروسان برای شستشوی لباس اجتماع می‌کردند. در بین آنها دختری به زیبایی بی‌مانند حضور داشت. ناگهان چشم سلطان ابراهیم به آن دختر افتاد و گرفتار او گردید (توش شد). چون سلطان ابراهیم ثانی به سرای خود بازگشت، نزد مادرش زینب خاتون رفت و بشدت گریست. مادرش نیز از دیدن حالت او به گریه افتاد و علت را پرسید و دعا کرد که خداوند تو را گریه غم ندهد. پس سلطان ابراهیم نیز ماجرا را بازگفت؛ و یک به یک همه را به اطلاع مادر رسانید.

همان زمان مادرش زینب خاتون خادمی فرستاد که از احوال و شناسایی دختر خبری بازآورد. خادم آگاهی یافت که آن دختر، فرزند عالمی کامل در نیشابور است که شیخ احمد نام دارد و اسمش نیز خاتم است. چون زینب خاتون خبردار گردید فی الحال آدم‌ها فرستاد و خاتم خاتون را از پدرش طلب کرد. شیخ احمد نیز شادمان شد و استقبال کرد. (توی = عروسی) و خاتم سلطان را به ابراهیم ثانی دادند و مرادها حاصل شد.

۱- گولینارلی می‌گوید: بحرالانساب: ذیل کشف الظنون اسماعیل پاشا که ذیل آن را محمد بن دهلوی نوشته، می‌گوید: کتاب را ندیده‌ام اما باید کتابی به این مضمون باشد.

6A :

ماحصل بعد از بیست و چهار سال که از این ماجرا گذشت، سلطان ابراهیم و خاتم خاتون صاحب فرزند نشدند. در این اثنا زینب خاتون نیز به آخرت رحلت کرد رحمة الله علیها. یکی از روزها سلطان ابراهیم ثانی علما و اعظم را نزد خود جمع کرد و گفت، سال‌های سال است که اولادی ندارم چه تدبیر کنم؛ آن جماعت گفتند که سلطان ما، تدبیر آن است که در این شهر هر چقدر عالم و کاری و حافظ، درویش و فقرا و مسکین ساکن هستند، همه آنها را در یک محل گرد آوریم و مجلسی عالی بپردازیم. علما و حافظان به تلاوت قرآن مشغول شوند و درویش و فقرا دعای گلبانگ بخوانند. امید که حضرت حق تعالی قبول کرده، اولادی به شما عطا فرماید. پس جمله‌ای این قول را پسندیده و به هر طرف برای آوردن افرادی از آن قبیل آدم‌ها فرستادند و هرچه در آن منطقه افراد عالم و حافظ و فقیر و درویش بود، جمله در یک جا جمع شده و مجلس آراستند. علما و حافظ به تلاوت مشغول شدند و درویش و فقرا دعای گلبانگ کردند. هفته‌ای تمام این رسم برگزار بود و سوی دل‌ها به جانب حق داشتند و سلطان ابراهیم بی‌نهایت به آنها زر و سیم نذر و نیاز کرد. تا هر کدام اجازه بازگشت خواستند و به محل و مکان خود بازگشتند. پس سلطان ابراهیم به حق تعالی به صدق و اخلاص مناجات کرد و گفت: ربی هبلی من لدنک ذریئاً طیباً عندک سمیع دعا (آل عمران / ۸)^۱

یعنی که؛ ای خداوند از عالم غیب به من یک پسر نصیب کن که دعاها را شما قبول می‌کنی و حاجت‌ها را شما تمام می‌کنید و مرادها را شما می‌دهید. شما پادشاهید.^۲

این شب با خاتم خاتون درآمیخت که به قدرت خدا (خاتون) حامله شد. چون مدت حملش تمام شد، خاتم خاتون که یک شب در بستر خود خوابیده بود؛ خواب دید که به آسانی و بدون درد و الم.

6B :

از او فرزندی متولد شد. چون بیدار شد، دید که این رؤیای صادقه بود و وضع حمل

۱- آیه ۸ آل عمران: ربنا لاتزغ قلوبنا بعداذهدیتناه وهب لنا من لدنک رَحْمَةً إِنَّکَ أَنْتَ الْوَهَّابُ - می‌باشد.

۲- ترجمه آیه هم اضافه دارد. م - ع - س

کرده و فرزند او متولد شده است. حضرت سلطان ابراهیم را بیدار کرد و او را از این حال خبر داد. سلطان ابراهیم نیز اولاد را دید. صورتی لبریز از نور که فضا را نورانی کرده است. مانند ماه چهارده بغایت شادمان شدند. از اسامی مبارک به وی بکتاش گفتند. خاتم خاتون سینه خود را به دهان او نهاد. هر چه کوشید او پستان مادر نگرفت. از هر دو لب او کوثر سرازیر می‌شد. خاتم خاتون لب‌های متحرک او را دید که نجوا می‌کند. گوش خود را به لب‌های او نزدیک کرد. در گوش مادر صدای کلمه توحید آمد:

- لا اله الا الله و محمد رسول الله(ص) -

همان زمان به سلطان ابراهیم خبر داد. فهمیدند که این اشاره صاحب [ذات] ولایت است؛ آن طفل صاحب سعادت است. به همین خاطر اولین سخنی که بر زبان آورد کلمه (شهادت) بود.

شیر و شکر بدو خوراندند. روز به روز بزرگ شده و به درجه کمال نائل آمد؛ تا که به چهار سالگی رسید و قابل تحصیل علم گردید و مدام انگشت شاهد را بلند می‌کرد و کلمه شهادت می‌گفت. اولین سخن که از زبان او جاری شد، کلمه شهادت بود.

سپردن حضرت حاجی بکتاش ولی به معلم

پدر او را به معلم سپرد. راویان می‌گویند؛ مخزن انوار چراغ رحمت یعنی حضرت خوندکار چون به چهار سالگی رسید، پدرش سلطان ابراهیم قصد کرد که او را به معلم بسپارد. در جستجوی اهل علم بود تا علوم ظاهری را به حاج بکتاش تعلیم کند. پس بزرگان گفتند که سلطان ما، در این زمان عالم کاملی اهل ولایت، کرامت و عزیزی ظاهر گردید که از خلفای بزرگ حضرت خواجه احمد یسوی است. در این شهر که به او لقمان پرنده می‌گویند. اگر بکتاش را به او بسپارید، که بجا خواهد بود. (شیخ لقمان پرنده براساس آنچه در مناقب شیخ لقمان آمده است؛ خلیفه خواجه احمد یسوی بود و نصیب پزندگی (پرواز) را

: 7A

خواجه احمد یسوی به او داده است، و بعضی از کرامات او نیز این بوده است؛ که سلطان العالمین قطب المحققین وارث العلوم الاولین و الآخرین حضرت امام جعفر

صادق(ع) به شیخ لقمان پرنده خرّقه‌های طریقت عطا فرموده. پرنده آن زمان بدّ لا وار در کوه‌ها به سر می‌بُرد. زمانی که به دایره عقل آمد، به سلطان خواجه احمد یسوی رسید. از آنها ارکان پذیرفت و به مقام ارشد ولایت خراسان در شهر نیشابور مستقر شد. زمانی که بایزید بسطامی از حضرت امام جعفر صادق(ع) خرّقه مبارک را گرفت و روانه شد، لقمان پرنده را در کوه‌های خراسان جستجو کرد و او را در کوهی یافت. سلام بر او کرد و گفت که امام(ع) برای شما خرّقه فرستاد. او نیز علیک گفته و دستور گرفت آداب ادب و عرفان به جای آورد. در همان لحظه بایزید بسطامی، خرّقه حضرت امام(ع) را بر قامت شیخ لقمان پوشانید و خرّقه او را دربرگرفت. فی‌الحال از جذب خرّقه حضرت امام(ع) شیخ لقمان پرنده، به شوق برخاست و به نماز ایستاد. روایت است که شیخ لقمان پرنده یک رکعت نماز را [در طول] چهارده سال گذراند. بایزید بسطامی چهارده سال بر پای ایستاد تا نماز وی اتمام یافت. شیخ لقمان پرنده چون به رکعت دوم شروع کرد، بایزید بسطامی طاقت نیاورد، به حضور

7B :

حضرت امام صادق(ع) بازگشت و ماجرا را بازگفت. حضرت امام(ع) فرمود که اگر تحمل رکعت دوم نماز او را می‌کردی، نصیب خود به طور کامل می‌گرفتی ولی صبر نکردید. شیخ لقمان پرنده کرامات و معجزات فراوان دارد. هر که بخواهد، باید به کتاب مناقب او رجوع نماید. ما به سر سخن خود بازگردیم.

سلطان ابراهیم [ثانی] بکتاش خراسانی را برای علم آموختن به لقمان پرنده سپرد شیخ لقمان در حالی که اول سخن را می‌گفت، او پایان سخن را بازمی‌گفت. حتی یکی از روزها شیخ لقمان پرنده برای علم‌آموزی به بکتاش خراسانی از بیرون وارد شد. از انوار جمال حضرت بکتاش فضا نورانی شده بود و مشاهده کرد که دو تن نورانی در دو طرف چپ و راست او نشسته‌اند و به او قرآن می‌آموزند. می‌گوید؛ زمانی که وارد شدم، دو تن نورانی غیب شدند، از شگفتی حیران ماندم. این چه اشاره و حکمتی بود. می‌گفت و فکر می‌کرد که در این اثنا بکتاش خراسانی به الهام مبارک زبان گشود و به او گفت ای خواجه؛ شما این دو تن را شناختی؟ جواب داد [بله، گفت] که برای من شرح کن. بکتاش گفت؛ آن که در سمت راست من نشسته بود؛ صاحب حقیقت و سرور پیامبران جدم محمد مصطفی(ص) سیدالمحققین و سیدالمرسلین و آن که در سمت چپ من

می‌نشیند، قطب ولایت ساقی کوثر شیر خدای رب العالمین

: 8A

امیرالمؤمنین علی المرتضیٰ (ع) کرم‌الله وجهه است که کان کرم‌هایش علم باطن و علم ظاهر [است]. به من با صفا، نظر کردند و قرآن را تعلیم می‌کنند. شیخ لقمان از بکتاش خراسانی این خبر شنید، حالت سرور و شادمانی یافت و دلش روشن شد. این احوال را به سلطان ابراهیم ثانی خبر داد، او نیز شنیده و از این خبر بغایت شاد و خرم شد و هزاران شکر به درگاه حق تعالی کرد.

لقمان پرنده به حضرت حاج بکتاش ولی نام (خونداکار) می‌دهد:

از راویان اخبار مرویست، حاج بکتاش ولی (قدس الله سره العزیز) در حالی که شیخ لقمان پرنده به او علم می‌آموخت، گفت: ای بکتاش، برای وضو از بیرون ابریقی آب بیاور. حاج بکتاش گفت ای خواجه که یک صفا نظر کنید و از داخل مکتب‌خانه چشمه آبی بجوشد که دیگر نیاز به بیرون نباشد. شیخ لقمان فرمود؛ قدرت ما به آن پایه نیست اگر از تو حاصل می‌شود، یک صفا نظر کن؛ هماندم بکتاش خراسانی دست‌های مبارک را بلند کرد دعا کرد. شیخ لقمان آمین گفت؛ و دست بر صورت کشیده، سجده بُرد. همان لحظه در وسط مکتب‌خانه چشمه‌ای آب زلال جوشید و به سوی درب مکتب‌خانه سرازیر شد. شیخ لقمان پرنده از بکتاش خراسانی این ولایت را دید، به شوق یا خونداکار گفت؛

: 8B

از آن اسم مبارک بکتاش خونداکار شده است.

اشخاصی که حاضر بودند، این کرامت را فی‌الجمله به چشم دیدند، متحیر شدند. پس بکتاش، خونداکار نیز از سجده سر برآورد. دید که در وسط مکتب‌خانه، چشمه لطیفی ایجاد شده است و به طرف در روان شده است. و در سر این چشمه چند بوته گل سوسن رویید و گل‌های لطیفی شکفته شده است. دوباره سجده شکر کرد. این ولایت حضرت خونداکار را به سلطان ابراهیم ثانی خبر دادند که او نیز شنید و شاد و خرم شد. به حضرت حق تعالی هزاران شکر کرد.

در بیان حاجی نامیدن، حاجی بکتاش ولی از سوی لقمان پرنده

نقل می‌شود که یک زمان شیخ لقمان پرنده به بیت‌الله رسید، طواف کرد و بعد از ادای ارکان حج به کوه عرفات رفت در وقفه ایستاد. لقمان پرنده به همراهانش گفت امروز روز عرفه است. الان در خانه ما (بژی) [کلوچه = نیاز] درست می‌کنند. در ملک خراسان همچنین سخن [لقمان] پرنده در کوه عرفات به حضرت خوندکار حاج بکتاش معلوم شد در واقع هم همان زمان در خانه شیخ بشی = بژی درست می‌کردند. به اهل گفت که چند بژی = بشی در داخل سینی گذاشته به من بدهید. آنها نیز داخل سینی چند بژی = بشی گذاشته به حضرت خوندکار دادند. حضرت خوندکار آن سینی را به دست گرفته و فی‌الحال به کوه عرفات به شیخ لقمان پرنده تقدیم کرد.

: 9A

لقمان پرنده چون این حال را دید، حکمت آن را فهمید. بشی = بژی را افطار کرد و سینی را پنهان کرد تا از حجاز برگشته تا به نزدیک خراسان [رسید]. همه اهالی نیشابور به استقبال او رفتند، دست او را بوسیده مبارک باد گفتند. شیخ گفت، حاجی واقعی بکتاش خوندکار است. بروید و او را زیارت کنید. مشایخ دیر خراسان سوال کردند حاج بکتاش خوندکار کی است؟ لقمان پرنده حضرت حاج بکتاش ولی را اشارت فرمود و گفت؛ این عزیز است. آنها گفتند که؛ این طفلی بیش نیست به چه علت حاجی شده است. شیخ لقمان پرنده گفت؛ در حالی که در کعبه نماز می‌گزاردم، فرایض را به من ادا می‌کرد و در حالی که از نماز فارغ می‌شدم، باز غایب می‌شد و کرامت ولایت او را یک یک خبر داد و واقعه‌ها را که دیده بود، به آنها تقریر کرد. آن سینی را درآورد به آنها نشان داد. چون عرفای خراسان این حکمت را از زبان لقمان شنیدند، جمله تحسین کردند. دست او را بوسیدند، بر پای او افتادند، سپس اسم شریف مبارک او را حاج بکتاش خوندکار شد. قدس الله سره العزیز.

آشکار شدن حاج بکتاش ولی به عرفای خراسان

راویان همچین حکایت می‌کنند که آن زمانی که عرفای خراسان فی‌الجمله

: 9B

برای تبریک حج نزد شیخ لقمان پرنده آمده بودند، در مکتب‌خانه آن [او] اینها [چشمه آب] را دیده و گفته که ای شیخ ما به اینجا همیشه می‌آمدیم، این چشمه آب را ندیدیم. این چه حکمت است؟ شیخ لقمان پرنده فرمود: این چشمه، چشمه ولایت است که حاج بکتاش ولی خوندکار آن را درآورده و استخراج کرد. عرفای خراسان دیدند و گفتند: این هنوز که طفلی نارسیده است. اینقدر عنایت ولایت از کجا شده است. همان گشاینده باب الحکمة یعنی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) دهن مبارکش را باز کرد و گفت: من آن نسل ساقی کوثر شیر رب‌العالمین و آن زبده ولایت امیرالمؤمنین علی(ع) سر آن هستم. این نوع ولایت و کرامت از طرف حق تعالی به ما میراث آمده و نیز از نسل اصل ما نشان دادن چنین رمز و رموز عجیب نیست زیرا که این نصیب الهی است. وقتی که عرفای خراسان از حضرت خوندکار این کلمه را شنیدند، گفتند که اگر شما سر تحقیق شاه مردان علی(ع) هستید، نشانه‌هایش را به ما نشان بدهید. حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی(ق) به نطق آمد و گفت: شما می‌دانید که حضرت علی(ع) نشانه‌اش چیست؟ گفتند که یک نشانه حضرت علی(ع) این که در کف دست مبارک او یک خال نورانی سبز محبوب

: 10A

دارد. فی‌الحال حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) کف دست مبارک را باز کرد و به آنها نشان داد. دیدند در کف دست مبارک او یک خال سبز نورانی لطیف مانند حضرت علی(ع) وجود دارد و باز هم گفتند که در جبین مبارک حضرت علی(ع) خال سبز نورانی لطیف بود؛ حضرت خوندکار پیشانی را باز کرد و به آنها نشان داد. دیدند که خال مذکور در جبین مبارک حضرت خوندکار موجود است. فی‌الجمله دست او را بوسیدند و عذر و نیاز کردند. العذر عند الکرام الناس مقبول. والسلام

نماز گزاردن حاج بکتاش ولی بر برگ سوسن / کُنجد

نقل است که عرفای خراسان می‌گفتند که ای حاج بکتاش خوندکار در این منزل مرشد شما کیست؟ مشرب شما از چیست؟ لطف کرده بفرمایید. پس آن صاحب کشف من لدن یعنی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) فرمود؛ هر کس که روی برگ سوسن سجاده پهن کند و دو رکعت نماز بخواند، آن را به شیخی می‌پذیرم و خودم را به او تسلیم می‌کنم. چون که عرفای خراسان این سخن را شنیدند، فی‌الجمله با تبسم تحیر کردند. گفتند: ای حاج بکتاش خوندکار اگر شما [آنچه را خواستار شدید] انجام می‌دهید، جمله ما شما را به (پیر) بودن می‌پذیریم، لباس فقر را از تو قبول می‌کنیم و داخل در طریقت، [می‌شویم] مرشد ما تو باش. در

: 10B

همان لحظه آن فخر معدن ارکان یعنی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) آب دست (وضو) گرفته سجاده مبارکه را برداشته و بسم‌الله به امرالله گفت و اول روی برگ سوسن سجاده پهن کرد. به قدرت خالق ذوالجلال، بر سجاده معلق ایستاد. آن زبده ارواح رحمت یعنی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) روی سجاده آمد و دو رکعت نماز گزارد، دعا کرد و فرود آمد. پس اشخاصی که در آنجا حاضر بودند، جمله این حالت را دیدند، دست حضرت خوندکار را بوسیدند و به پایش افتادند. و نیز کسوه‌هایشان را درآوردند و به پیشگاه او گذاشتند. [عرض کردند] کم از ما، کرم از عرفا. کوتاهی کردیم و عذر و نیاز کردند. حضرت خوندکار به آنها تولای تلقین کرد. به ارکان طریقت، و کسوه‌های آنها را تکبیر کرد و به سرشان پوشانید. شیخ لقمان پرنده نیز کسوه را درآورده به نظر حضرت خوندکار گذاشته، آن قطب جهان کسوه آن را نیز اضافه کرده بر سرش پوشانید. فی‌الجمله از حضرت خوندکار دستور گرفتند و به مقام و منازل خود بازگشتند.

ذکر اوصاف حمیده حضرت حاج بکتاش ولی

چنین است که در نصیب ازل یعنی در کودکی، عالم ایشان هرگز با کودکان

: 11A

هم‌بازی نشده و به لعب و لهو مشغول نگردیده. بنابراین ذکر شده که در عالم کودکی نیز از خود او احوال [معنوی] ظاهر می‌شد. انواع کرامت‌ها نشان می‌داد آن [ذات] مبارک از دهانش انواع کلمه‌های حکمت شنیده می‌شد. هرگز میل و هوای نفسانی به دنیا از خود او دیده نشده است. در تمام عمرش خواسته نفس را برآورده نکرده است و هیچ‌گاه عیب کسی را به روی او نیاورده است و هرگز بدون طهارت بر زمین قدم نگذاشته و از عبادت و طاعت ساعتی غافل نشده است. حتی در خراسان، پدرانش؛ سلطان ابراهیم زمانی که فوت شد، مقام سلطان را بر او عرضه داشتند و او نپذیرفت. به یکی از عموهایش به نام سیدحسن که پسر موسی ثانی است، سلطنت را بخشید و برای خودش خلوت و عزلت اختیار کرد تا که بعد از عالم بلوغیت به او مرتبه قطب‌الکبری واگذار شود و به روم فرستاده شود. ابتدا چهل سال تمام صائم‌الدهر و قائم‌اللیل و طاعت و زهد و تقوی و به اعمال صالحیه مشغول گردید. بنابراین در مناقب فارسی می‌فرماید که آن مرد خدا چهل سال نفس را قطع کرد.

حاج بکتاش ولی از عبادت و طاعت از ریاضات به چنین حال رسیده بود که وقتی که مشغول نماز بود و به رکوع می‌رفت، در سر مبارک آن مغزش تکان می‌خورد [عرشه می‌گرفت] و چون از رکوع سر برمی‌داشت، دوباره به جایش [به حالت عادی] بازمی‌گشت؛ حرکت مغز مبارک را

: 11B

اشخاص که در محضر او بودند، مشاهده می‌کردند. نقل می‌شود در حین نشستن کنج خلوت خود و در حال مشغول عبادت و طاعات ناگهان از حضرت عزت خطاب رسیده که ای بکتاش، عبادت و طاعتت قبول شده، بعد از آن اعمال صالحیه روز به روز زیادتر مشغول شده و نیز هدایت‌الله به خود او چنین رسیده که در شب، روح او از عالم اجسام و عالم ارواح عبور می‌کرد [و رهبریت] کثیر الناس [در] نفس او به صفات دنیا دیده می‌شد و سعی آن به واسطه اعمال صالحه روز به روز ترقی کرده تا رسیدن به مرتبه ولایت به

این وجه شد که به عالم قرب آشنا آمد و آن کس که آشنا بود، به او آشنایی می‌نمود.

از مرتبه تکامل، اشارات می‌گفت، (در طریق من قبل الله الهام به خود او [شد] قطب‌الاقطاب سلطان العارفين، سرچشمه نودونه هزار پیران ترکستان خواجه احمد یسوی ابن محمد رحمة الله علیه رحمة واسعة. سید از نسل علوی در آستانه حضرت امام هشتم علی بن موسی‌الرضا(ع) مجاز در مملکت حجاز، فقرت را از آنها قبول کن. از ارشاد آنها تابع شو و از آنها مؤذون شو)، چنین اشارت شده است؛

نقل است که سلطان‌العارفین قطب‌الاقطاب سرچشمه نودونه هزار پیران ترکستان خواجه احمد یسوی از نسل حضرت محمد حنیفه است. سید علوی است. از حضرت امام علی بن موسی‌الرضا (ع) امام هشتم مجاز شده‌اند در مُلک ترکستان

: 12A

قرار و سکونت کردند، آستانه شریف آن در شهر (یسو) [سیو] است. نودونه هزار خلیفه داشت، از آن جهت [او را] سرچشمه نودونه هزار پیران ترکستان می‌گفتند. نیز از علمای ربانی بوده در علم ظاهر هیچ کس توان مقابله و مباحثه با وی را نداشته است. جمله را ملزم می‌کرد و در علم باطن نیز کامل بود و هیچ کمی نداشت. نیز عابد بود به گونه‌ای که یک لحظه از اطاعت حق خالی نبود و هم به غایت زاهد بود زیرا که دنیا را به چیزی نمی‌گرفت و اعتنا نمی‌کرد. قربان و چراغ و صدقه مسلمین هرچه می‌آمد در مطبخ فقرا می‌پختند و برای آیندگان و روندگان آن را صرف می‌کردند و خود قاشق، کشکول می‌ساخت. یک گاو نر داشت، خورجینی بر دوش آن گاو گذاشته به بازار می‌فرستاد. هرچه از قاشق و کشکول گذاشته بود، اهالی وجه آن را در خورجین گذاشته اجناس را برداشته و گاو به منزل بازمی‌گشت. چنانچه کسی قاشق و کشکول برمی‌داشت و وجهی نمی‌گذاشت، گاو از مقابل او حرکت نمی‌کرد. مردم متوجه می‌شدند که بهای جنس پرداخته نشده، خود اهالی وجه را می‌پرداختند. سپس به سوی آستانه خواجه احمد یسوی بازمی‌گشت. او نیز چنانچه به جای وجه، غذایی گذاشته بودند برمی‌داشت و با آن افطار می‌کرد. ولایت و کرامتش زیاد بود. از مناقب و کرامت او هرچه یاد کنیم، شرح آن را نمی‌توانیم بدهیم. اما چند نکته‌ای را ذکر می‌کنیم.

در بیان کرامات و ولایت و اوصاف حمیده، حضرت خواجه احمد یسوی

: 12B

یکی از جمله کرامات این است که؛ یکی از روزها بعضی افراد به [آستان] حضرت خواجه احمد یسوی افترا کردند یعنی بین خلق بی حرمت کردند [و تهمت بستند] و او را منفعل کردند. [قضیه به این صورت بود که] در حالی که نصف شب گذشت، در نزدیکی شهر یک گاو نر را سر بریدند، پوستش را و داخل [شکم] و آلتش و سرش و پایش را در آنجا گذاشتند و سپس گوشتش را گرفته در مطبخ خواجه احمد یسوی آویزان کردند. علی الصبح که [مردم] بیدار شدند، به جستجوی گاو پرداختند و صاحبان گاو اظهار داشتند که گاو ما به خانه نیامده است. در حالی که به جستجو مشغول بودند، به محل ذبح گاو آمدند. چون خون را دیدند، جای پای و آثار خون را پیگیری کردند تا به مطبخ شیخ رسیدند. اجازه جستجو خواستند. شیخ اجازه داد، داخل شدند و خانه را جستجو کردند. چون به مطبخ داخل شدند و گوشت آویزان گاو را دیدند، حضرت خواجه احمد یسوی از حق تعالی درخواست کرد که آنها را به سگ مبدل کند. به سگ بدل شدند به گوشت حمله کرده و تمام آن را خوردند و همدیگر را پاره پاره کرده هلاک شدند. مردم شهر ماجرا را شدند و فهمیدند که این کار، کار آنها بود و آن حيله که خود کردند، به آن گرفتار و مایه عبرت دیگران شدند و دیگر از این نوع امور اجتناب کردند. اعتقاد به خواجه محکم تر شد. اگر کرامت و ولایت حضرت خواجه احمد

: 13A

یسوی را بگوئیم، قصه دراز خواهد شد و از مقصد به دور خواهیم افتاد. اما یکی از مناقب زیبای او این است: عرفای خراسان محیا حاضر کرده، حضرت حاج احمد یسوی را به مجلس دعوت کردند. از عرفای ولایت هفت نفر را به کشور ترکستان برای دعوت حاج احمد یسوی فرستادند. آنها نیز با اجازه عرفای خراسان به شکل دُرنا درآمده به سوی ترکستان پرواز کردند.

از طرف دیگر، این وضعیت به خواجه احمد یسوی معلوم شد. به خلفایش گفت؛ که عرفای خراسان حاضر شده و تهیه دیده و ما را به جمع خود میهمان کرده، هفت نفر به

سوی ما فرستادند که به شکل دُرنا بر ما وارد می‌شوند. برای پذیرایی خود را حاضر کنید، قبل از این که آنها بر ما وارد شوند، ما به استقبال آنها برویم. آنها نیز به شکل درنا درآمده به سوی خراسان پرواز کردند. دقیقاً در وسط مرز خراسان و سمرقند روی رودخانه معروف آمودریا به هم رسیدند. به خاطر این که آنها عرفای ولایت بودند، در شکل درنا همدیگر را شناختند. به پای حضرت خواجه احمد یسوی سر گذاشتند نشستند و فرمودند بر شما چه آشکار نیست؟

: 13B

آمده‌ایم که عرفایی چون شما را دعوت کنیم و گفتند که لطف کرده راه ما را نزدیک کردید. زمانی که داعی و مدعو با هم سخن می‌گفتند، خواجه احمد یسوی به آب نگاه می‌کرد. ناگهان متوجه شد که بازرگانی از سوی سمرقند برای این که به سوی خراسان سفر کند، پارچه‌ها و گله‌هایی را می‌آورد و در حال غرق شدن در رودخانه آمودریا هستند. در زمانی که به وسط امواج دریای آمودریا رسیدند، آب آنها را با خود بُرد. تجار روی چپر (خر) خود در آب افتاد و استمداد از عرفای اقلیم و اولیای مُلک طلبید و نجات خواست. نصف مال خود را نذر کرد و همچنان فریاد می‌کشید. خواجه احمد یسوی همان دم روی هوا دست ولایت دراز کرد و آن بازرگان و اموال او را نجات داد و به سرحد خراسان رسانید و همراه عرفای خراسان به زمین فرود آمدند به دون آدمی [از دُرنا] چون تاجر، عرفا را دید، فی‌الحال با صورت به سجده افتاده و چهارپا به سوی محضر خواجه احمد یسوی به حرکت درآمد. دست او را زیارت کرد و نیز با بقیه عرفا مصافحه کرد و جمله مال خود را دو قسمت کرده و یک قسمت آن را به نذر و نظر خواجه سلطان احمد یسوی گذاشت. خیر دعای همت او را گرفت و روانه شد. از آنجا خواجه احمد یسوی آن مال را گرفته به ملک خراسان رسید. جمله عرفای خراسان به استقبال آمدند.

: 14A

و با عز و احترام استقبال کردند. خواجه احمد یسوی فرمود مال نذر را در آن مجلس خرج کنند تا که آن محیا، احیا شود. از آن مجلس وداع کردند در ملک ترکستان به

آستانه شریف آمدند و سعادت‌مند و شادمان شدند. این نوع کرامت و ولایت خواجه احمد یسوی فراوان است. هر که می‌خواهد [از آنها آگاه شود] در مناقب شریف او می‌تواند، بخواند و پیدا کند.

ما به کلام خود برگردیم. اول قبه، الف تاج، خرقه و چراغ، سفره و علم، سجاده که جبرئیل امین برای حضرت محمد مصطفی(ص) به امر حق تعالی آورده بود، حضرت رسول اکرم(ص) با ارکان به حضرت علی بن ابی‌طالب(ع) داده است. از آن به امام حسین(ع) ولی و از او به امام زین‌العابدین(ع) و از او به ابراهیم مکرّم رسید. در حالی که در زندان مروان بود و ابومسلم مروی آمد و به طور پنهان برای قیام کردن رخصت طلبید و آن وصله‌ها را ابراهیم مکرّم به ابومسلم سپرد. ابومسلم به حضرت امام محمدباقر(ع) رساند و او هم به حضرت امام جعفرصادق(ع) سپرد. از او به امام موسی کاظم(ع) رسید، از او به امام هشتم و قبله هفتم سلطان خراسان حضرت موسی‌الرضاع(ع) رسید. حضرت امام علی موسی‌الرضاع(ع) آنها را با ارکان به سلطان العارفین نودونه هزار پیر مرشد ترکستان خواجه احمد یسوی داد و تمام آن وصله‌ها در تکیه حضرت احمد یسوی بود که نودونه هزار خلیفه داشت. به هیچ یک از خلفا، وصله‌ها را نسپرد با آن که بسیار در تلاش بودند.

: 14B

هر زمان که می‌خواستند، می‌فرمود؛ صاحب آن خواهد آمد، یعنی اشاره به آن کس که لیاقت و شایستگی دریافت آن مرتبه را دارد، و به رمز اشاره به ظهور حضرت خوندکار حاج بکتاش است، زیرا آن کسوت و آن وصله‌ها بیانگر مرتبه ولایت بود و هر کس که از آن وصله‌ها و کسوت نشان می‌داد، [دارای] مرتبه قطب‌الکبری که مرتبه قطب‌الاقطاب است، [بود، زیرا] این مرتبه باطن محمد مصطفی(ص) است و ولایت علی(ع) است. این مقام را سیر به الله می‌گویند. بالاتر از این مقام را عروج گویند. اگر در چگونگی مقام عروج می‌پرسند، سالک در آن مقام از لباس جسمانی خارج می‌شود و به کسوت ارواح ملکیه داخل می‌شود و به این مقام ابدال می‌گویند و آن دارایی سیصدوشصت‌وشش مسأله است که حضرت امام علی‌النقی(ع) می‌فرماید ابدال دو وجه دارد؛ یکی این است که در این جهان جسم او با تو می‌نشیند، صحبت می‌کند اما در کسوت ارواح ملکیه داخل است و شخص افتادگان را دستگیری می‌کند، نجات‌بخش

است، فلک و ملک را سیر می‌کند، به مقام دیدار قدم می‌گذارد و در مسند مرشد قرار می‌گیرد و اولیاءالله است، هیچ نمی‌شنود. در اینجا مجذوب غیرسالک یعنی ابدال است. سبب این که به او ابدال می‌گویند، به معنای تبدیل است، یعنی مراد از تبدیل آن است که شخصی که قطب است، زمانی که از دنیا به آخرت کوچ می‌کند، یکی از سه ابدال به مرتبه قطب می‌سد. از هفت تن‌ها به سه تن‌ها یکی نفر منتقل می‌شود و از سه تن یکی نصب به قطب می‌شود. این مقام ابدال مقام عروج است که مقام خضر علیه‌السلام است. هر زمانی که (یکی) از (هفت تن) فوت شود، یکی از چهل تنان به جای آن گذاشته می‌شود و یکی از سیصدها

: 15A

در جای یکی از چهل تنان که صعود کرده گذاشته می‌شود. جای خالی یکی از سیصدها که خالی شده نیز یکی از مؤمنان گذاشته می‌شود. مؤمنان [ایمان‌داران] زمانی که تمامی این مقامات را طی کنند، به مرحله قطب می‌رسند. این قطب هزار سال عالم را احاطه می‌کند زیرا؛ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا [اطلاق ۱۲]. در معنی آن قطب پیدا شد. وارث این مقام به نسب می‌آید زیرا درباره حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی(ق) ذکر شده که وی فرزند حضرت سلطان ابراهیم است. سلطان ابراهیم در بحارالانساب پسر سیدمحمد موسی ثانی است و موسی ثانی پسر ابراهیم مکرم مجاب است. مکرم المجاب فرزند امام موسی کاظم (ع) و موسی کاظم فرزند حضرت امام جعفر صادق(ع) است و جعفر صادق فرزند امام محمدباقر(ع) است و محمدباقر(ع) فرزند امام زین‌العابدین(ع) است و امام زین‌العابدین(ع) فرزند امام حسین ولی(ع) فرزند شاه مردان علی(ع) کرم الله وجهه مادرش از سلاله رسول(ص) فاطمه الزهرا سلام الله علیهاست. پدر بزرگش سیدالکونین ختم‌المرسلین شفیح‌المدنیین حبیب رب‌العالمین احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است.

در بیان رفتن قطب‌الدین حیدر به بدخشان

ای سخن ما سخنگو پره‌نر / یک ولایت‌نامه بگویم معتبر
گوش جان بسپار به من که بگویم / خوش ولایت‌نامه را شرح بگویم
ای کسی که (محب) هستی و دوست داری / بشنو که خواجه احمد یسوی چه کار کرد
او که در ملک خراسان ولی بود / و در شهر (یسو = سیو) نیز عالی بود
مقام نودونه هزار خلیفه / جمع شده و مشتاق صحبت او بودند
او سرو سرچشمه جمله آنها بود / و رهبر و سید، مؤمنان بود
جمله مؤمنان مطیع او بودند / در وجود او توان صد هزار مرد نیرومند بود
تمام بدخشان ملک کافر بود / و شب و روز در حمله به [مؤمنان] بودند
آنها به شهر خراسان حمله کردند / و از مؤمنان به جبر حق می‌گرفتند
روزی مردم خراسان به احمد یسوی پناهنده شدند / و بیداد خواسته خواهان بیداری
او شدند
به این ملک کافر بدخشان که / جابر و کفار هستند همه [دادخواه شدند و گفتند]
ایل ما را بردند و دگر آرامش حضور نداریم / رزق ما رفت و حیران مانده که چه کار
کنیم
به کافران امان مده و غزا کن / زیرا غزا کردن امر خداوند است
بیا و پسرت را فرمانده لشکر کن / کافر را بکش و سینه او را خون کن
چون مؤمنان شکایت کردند / و از ظلم کافران حکایت کردند
یک پسر داشت [به نام] قطب حیدر / که پسر دارای نفس و جوانمرد بود

: 16A

دوازده ساله بود آن جوان / اما به قدرت مرد پهلوانی بود
خواجه احمد به او شمشیر حمایل کرد / و او را به جلو کفار فرستاد
بر سرش تاج ولایت نهاد / که یا باج یا جان کافر را بستان
به او نیز طوق و عَلم داد / طبل و کوس داد و نقاره زیر و بم را
پنجهزار لشکری در نزد او جمع شد / (حیدر) بر اسب پریده سوار شد
و فرمانده لشکر شد چون / که آن امیر [سوار شد] (کرنا) زدند و (نفیر) نواختند
زمانی که از خراسان خارج شدند / به مُلک بدخشان عزیمت کردند
جاسوس‌ها به کافران خبر دادند / که پنجاه هزار مرد جنگی آمدن حذر داشته باشید
قطب‌الدین حیدر فرمانده آن است / به شما یورش می‌برند مبادا غافل شوید
چون پادشاه بدخشان آگاه شد / لشکر بسیار از کافران جمع کرد
بیشتر از صدهزار سرباز حاضر بود / و به مقابل لشکر حیدر را زمانی که می‌آمد، پیش
رفتند

کوس حرب زدند و جنگ زدند / عَلم را بر سر آنها تنگ کردند
به همدیگر برآویختند و جنگ کردند / شمشیر کشیدند و تیرها انداختند
قطب‌الدین حیدر جنگی گران کرد / سرها را قطع کرد و جسم‌ها را خون و جان‌ها را
گرفت

مانند علی مرتضی (ع) به خصم شمشیر آهیخت / و از آسمان ابر خون بارید
چنان جنگ بی‌حد و گران شد / زمین را افراد لشکر و آسمان را خون پوشاند
جوان‌ها کافران را هر چه می‌کشتند / عدد آنها بیشتر می‌شد

: 16B

آن قدر سپاه خون ریختند در زمین / مانند ماهی، ماه در آسمان به شنا افتاد

قطب‌الدین حیدر، تیغ کشید و جنگ کرد/ خون شد سرزمین و همه لاله رنگ
لیک یاری نکرد دولت/ و حق تعالی نصرت نبخشید
پنجاه هزار غازی جوان جان داد/ شکست، کافر آنها را امان نداد
چونکه لشکر مؤمنان پراکنده شد/ (حیدر) را با کمند دستگیر کردند
(حیدر) چون دید تدابیری که کرد فایده نداد/ و دید که همه چیز از آغاز تقدیر بوده
است

(حیدر) آن دم به امر خداوند رضا داد/ و راضی شده و به قضاء داد رضا
آن را محکم با کمند بستند/ و در جلو اسبش پیاده بردند
سر جوانمردان را قطع کردند/ و به قلعه بدخشان بردند
(حیدر) را گرفتند به پیش (نگور) بردند/ و داخل یک غار حبس کردند
که شب سرما سخت و برف داشت/ و روز گرمای سوزنده آفتاب
سرماو گرما به جان (حیدر) نفوذ کرد/ موهای سرش ریختند و مویی باقی نماند
آن مرد تلاشگر (هفت سال) در حبس ماند/ شب و روز بی‌توقف گریه کرد و جزع
نمود

کافر بعد از حبس (حیدر)/ لشکر کشید به سوی مؤمنان
تمام ایل ترکستان را جمله خراب کرد/ کسی پیدا نشد جواب آنها را بدهد
شیخ احمد که دستگیری حیدر را شنید/ آه و فغان و گریه سر داد
و به درگاه رب به اخلاص طاعت و تضرع کرد/ عزلت و محنت کشید با گریه و زاری

: 17A

با آتش حسرت جان و جگر سوزانید/ تا [مدت] هفت سال تمام گریه کرد
آن (هفت سال) احمد یسوی/ برای فرزندش ترک اطاعت حق نکرد
حق فرموده که فرزند دشمن پدر و مادر است/ حق فرموده است که محبت فرزند به
دل مبرید

به حدی که حضرت شیخ به پیری رسید/ آیا نوجوان پیر همسان هستند
از آن جهت ملک خراسان تمام بدون سر/ و پا افتاده خاص و عام
اهل اسلام سربازش جمع شدند/ و به طرف خواجه احمد یسوی آمدند
گفتند؛ ای سلطان ما کافر گرفته جان ما / خانه ما و سرزمین ما
الان بر ما غالب شده و برای ما حتی/ ناخن نگذاشته که خود را بخارائیم
بیا لشکر بکشیم و جمع شویم برویم / بکشیم یا بمیریم
(سید) دین ما مدد کن/ یک دعا و یاری کن از آن احد یاری بخواه
به مردم ترکستان همتت برسد/ که کسوه شما را به سر دارند
تو هم به آنها همت کن/ لطف کن به ما، چاره پیدا کن
ما نمی گوییم که مؤمنان را بی چاره بگذار / گفتند ای صاحب همت و گریه کردند
از چشم خاص و عام اشک سرازیر شد/

مناجات خواجه احمد یسوی و ملاقات با حاج بکتاش ولی

بشنو الان ای عزیز باهنر/ به من گوش بده مشو بی خبر
چون مردم خراسان به سوی شیخ آمدند/ جمله نالش و فریاد کردند
به پایش افتادند و گریستند/ و از آتش جور کفار سینه سوختند

: 17B

آن مسلمانانها شکایت کردند/ داد و فریاد کردند رفتند
چون شیخ کلام خلق شنید/ از غیرتش آه کرد و نالید
از یک طرف پسرش در دست دشمنان / و از یک طرف خلق از او آزرده بودند
از یک طرف سرباز کافر بیشتر شد / و همه مسلمانانها را غارت کرد
از یک طرف خودش پیر شده / نیرویی برای سوار شدن و جنگ کردن ندارد

و حتی پسری نداشت که سردار شود / و کافران را بتاراند و بکشد
کسی نیست که فرمانده لشکر شود / شیخ سر را به سوی خداوند در آسمان بلند کرد
گفت؛ ای عارف سر همه / ای درمان کننده دردهای کل
اول آبروی آدم و بعد آبروی احمد / و برای عزت همه پیامبران مرسل
به حق مرتضی آن است لافتی / هم گفته درباره سبحان هل اتی
به حرمت خاندان یا اله / به کافر اجازه تباهی مُلک مده
به خاطر حرمت قطب عالم ای احد / یک بندهات بفرست به ملک رسند
چون که شیخ آن دم مناجات کرد / به قرب حق عرض و حاجت کرد
به صدق هر کس نیاز به حق کند / حاجتش مقبول آن بی نیاز خواهد شد
حق تعالی خضر را الهام کرد / به حاج بکنش ولی گفت
به حضرت خوندکار معلوم شد پس / عزم ترکستان کرد آن نفس
آن همأم صاحب همت به احمد یسوی رسید / و آستانه درگاهش روی مالید و سلام
داد

: 18A

در همان لحظه در پیمان چه (پای ماچان) ایستاد / و درویشانه، عزت به خواجه کرد
زمانی که خواجه احمد یسوی او را دید / حاج بکنش بسیار خوشحال شد
او را احترام کرد و بلند برداشت که صاحب ملک آمد / عزت کرد و احوال پرسید
او را به پیش کشید و هر دو با هم جلوس کردند / و امر کرده طعام آوردند
با درویشان غذا خوردند / تکبیر کردند و شکر کردند
آن وقت چون از سفره پا شدند / همان لحظه خواجه احمد سرش را بلند کرده و گفت
ای خواجه بکنش خوندکار / کردار، تو را والی مملکت کرده است
و ایلات بدخشان را به اسلام بپیوند و خون کافران را بر زمین بریز

یک نفس پسر داشتم شیر نر / اسم او قطب‌الدین حیدر
بعد از آن که به او علم داده و شمشیر حمایل کردم / پیاده و سوار شش هزار لشکری
همراه او کردم

تا به آن سرزمین کفر بدخشان بروم / و جنگ کرده [با هم] کافر را زبون کنند
بعداً کافر غالب شد، دوستانش شهید شدند / و خود عاجز و درمانده گردید
قطب‌الدین حیدر را دستگیر کردند / هفت سال در حبس نگاه داشتند
در نزد خدا چون مقبول و مستجاب الدعوه هستی / لطف کن برو و فرزندم را رها ساز
برو به ایل بدخشان شورش [و حمله] کن / و حق خلق خراسان را از آنها بگیر
حرفم را بپذیر خودت را آماده کن / و چشمت را باز کن و خودت را به خدا برسان
خواجه احمد یسوی هر چه گفت؛ حاج بکتاش انجام داده و او را دوست داشته
خونداکار گفت: [عهد باشد] تا به بدخشان برسم نه نانی و نه آبی تناول نکنم

: 18B

تا حیدر را از بندهایش نجات ندهم روزهام افطار نخواهم کرد
فوری به کشور بدخشان برسم اگر حق به من یاری کند
چنین گفت و همان لحظه قیام کرد. دست خواجه احمد یسوی بوسید و رخصت
خواست و به راه افتاد
زمانی که از در خارج شد، ناپدید گردید، تکانی خورد و به شکل شاهین درآمد و به
سوی بدخشان پرواز کرد
ساکنان تکیه دیدند اما [هماندم] نشانی از او نیافتند
گفتند: سال هاست که بدین عارف خدمت می‌کنیم ولی تاکنون کرامتی چنین ندیدیم
پنجاه، شصت سال است که هر کدام خدمتگزاریم از جوان و پیر
پیران ما اعتبار نکردند، اما پیر ابدالی خوار و زار و عریان آمد

چون صاحب کشور است او را پذیرایی کرد و خوش دید و نیز پسرش را به او سپرده است

زنهار خواجه احمد یسوی چون پیر شد، کودن گردید! و به این پاهای برهنه (پابرنه‌ها) محبت می‌نمایاند (توجه و لطف می‌کند)

دیگر به خواجه احمد یسوی خادم نیستیم. از او به ما سودی نمی‌رسد حاجی بکتاش برای او کافی است که پیشقدم باشد

دراویش یسوی چنین گفتند و ناراحت شدند، خدمت نکردند و کارهای تکیه همچنان ماند

این حسد مشکل شد ای نیکو رأی / و ترس به هیچ کس سود نرسانیده است، ای وای

جمله درویشان شدند در آن ملول و دیگر به شیخ توجهی نکردند و ملول ماندند

: 19A

پس شیخ خواجه احمد آنها را دید / سکوت کرد و چیزی به هیچ کس نگفت
ولی در دل و نهان خود گفت / چنین چشم‌هایی هم هست که در نور هم نمی‌بینند
آنکس که می‌بیند نمی‌شناسد. مرد کسی است که عارف را بشناسد و خود را (تمیز) و متجلی کند

ظاهر آدم را نگاه مکن به باطن و دل او بنگر / چون معرفت نوری در باطن و قلب مؤمن است

ما به اول کلام خود برگردیم و شخصیت حاج بکتاش را شرح کنیم
زمانی که به شکل شاهین درآمد و به کشور بدخشان رسید
چون حاج بکتاش کشور کافر را دید، پرید و همه جا را نگریست
فهمید که قطب‌الدین حیدر در کجاست. دانست او در داخل غاری زندانی است
حضرت خوندکار دوستش حیدر را صدا کرد و اندک اندک بر روی غار فرود آمد

داخل سوراخ غار شد و به سوی قطب‌الدین حیدر حرکت کرد و در پیش او فرود آمد و به صورتش نگاه کرد

او را دید از آفتاب روز و از سرمای باد وزیده شب -

سر او کُل شده و خون از بدنش جاریست و رمقی از او باقی نمانده

به جسم بشر آمد، دست حیدر را گرفت، آب دهان بر سر حیدر کشید. آن آب دهان یعنی دوا شد و مو رویانید

آن صاحب همت بندها و زنجیرهای او را گسست، روبه‌رویش رفت و به حیدر سلام کرد

حیدر که همانند بیماران می‌خوابید، چشمش را باز کرد و در مقابل خود جوانمردی دید

: 19B

این جوانمرد دست و پایش را باز کرد و طرف چپ و راست سرش را که کُل بود، مداوا کرد

حیدر فوری فهمید که این شخص صاحب ولایت عظیم است فی‌الحال از جایش بلند شد او را استقبال کرد

ولی از عالم غیب چهل خرما داد و حیدر آنها را خورد، سیر شد و به خود باز آمد

سلامش را گرفت بعد از خوردن، خواستند اندکی سخن بگویند

[گفت:] ای جوان، در اینجا از ترس خطر کافر، پرنده پر نمی‌زد و اسب نمی‌جهد

بگو، چگونه به این محل رسیدی و توانستی بندهایم را باز کنی. به خاطر خدا مرا مشکن و بگو که کیستی

چون اسم تو را می‌خواهم، آن نامدار حضرت خوندکار، فرمود: اسم من حاج بکتاش خوندکار است

پدر تو حاج احمد یسوی مرا به سوی تو فرستاد. باور کن

حق عنایت کرده به این ولایت آمده‌ام و آمدم که بندهای تو را بگشایم

الان از حبس آزاد شدی بر پای خیز خودت را به پدرت برسان
گفت: این خوندکار! طاقت و توانم نیست. پیاده نمی‌توانم و اسب ندارم
اگر می‌خواهی به اسب‌های تندرو سوار شوم و اگر می‌خواهی پرنده شوم و به آسمان
بروم!

در زمین سرباز کافر فراوان است، مرا می‌گیرند. [به حدی دقیق و مواظبند] در آسمان
پرنده‌ها را می‌زنند
وقتی چنین گفته و ناله زار کرده، بشنو که حاج بکتاش خوندکار چه کار کرده است

: 20A

به سوی قبله صورت مبارک را برگردانید و به حیدر گفت، چشم‌ها را ببند
تا قطب‌الدین حیدر چشم بر هم زد و باز کرد، خودش را داخل تکیه یسوی دید
کاملین و خواجه احمد یسوی، قطب‌الدین حیدر را دیدند
شیخ آن دم چشم پسرش را بوسید و او را احوال پرسید و صورتش با صورت خود
نوازش کرد

حیدر نیز دست پدر را بوسید و سر را به پای پدر نهاد
آستانه در را بوسید و پیمانچه (دست بر سینه درویش) ایستاد و التماس بخشش و
عذر از خواجه خواست

و گفت: ای پدر گناهان بسیار کردم، زیرا ماه‌ها و سال‌ها، حسرت‌م را کشیدی
گرچه ما تدبیر (قضا) گرفته بودیم، اما چه کسی تقدیر حق را می‌تواند بشکند
هفت سال بند گران کشیدم، سرم گل شد و بدون مو [از آن] خون می‌ریخت
و در داخل غاری زندانی کافر بودم هر نفس گرمم به سختی بند و زنجیر فرو
می‌رفت

آهن و زنجیر از آهم آسایش نداشت، اشک ریختم گریستم
یک جوانمرد خضر(ع) صورت آمد و آب دهان به سرم کشید

بندهایم باز شد به همت او جسمم هماندم به صحت رسید
لقمه از غیب آمده به من خورائید، فوری خوردم به او گفتم که اسم خودت را به من
آشکار کن

چگونه از صف کفار عبور کردی، گفتم؛ مگر پرنده بودی و پرواز کردی؟
با محبت گفت؛ اسمم حاج بکتاش، شیخم خواجه احمد یسوی
به همت آن کامل، شاهین شدم، کسی مرا ندید و پرواز کردم

: 20B

چون به نزد حضرت رسیدم، به صورت آدم داخل شدم، زنجیرهای تو را باز کردم، بر
بدن تو را مسح کردم و مداوا شدی

پس گفتم، برخیز که تو را به پدرت برسانم. من بهانه هستم، یاری دهنده آن غنی و
بی‌نیاز خداوند است

من گفتم؛ چطور بروم راهی دور است، در راه کافران فراوانند، عقلم میبهدت و درمانده
است

گفت؛ چشمت را ببند و در یک چشم به هم زدن به پدر خواهی رسید
این کامل برخاست و مرا بغل گرفت و فرمود؛ حیدر چشم بر بند و نگاه مکن
به سخن آن کامل من چشمم را بستم و در حالی که باز کردم، خودم را در تکیه شما
دیدم

بیان فتح بدخشان توسط حاجی بکتاش ولی

کسی که این ولایت‌نامه را نوشت و حال، شاه مردان را می‌گوید

: 21A

حاج بکتاش ولی بعد از فرستادن، حیدر را به تکیه شیخ / خودش در غار مانده عبادت
کرد صورتش را بر خاک گذاشت

روز و شب چهل روز کامل بدون غذا خوردن / با روزه و نماز چهله گذراند
روایت اصلی این است که آن ولی / زمانی که به نماز شروع می‌کرد
دست بلند کرده و به رب دعا کرد / فرمود ای ربّ من تو حق هستی
به خاطر نور محمد مصطفی(ص) / به خاطر شاه علی مرتضی(ع) کرار
هم عالم را تو خلق کردی، هم آدمیزاد را / ای خدا از تو درخواست و حجتّم این است
که روز نورانی کافر را سیاه کنی
چون که کفار به مؤمن اذیت و آزار می‌رساند تا چهل روز روشنایی نبیند.
به روی آنها تاریکی را نازل کن که روز و شب را نتوانند تشخیص بدهند
طاقشان طاق شود و کارشان منقطع شود
آفتاب را نبینند و به زندگی نپردازند
امیدوارم که زن و مرد آنها مؤمن شوند
حاج بکنش زمانی که این گونه دعا کرد، خداوند دعای او را مستجاب کرد
هر کسی که به صدق دعا می‌کند / شک نیست که آن را خدا مقبول می‌کند
سرزمین کل کفار خاموش شد و ظلمت / و آفتاب به آن نور نجات نداد
شب و روز را نتوانستند تشخیص بدهند / غصه‌ها کشیدند و نخوردند و نوشیدند
چون کافر صورت آفتاب را ندید / همه آنها کم‌کم عاجز شدند

: 21B

کافر بدخشان وقتی که عاجز شدند و رفتند احوال خود به تگور عرض کردند
تگور نیز با بیگ‌ها و همراهانش نتوانست کاری از پیش ببرد. با آنها صحبت کردند و
یک فکر خوب کردند
تمامی رُهبان‌ها را دعوت کردند که هشدار داد و آنها را آزار و تنبیه کرد
گفت زمانی طولانی شده که شما رؤسای دین ما هستید و وظیفه ما را می‌گویید و

جوان و پیر را به دین دعوت می‌کنید

بله به دین خودتان دعوت می‌کنید / حال این وضعیت را توضیح دهید
آفتاب نیست که به ترکان یورش ببریم / ببینید چهل روز است گریه می‌کنیم
اگر رؤسای دین هستید، برای روشنایی اوضاع یک راه حل پیدا کنید
یا شما به من روی آفتاب نشان بدهید / یا من چشم همه شما را درمی‌آورم
تگور چون بدین گونه عصبانی شد / کُل رُهبان و پاپاس‌ها گریستند
تگور گفت: چاره به گریه میسر نیست / فکر کنید روی روز را نشان بدهید
رُهبانان دیدند که تگور نگاه به التجاء آنها نمی‌کند و همه را خواهد کشت
در آنجا سه هزار راهب بود / تنها یک راهب مؤمن و دیندار بود
آن به ظاهر رُهبان ولی در اصل پنهانی (پاک دین) بود
نزدیک تگور رفت و گفت / اجازه دهید حقیقت را بگویم
یک زمان یک جوانمردی به نام / قطب‌الدین حیدر را به زندان انداخته بودی
این جوانمرد به طول هفت سال در زندان ماند / از آسمان [شخصی = انسانی کامل]
به شکل شاهین (دُغان) آمد

: 22A

آن شخص قطب‌الدین حیدر را به سلامت نجات داد
حیدر تا چشم بر هم زد، از بدخشان به خراسان رفت
در حین این که چشم باز کرد و اطراف خود را دید، خودش را در جلوی پدرش در
تکیه یافت

با پدرش مصافحه کرده و احوالپرسی کردند
بله، حیدر رفت (ولی) در غار ماند و با خداوند راز و نیاز کرد
دست بلند کرده و از خداوند خواست روزگار کفار را سیاه کند

حق دعای آن را قبول کرد و چنین دنیا را تاریکی گرفت
در حضور شما کلاً حقیقت را توضیح دادم
تگور چون این کلام را شنید گفت؛ هرچه زودتر به سرعت او را گرفته نزد من بیاورید
یا آن جادوی جادوگر را باطل کنید / یا از خودتان قطع امید کنید
سحرش را باطل کنید، که آفتاب بیاید / این تاریکی مرتفع شود سر و صورت را
بینیم

وگر نه فی الفور همه را خواهم کُشت و شر شما را از مردم کوتاه خواهم کرد
تگور زمانی که به چنین عصبانیتی رسید / کُل رُهبانان از ترس به تفکر پرداختند
کل بیگ‌ها گرد آمدند به نزد تگور آمدند در حضور او تعظیم کردند همه و گفتند
همگی شمشیرکش، قلعه شکن و پهلوانان صف‌شکن هستیم
برخیزیم به آن غار برویم و شخصی که پاپاس گفت بینیم
که چگونه است این شخص جادوگر و چگونه بین این همه مأمور و نگهبان توانسته
این کار را انجام دهد

: 22B

تگور کلام آنها را شنید و گفت / الان فکر خوبی کردید
تگور صلیب پوشید و همراه خود پنجاه هزار سرباز کافر برد
سه هزار پیاده سرباز رفتند / به نزدیک غار رسیدند
در حین عبادت کردن حاج بکتاش جمع کفار هم از مقابل می‌آمدند
کامل حاج بکتاش در حالی که صدای کفار را شنید، به حق ملتجی شد و درخواست
خود را گفت:

ای باقی، رزاق، خداوند / مرا از کفار حفاظت کند به من ضرر نرسانند
ای خدا به حرمت محمد مصطفی(ص) بر همه مخلوقات بال رحمت می‌گشایی

این کفاری که می‌آیند بنده و تسلیم [من] ساز / اژدهای هفت سر را نگاهبان من
کن

چون حاج بکتاش چنین گفت؛ خدا دعای او را پذیرفت
شخصی که به حق دعا می‌کند و ملتجی می‌شود / هر چه دعای او باشد، به آن
می‌رسد

به اذن خدا اژدر هفت سر به نزد غار آمد
کل غار را احاطه کرد از دهنش مانند توتون آتش می‌پاشید
کل کفار آمدند و اژدر هفت سری که از دهانش جهنم می‌جهید دیدند
از اژدرها ترسیده و فرار کردند / جان خود را نجات داده و عهد بستند
یا به آن ایمان بیاورید و باج بفرستید یا بنده خراج‌گذار شوید
وگرنه این چنین سحر باز است که چنان سحری کند که کفار جلودار آن نیست
این است این شخص کل امور را ویران می‌کند / باید همه در مقابل او گردن کج
کنیم

: 23A

وقتی که بی‌چاره ماندند همه کفار بدخشان به گریه افتادند
تگور بر سر رُهبانان داد کشید، گفت؛ ای قوم کور شوید
همین الان بروید و او را دستگیر کنید وگرنه همه شما را نابود می‌کنم
تگور زمانی که به رهبانان غضب کرد، همه گریستند
ای تگور جان ما را بگیر در این کار و خون ما را بریز
بالاخره همه به او (حاج بکتاش) سر تعظیم فرو آوردند. بفهم که آن شخص چگونه
این حمله سخت را خنثی کرد
ما در مقابل او هیچ گاه موفق نخواهیم شد. او قطب عالمیان است. به او هیچ کس
دست نمی‌زند

و گویا می گفتند همه، می گریستند. و از چشم‌ها اشک خونین می ریختند
تگور وقتی که بیچاره ماندن رُهبانان را دید، گفت باید بر بزرگ‌ترین شما تف کرد
چند وقت است که روسای دین ما هستید. ادعا دارید که کامل حقیقی هستید
ناقوس را در کلیسا به صدا درآوردند و گفتید کلام عیسی(ع) چنین است
الان نیز سحر بازی از اهالی ترکان آمد هر چه پاپاس است بیچاره مانده است
چرا و چگونه قبول کردید و گفتید که او کامل حقیقت است
خاج (صلیب) را گذاشتید و انکار کردید
مگر دین کافر کاملاً باطل است و جایشان جهنم، فهمیدم
فهمیدم که دین حقیقی دین محمد است دیگر به مؤمنان حمله نمی کردیم
بیایید از او عذر بخواهیم و به صدق به او ایمان آوریم

: 23B

تا که او با ما همت کند از روی ما ظلمت را رفع کند
فهمیدیم که حاج بکتاش کامل واقعی است چه می شود که لطف کرم به ما بنمایند
کامل آن است که در مقابل بدی، نیکی و احسان کند، خوبی در مقابل خوبی از
حیوان نیز برمی آید

کامل باید به بدی، نیکی کند. کار در تناسب کمال خود کند
تگور چنین گفت؛ و از اسب پیاده شد. همه اطرافیانش پیاده شدند
و دیگران یک میل به دور از اژدرها ایستادند. همه صورت به خاک مالیدند
همه گریستند و نالیدند، فریاد و فغان کرده، امان خواستند
[و با تضرع] که ای حاج بکتاش گناهان ما را ببخش و عفو کن
الان همه به تو ایمان می آوریم و جوان و پیر مؤمن می شویم
به ما با لطف همت کن. و این تاریکی از ما برکنار کن

ما نیز کفر و شرک را کنار بگذاریم و با صمیمیت دل به تو ایمان بیاوریم
جمله کافران چنین گفتند، و خاص و عام گریستند
چون حاج بکتاش دید که دشمنان آمده‌اند و بخشش را امید دارند
آن کامل لطف کرد و صورتش را نشان داد و گفت همه جزئیات زندگی کلاً بر من
آشکار است
بزرگی دین خود را انتخاب کنید. به او هر دستوری می‌دهم از آن راه بروید و عمل
کنید
حاج بکتاش خوندکار چنین گفت؛ و راهب پنهانکار را که اعتقاد خود را [از سایرین
مخفی می‌کرد] انتخاب کرد
[آن راهب] اجازه گرفت و به درب غار آمد. سلام داد اول به حاج بکتاش دوستش

: 24A

گفت؛ خدا یک، محمد حق رسول، پنجاه سال است که دین شما را پذیرفته‌ام
در خلوت شب‌ها عبادت کرده‌ام، و روزها بت‌ها را زیارت می‌کردم
هر زمان از ترس کافر اعتقاد خود را مخفی می‌کردم
تو همت فرمای که آنان ایمان بیاورند، شرک و کفر را کنار بگذارند
قطب عالم هستید، بیا و همت فرمای، که این تاریکی از آنها برداشته شود
حاج بکتاش؛ کلام رهبان را شنید و فهمید که او مؤمن حقیقی است
[و به او گفت] برو تگور و دیگران را برای ایمان آوردن دعوت کن
وگرنه به آنها بد دعا [نفرین] می‌کنم و این اژدرها را به سوی آنان می‌فرستم
این تمامی آنها را می‌بلعد و یک فرد از آنها باقی نخواهد گذاشت. این ایل بدخشان را
ویران می‌کند
رهبان از کامل خوندکار این خبر گرفت و آمد، به تگور به تمامی تفهیم کرد

رفت و شرح بیان حاج بکتاش باز گفت و گفتار خیر و شر را توضیح داد
بیگها در یکجا جمع شدند و گفتند، اگر سخن او را نپذیریم
این اژدر را به سوی ما خواهد فرستاد و جانداری باقی نخواهد گذاشت و اژدر همه را
خواهد بلعید

همه کلام او را اطاعت کنیم و ترک کفر کنیم و مسلمان شویم
کفر و شرک را کنار گذاشتند و به آن کامل (خونداکار) ایمان آوردند
و گفتند؛ خدا یک است و محمد مصطفی(ص) فرستاده آن است
و گفتند، هر حکم حاج بکتاش را تابع شدیم آن شاه ماست

: 24B

چنین گفتند، چون مسلمان شدند به شاه هم قول شدند
چون این تشریف به اسلام را دید، حاج بکتاش شاد شد دست برداشت و به سوی
خداوند دعا کرد

حق دعای او را پذیرفت، آفتاب درخشید و تاریکی به پایان رسید
تگور چون این [معجزه] ولایت را دید به آن کامل مرید شد
عاقلان مسلمان شدند ولایت را دیدند و کامل را شناختند
و جاهلان منکر ماندند و از دین برگشته کافر شدند
و [جاهلان گفتند]؛ این کامل ترک، جادوگر است و این اژدرها را نسبت به ما سحر
کرد

چنین گفتند و یک قسمت باز کافر شدند، خواجه آنها به آن دسته هشدار داد ولی
نپذیرفتند

تگور به حاج بکتاش اموال فرستاد و عرض کرد هدیه به شما، حلال شما باشد
بیشتر مردم باز انکار کردند، ترک دین کرده، کافر شدند

حاج بکتاش اموال را نپذیرفت و در نماز باقی ماند و به نزد او پیکری و پیغامی فرستاد
رسولی فرستاد و خبر داد، که مبادا از آسمان بارانی بیبارد
باران نیارد، خرمن‌ها بر پا نشوند، قحطی بشود و دانه گندمی نروید
چنین گفت (ولی) و در غار ماند و به خداوند با صمیمیت دعا کرد
باران نیامد، گندم نروید، [خرمن نشد]، [از گرسنگی] مردم یکی‌یکی به مرض موت
افتادند

منکران بی‌توان و عاجز ماندند، جمع شده به نزد تگور رفتند
[و گفتند] قطعی جان ما را گرفت از گرسنگی پسران و دختران ما تلف شدند

: 25A

بیا دوباره از کامل برای ما استدعا کن، قسمت ما را نَبَرَد و به ما خوبی کند
وقتی که اینها چنین فکر می‌کردند، تگور راهب را فراخواند
اسم راهب (قاسم) بود پیرمردی دیندار بود. تگور او را به نزد حاج بکتاش فرستاد
قاسم آمد و به حضرت سلام داد و تمامی سخن را همانطور که بود عرض کرد
خونداکار به قاسم گفت؛ برو آن افرادی که باران و سهولت می‌خواهند
منکران دوباره ایمان بیاورند، حق نیز باران بیاراند، گندم برویاند
قاسم بازگشت و به تگور، سخنان آن کامل را گفت
همه راضی شدند و قول دادند، بزرگ دین را فرستادند و رفتند
به برابر غار رفتند، ستایش کردند از خونداکار امان خواستند
[و عرض کردند] گرچه ما انکار کردیم و گناهکاریم ای پادشاه به لطف خود ما را
بیخش

چنین گفتند و انگشت‌هایشان را بلند کردند دوباره ایمان خود را تازه کردند
گناه آنها همان لحظه بخشیده شد و همان لحظه باران باریدن گرفت. جهان با آب پر

شد

در اندک مدتی دوباره منکر شدند، جادو گفتند و تعدی کردند
قاسم به آن کامل دوباره خبر داد که باز زن و مرد منکر شدند
حاج بکناش چون این خبر شنید دوباره به سجده افتاد و آتش اجاق‌های کافران را
خاموش کرد

همه آتش کافران را پنهان کرد و خام آنها پخته نگردید
چهل روز آتش در میان آنها نبود. از چخماق آنها آتش نجهید

: 25B

در شب‌ها شمع دلیل نسوخت، در تاریکی بیگ‌ها ماندند، ذلیل
دوباره منکران پشیمان شدند، مرتد بودند، اهل ایمان شدند
توبه کردند و رفتند به سوی آن حضرت، روی بر خاک مالیدند و جملگی به خدمت
رسیدند

نالش کردند و به آن سجده گذراندند که [التماس داریم] خام ما پخته شود و آتش
اجاق ما برگردد

حاج بکناش ملاحظه کرد که ایمان آوردند، جمله استغفار و توبه کردند
سجده شکر کردند و فرمود یا ودود به بندگان عنایت فرما و آتش را به آنها برگردان
حق تعالی حاجت او را روا کرد، کوه و دشت پر از آتش شد
آتش را گرفتند و چوب‌ها جمع کردند، آتش ساختند و خام‌ها را پختند
مردم بدخشان مؤمن شدند و به سوی خداوند عبادت کردند
بعدها مجدداً بعضی‌ها انکار کردند، و دشمنی را که کنار گذاشته بودند تکرار کردند
حاجی بکناش چون اخلاق آنها را می‌دانست، این بار نیز آب از کفار پنهان ساخت
جوی آب آنها خشکید، و آب نماند و چاه‌ها درست کردند ولی هیچ آبی بیرون نیامد

دیدند که مردم از تشنگی می‌میرند دوباره به نزد حاج بکتاش رفتند
[و با خود گفتند] کفر را از بین ببریم و به آن [کامل] ایمان بیاوریم
[عرض کردند] ای پادشاه گرچه چندین بار و بارها گناه کرده‌ایم، شما به لطف خود ما
را ببخش

چنین گفتند و شهادت دادند در مقابل حضرت ایمان آوردند
چون منکران به سوی او تضرع کردند، او نیز گناهان آنان را بخشید

: 26A

فرمود؛ به آن منکر بزرگ‌ترین دولت رستگاری است که تاکنون همه چیز را مباح
می‌دانسته است

ظاهر شما سفید و باطن شما سیاه است باز هم خداوند گناه شما را بخشید
ای یار حاج بکتاش چنین گفت؛ و دست‌ها برداشت به حق دعا کرد
چاه‌ها پر آب شدند و چشمه‌ها جوشیدند، نه‌رها جاری شدند، و تمام شهر زیر آب
ماند

همه مردم بدخشان ایمان آوردند و فهمیدند که حاج بکتاش ولی کیست
خونداکار مدتی دیگر نیز در غار اقامت کرد، به هیچ عنوان رزق هیچ کس را نگاه
نکرد

یکسال دیگر به حق عبادت کرد، مؤمنان به زیارتش می‌رفتند
بیشتر مردم بدخشان مؤمن شدند و آن کامل را شیخ خود قرار دادند
بخش دیگری دوباره به دین نیاکانشان برگشتند، گفتند، سحر است و انکار کردند
ای یار، حاج بکتاش هنوز در غار بود از این انکار آنها نگران شد. دعا کرد و گفت که؛
ای حضرت حق به حرمت حضرت مصطفی (ص) و مرتضی (ع)
و به اعتبار شیخ من احمد یسوی، به این ضعیف با محبتت لطف کن

که منکران را اژدر نابود سازد. زمین را از کفر و دورنگی پاک کن، آن دعای حضرت همان لحظه مستجاب شد، از حق (اژدر همام) امر گرفت به حرکت افتاد و داخل سرزمین کافران شد. زهره آنها آب گردید. همه کفار را هلاک کرد. زمین را از کافران پاک کرد

گوش کن بیگ‌های بدخشان، کفن بر گردن پوشیدند به محضر خوندکار رفتند

: 26B

گناهشان را گفتند و توبه کردند از جان و دل اهل ایمان شدند

حاج بکتاش به حق نیاز کرد و آن بی‌نیاز اژدرها را منع کرد

کامل دست خود را باز کرد و به اژدرها اشاره کرد. اژدرها به آسمان بلند شده پرواز کردند

چون پرواز اژدرها را دیدند، همه به پای حضرت خوندکار روی مالیدند

آمدند و خوندکار را طواف کرده بر گرد او گردیدند. خوندکار نیز گناهان آنها را عفو کرد

مردم بدخشان ایمان آوردند و او را سلطان خود برگزیدند

حاج بکتاش نپذیرفت، بیگلری را دوباره به تگور داد

و سرفراز چند روز در آنجا بماند و به آنها قرآن، نیاز را یاد داد

بعد از اذان چون عزم رفتن کرد، فرمود هر کس در هر نفس مرا می‌طلبد

در تکیه خواجه احمد یسوی پیدا کند و هرچه حاجت می‌خواهد مستجاب خواهد شد

چنین گفت و جذبه‌ای کرد و چون کبوتری پرواز کرد

و به سوی خلق پرها را باز کرد، و به طرف ملک خراسان حرکت نمود

همه مردم خراسان دیدند و فهمیدند، جاهلان فهمیدند و دیدند

که او کامل است این ولایت در اینجا ختم شد و تمام

به روح پاک رسول (محمدص) صد هزار سلام باد

نماز خواندن حاجی بکتاش ولی بر دارو چاچین

راویان چنین حکایت می‌کنند که اگر به سلطان خواجه احمد یسوی طالبی مراجعه کند، قربانی انجام دهد و بعد از آن افطار شود، پوست قربانی را بعد از تکبیر

: 27A

هرچه یافت بر سر می‌کشد آن کسوه را [بود] و جای چون و چرا نبود. یک روز خلفا اتفاق کردند که [یکی برود] و از خواجه احمد یسوی وصله‌های او را درخواست کند. شاید بشود به یکی از آنها تحویل نماید به صفا و نظر و به آن نیت صبح زود نودونه هزار خلیفه او به میدان آمدند. میدان حضرت خواجه احمد یسوی، چندان وسیع بود که آن نودونه هزار خلیفه سجده پهن کرده، نشستند و در وسط آنها آتشی بزرگ بر پا کردند که با حضرت خواجه احمد یسوی نماز صبح ادا کنند. فی‌الجمله همگی در جای خود نشسته و دعا و ثنا می‌کردند. صلات و سلام کشیدند، بعد از آن حضرت خواجه احمد یسوی به صورت آنان نگریست و آنچه در ضمیر و باطن و دل آنها بود بر حضرت او آشکار گردید. به آنها فرمود: آنچه در نظر دارید به من بگویید بشنوم. آنها نیز همانند آنچه یادآوری شد، وصله‌های طریقتی او را طلب کردند. و جز محبی که مقداری دارو آورده بود، یک گوشه میدان ریخته و به صورت تفاله مانده بود [و این تقاضا را نداشت].

خواجه احمد یسوی فرمود: شمایی که وصله‌ها را می‌خواهید حق شما نیست حق این محب است؛ هر که روی این دارو سجاده بیندازد و دو رکعت نماز بگذارد و از جای خود حرکت و افتادگی نداشته و نماز را به پایان برساند، آن قُبّه الف تاج از زیر پا بر سر او نشیند و خرقه‌اش دگرگون گردد.

: 27B

و چراغ نیز نورافشانی کند و بر جلوی پایش راه بگشاید و سفره نیز در مقابل او پهن و گسترده شود. عَلم بیریق نیز بر سر او قرار خواهد گرفت و سجاده بیاید و بر مکان او گسترده شود، شما زحمت به خود ندهید، صاحب وصله‌ها خواهد آمد، خلفایی که آنجا حاضر بودند از حضرت خواجه احمد یسوی این کلام شنیدند و نتوانستند که خواسته او را در نماز بر دار برآورده کنند. همه از خواسته اجتناب کردند و بدون تحرک به زمین

مات شدند و حیرت کردند. در اثنای این صحبت خواستار چهار علامت [شدند] و آنچه منبع افتخار است چهار است عرفای ترکستان جمع شده از حضرت خواجه احمد یسوی خواستند. این بار ولایت حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی آشکار شد فی‌الغور از دیار خراسان متوجه به ترکستان به حضور خواجه احمد یسوی رسید. سلام و صباح و عشق^۱ گفته وارد میدان شدند، می‌خواست با دست‌هایش جمعیت را کنار زده بنشیند. خواجه احمد یسوی، همان لحظه که حضرت خوندکار را دید، بر پا خاست به استقبال آمد، احترام کرد آنان که این صحنه را دیدند همه بر پای خاستند و احترام کردند. سلطان خواجه احمد یسوی، حضرت خوندکار را پیش گرفت با هم نشستند، و سپس به سوی خلفا نگریسته اشاره فرمود، صاحب وصله این مرد است اینک آمد و رسید، حضرت خوندکار حکایت را جویا شد، عیناً به آگاهی او رسانیدند

: 28A

بعد از آن خواجه احمد یسوی فرمود برخیز که آن نصیب توست. حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از جای برخاست سجاده مبارک را بر دست گرفت پیش ان دارو، چاجین آمد به نام خدا و به امر خدا گفت سجاده را روی دارو پهن کرد به قدرت خالق صاحب جلال سجاده بر هوا ایستاد. حضرت خوندکار روی آن سجاده رفت، ۲ رکعت نماز گذارد در درگاه خداوند. یک دانه دارو چاجین از جایش تکان نخورد. در پایان نماز از محل قبه تاج‌الف بلند شد، پرواز کرد و روی سر حاج خوندکار قبه تاج‌الف ایستاد. در آنجا خلفا و درویشان حاضر، چون این حال بدیدند، صلوات فرستادند خرقه از جای خویش برآمد و بر دوش حاج خوندکار نشست. چراغ نیز روشن شد و در نظرگاه حضرتش قرار گرفت و سفره در مقابل او پهن گردید. عَلم = بیرق نیز برخاست بر روی

۱- صباح و عشق؛ در بکتاشیه که از ملامتیه پایه گرفته و مانند مولویه به عشق اهمیت فراوان می‌دهند. به جای مساء‌الخیر یا صباح‌الخیر می‌گویند. صباح لرعشق‌السون، عاکشام لر خیر‌السون - شب بخیر، مخاطب این کلام در جواب می‌گوید. عه‌شقیین جمال‌السون - جمال شما را عشق است و او نیز جواب می‌دهد: جمالین نور‌السون. در مقابل این گاهی نور علی نور، السون بشود [می‌گویند]. کسی که چیزی می‌نوشد یا می‌خورد نیز؛ عشق‌السون می‌گویند. در جواب آن که تازه وارد می‌شود، سجده می‌کند، زمین را می‌بوسد و می‌گوید

بند بایستاد. سجاده نیز زیر او پهن شد.

خلفایی که این اوضاع را دیدند، متحیر شدند و شگفت‌زده ماندند که چنین مرد عارف قدرتمندی اگر در اینجا قرار می‌گیرد، دم فروبندیم و تسلیم باشیم زیرا بر آنها امر سنگین بود. آنچه از ضمیر خلفا گذشت، بر باطن حضرت خواجه سلطان احمد یسوی آشکار گردید. بعداً حضرت خوندکار آن وصله‌ها در مقابل حضرت خواجه احمد یسوی گذاشت.

: 28B

سلطان خواجه احمد یسوی روی ارکان حضرت خوندکار را تراش و بیعتش را قبول کرده چهار علامت به وی داد. اجازه بیعت و دستگیری داده و فرموده: ای بکتاش الان تمام نصیب خود را گرفتی، مژده باد بر تو که مرتبه قطب الاقطاب از آن توست. چهل سال حکم داری تا الان از آن ما بود. فقط بعد از این ما در دنیا زیاد نخواهیم ماند به عقبی کوچ خواهیم کرد. تو نیز به آناتولی برو و عزیمت کن در آناتولی، درویشان و کاملان حقیقی که از عشق، عقل از سر رانده‌اند فراوان است. مشربشان محکم است، و سلسله‌های آنها به محمد(ص) و علی(ع) می‌رسد ولی راه را نمی‌دانند. تو را به کاملان و عرفای آناتولی سَرو بزرگ قرار دادیم. (صولیجه قره اویوک) را به عنوان یورت و تیول به تو واگذار کردیم و اجازه دادیم دیگر در اینجا بی‌خود روزگار مگذران و راه بیفت.

رفتن حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به روم به اذن

حضرت خواجه احمد یسوی

راویان چنین روایت کنند که خوندکار حاج بکتاش خراسانی در حضور حضرت احمد یسوی نصیب کامل خود برگرفت، برای سیاحت رخصت خواست، بعد از گذراندن نماز صبح قبل از برآمدن آفتاب از در خارج شد. قصد آناتولی کرد و به راه افتاد. همین طور که پیش از این گفتیم، کاملانی که در آنجا هستند، آتشی در میدان بر پا کردند. یکی از آن کاملان، هیزمی نیم سوخته را از آتش برداشت به سوی آناتولی پرتاب کرد و گفت: کاملان و عرفای حقیقی که در آناتولی هستند، این هیزم را بگیرند و [تا مرتبه] تجمع کاملان ترکستان (روم) که به آناتولی

: 29A

عارف رهسپار کند، معلوم شود! حکایت کنند که آن هیزم پرتاب شده از درخت توت بوده (خاقه) حکا احمد سلطان خلیفه امیرجم سلطان که از اوپسی‌ها دست و اجازت به او داده شده، در قونیه آن هیزم را گرفت و در مقابل ورودی آستان حضرت خوندکار آن را کاشت. هماندم به قدرت خداوند ریشه دوانید و سبز شد. الان هنوز هم بر اوج بالا و تاج درخت آثار سوختگی آشکار است. حضرت خوندکار به اذن خواجه احمد یسوی از ترکستان بر پا خاست و به سوی آنتولی حرکت کرد به نیت حج به کعبه الله رو بُرد در راه به صحرائی رسید. خودش را تنها و بی‌همراه و صحرا را خالی از هر کس و هر چیز دید. آنقدر که صحرا را شیرها در بر گرفته بودند. از این سبب از آنجا هم یک آدمیزاد عبور نمی‌کرد. حضرت خوندکار چون وارد صحرا شد، دو شیر به او حمله کردند. حضرت به آنها که نزدیک شد و بر سر و پشت و دُم آنها نوازش کرد. فی‌الحال به قدرت خدا و ولایت اولیا هر دو شیر نیز سنگ شدند.

[همدان] دیگر شیرها همچون این وضع را دیدند در مقابل حضرت سر به خاک مالیدند و پای حضرت را نوازش می‌کردند. در جایی که این شیرها سنگ شدند، نزدیک «کردستان»^۱ است بعد از آن حاج بکتاش ولی به کردستان آمد و بین اهالی مردم و قومی مدتی ماندگار شد. به یک خانم نظر کرد و او از غیب ولایت حامله گردید و پسری که به دنیا آورد فرزند خود خواند و فراوان کرامت‌ها و ولایت‌ها نشان داد.

: 29B

اگر ولایت‌هایی که در کشور کردستان نشان داد، آن کرامت‌ها را شرح کنیم، سخن به دراز خواهد کشید. ولی از ولایت‌های او در [کردستان] یکی این است؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی [با] یک گروه از آنها گردش می‌کرد کنار یک رودخانه آمد همه ماهی‌های رودخانه بیرون آمدند و به یک زبان مفهوم به حضرت سلام کردند. در مقابل بزرگی حضرت خوندکار صف کشیده و احترام کردند. حضرت خوندکار به آنها جواب سلام داده بعد از احوالپرسی گفت: بروید به تسیحات خود مشغول شوید. مانند این کرامات فراوان نشان داد و مردم آنجا را به خود معتقد و مطیع ساخت فعلاً به آن

۱- در نسخه هـ. ب کورستان یا گورستان آمده است.

قوم خوندکاریان می گویند.

از آنجا به دریای نجف رفت. شاه نجف علی(ع) را زیارت کرد و یک مدت در نزدیک تکیه آن اقامت کرد. در آنجا اربعینی گذراند. بعداً به پا خاست و به بیت الله رفت. چنین روایت می شود که حضرت خوندکار حاج بکناش ولی سه سال در نزدیکی سجاده امام محمدباقر(ع) در بیت الله اقامت کرد. بعد از آنجا به مدینه منوره آمد و مقامات علیای حضرت رسول اکرم(ص) را زیارت کرد و یک چله = اربعین در مدینه گذراند. بعد از آن به بیت المقدس خلیل الرحمن آمد و مدتی نیز در آنجا ماند و چله گذراند. بعد از آن به شام آمد. در مسجد اُموی نزدیک مزار حضرت ذکریای پیامبر(ع) چله = اربعین گذراند و یک مدتی اقامت کرد و بعد از آن به حلب آمد.

: 30A

در مسجد جامع حلب اربعین گذراند. مدتی مجاور آنجا شد. روایت چنین است که در محمیه حلب در صحن مسجد جامع وسط آن ستونی مرمر قرار دارد. حضرت خوندکار روی آن سنگی بزرگ گذاشته است. به کلام مبارک فرموده این سنگ که روی این ستون است تا ما برمی گردیم اینجا همچنان بماند. مدتی بعد ما خواهیم آمدو سنگ را به پایین خواهیم آورد. هر جا مناسب سنگی قرار داده، که از مواضع شریف حضرت ایشان بوده است و انواع و اقسام ولایت و کرامت نشان داد. اگر شرح طولانی بدهیم شرح به درازا خواهد کشید. ما به موضوع خود بازمی گردیم. از حلب، خارج شد و در شهر کلیس به زیارت قبر حضرت داوود پیامبر آمد. چند شخص از کاملان آنجا زمانی که حضرت خوندکار زیارت کردند، محبت نشان دادند، چند روزی نیز در آنجا اقامت کرد، چند روز کاملانی که مجاور به ایشان بودند، عرض کردند که ای خزینه کرم، بر مزار این نبی(ع) در این مقام شریف با شما چهله بگذرانیم و مشغول عبادت شویم. خوندکار فرمود، چهله شایسته زنان یا چهله مردان بگذرانیم؛ آنها گفتند چهله زنان چیست؟ و چهله مردان کدام است؛ حضرت خوندکار فرمود که چهله زنان عبادت بدون خوردن و نوشیدن در چهل روز است که یک زن نیز می نشیند و بر پای این دستگاه دو کنخ ریسی آن را انجام می دهد، چهله مردانه این است که در طول چهل روز عبادت کردن؛

: 30B

هر روز یک دانه گاو میش یخنی نموده بدون آب میل کند و نیاز به دستشویی نکند، آن اشخاص این خبر را شنیدند و شگفت‌زده ماندند و گفتند که سلطان ما توان چهله مردان کشیدن نداریم. حضرت خوندکار به صاحبان مقامات فرمود که ما همان که گفتیم؛ چهله مردانه می‌کشیم. شما هر روز یکدانه یخنی گاو میش بپزید برای ما بیاورید ما بخوریم و چهل روز به اذن خداوند همین گونه که لازم است عبادت کنیم. صاحبان مقام این کلام را اطاعت کردند و سایر کاملان هرگونه که توان دارند چهله بگذرانند. کاملان همسایه نیز چهل روز بدون غذا و نوشیدن شروع به عبادت کردند. حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی چهل روز عبادت کرد. صاحبان مقام هر روز یک گاو کشتند، کل گوشت آن را یخنی کرده به حضور حضرت خوندکار آوردند. حضرت تمام آن یخنی میل می‌فرمود بدون آب و احتیاج به قضای حاجت، کامل چهل روز به چنین شیوه چهله گذراند.

کاملانی که چهله زنانه کشیدند، از چهله خانه خارج شده و آمدند حضرت خوندکار را هم خارج کردند. همه دست او را بوسیدند و به پایش افتادند. دعای خیر و همت او را گرفتند. بعد از آن حضرت خوندکار بزرگی را بر آنها گذاشت (انتخاب کرد) وداع کرده به سوی آناتولی (روم) حرکت کرد؛ (عین تاب) به البستان به زیارت اصحاب کهف مشرف شد، در آنجا

: 31A

چهله گذراند و بعد از آن به آناتولی (روم) به سوی شهر قیصریه عزیمت کرد.

سلام دادن حاجی بکتاش ولی به بزرگان روم از عالم غیب

چنین نقل می‌شود که قطب‌العارفین حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی قدس الله سره العزیز چون به روم نزدیک شد، از عالم معنا به عرفای روم سلام داد: السلام علیک، آن عرفا و برادرانی که در روم هستند، آن زمان پنجاه و هفت هزار عارف رومی حاضر بودند و قره‌جه احمد نگاهبان (دیده‌بان) آنها بود.

در وقتی که حضرت خوندکار سلام داد، این سلام او بر دختر سیدنورالدین که در جوار سیوری حصار هنوز دوشیزه بود و اسمش فاطمه باجی بود، معلوم شد. او آشپز مطبخ عرفایی بود که در آن مجلس حاضر بودند. قره‌جه احمد نیز از مریدان سیدنورالدین بود. فاطمه باجی قیام کرد به سوی دروازه ورود حضرت خوندکار و وجود مبارک متوجه شد. دستش را به ادب بر سینه گذاشت و سه بار جواب گفت که (سلام خداوند بر جمال شما باد) و دوباره جلوس کرد. عرفایی که حاضر در مجلس بودند زمانی که دیدند فاطمه باجی سلام گرفت و جلوس کرد، پرسیدند که سلام چه کسی را گرفتی؟ جواب داد به آناتولی، کاملی وارد شد و به جمع کاملان سلام داد. سلام او را گرفتیم. بعداً کاملان پرسیدند، کیست و کجایی است و حال از کجا می‌آید؟ جواب داد از دیار خراسان، ولی از سمت بیت‌الله به اینجا می‌آید. آن کاملان گفتند که حال تدبیری کنیم و مانع ورود او به آناتولی شویم، زیرا مردم آناتولی (روم) را محب خود کرده و این مناطق را از آن حوزه معنوی خود قرار می‌دهد.

: 31B

برای ما جایی باقی نخواهد ماند، بعد از این با بال‌های ولایت به همدیگر پیوستند و تا ارض مرز آناتولی (مرز روم تا پای عرش) را احاطه کردند. پس حضرت خوندکار چونکه به سرحد روم رسید، نظر کرد و دید که راه او را بستند و حضرت از عالم معنا و ولایت اوج گرفت و به عرش اعلا رسید. ملائک از نور با قبه الف، او را استقبال کردند و عرض کردند که «ای ابن اولاد رسول صفا آوردی» بعداً به صورت یک کبوتر کبود (گُگچه) پرواز کرد و در روی سنگ به صولیحجه قره ایوک نزول کرد. پاهای مبارک او بر روی سنگ فرونشست و اثر پای مبارک باقی مانده است. بر دل عارفان آناتولی (روم) ترسی بزرگ مستولی شد. فهمیدند که کاملی به آناتولی (روم) وارد شد.

با خود گفتند وارد شد و ما توان جلوگیری او را نداشتیم. به قره‌جه احمد گفتند تو دیده‌بان هستی. ببین و بگو آیا آن کامل به آناتولی وارد شد. کجاست؟

قره‌جه احمد نیز یک مدت به عالم معنا فرورفت و بعد از ساعتی سر برداشت و گفت؛ به همه جا نگاه کردم. هر مخلوقی با جفت خودش می‌باشد. فقط در روی سنگ صولیحجه قره ایوک یک کبوتر کبود نشسته. اگر آمده باشد، اوست! زیرا زمانی که به او

نگاه کردم، هیبتی مرا فراگرفت. غیر از او نباید باشد. گفتند که کاش یکی [مرد کاملی] می‌بود که شکل شاهین می‌گرفت و در آنجا که او نشسته است، او را شکار می‌کرد! کاملی به نام حاج طغرل بود از خلفای بزرگ بایزید بسطامی بود.

: 32A

از عراق به آناتولی (روم) آمده بود برپا خاست. گفت که همت کنید آنجا که فرود آمده است، او را شکار کرده بیاورم. او را دعا کردند که «خداوند تو را قدرت دهد» همان لحظه به شکل شاهین درآمد و پرواز کرد به اطرافش نگاه کرد. کبوتری کبود روی صولجه قره ایوک دید که در حال فرود آمدن است. از ته دل گفت؛ اوست. همان لحظه پنجه باز کرد و از هوا بسرعت روی حضرت خوندکار نازل شد. حضرت خوندکار بزرگوار همان لحظه به جامه بشری قالب شد. آن شاهین را در حال نزول به دست آورد و چنان او را در فشار قرار داد که عقل از او زایل شد. [و شاهین] مدتی به خواب رفت و چون به خود آمد، چشم گشود و وجود حضرت خوندکار را دید که در مقابل او جلوس فرموده، فی‌الحال از جایش برخاست و به جای پیمانچه رفت. عرض کرد؛ بدی از ما بخشش از عرفا، عذر کوتاهی و امید بخشش داریم. دست حضرت خوندکار را بوسید و به پایش افتاد. کسوه را درآورده و در محضر حضرت خوندکار گذاشت و به پشت در آمده در جای خود ایستاد. ذات = وجود خوندکار فرمود، این شیوه کاملان نیست که بر ضعفا حمله برند. شما چون ظالمان بر ما حمله کردید و ما بر شما به شیوه مظلومان وارد شدیم. اگر ضعیف‌تری از کبوتر می‌بود، به شیوه او وارد می‌شدیم. کسوه او را تکبیر فرمود بر سر حاج طغرل پوشانید. همان لحظه حاج طغرل گفت؛ سلطان ما؛ از نسل ما هر چند زن و مرد وجود دارد نذر به شما باشد. بعد از آن حضرت خوندکار او را بر پا داد و رخصت رفتن فرمود که به همانجا که آمده‌ای و فرمود از ما به کاملان رومی سلام برسان. بیایند دم و دیدار داشته باشیم و هرچه دیده‌ای بازگو کن.

: 32B

به نام ما آنها را به اینجا دعوت کن تو نیز همراه آنها به نزد ما بیا. حاج طغرل نیز دست بر چشم نهاد و اطاعت کرد و رفت. به حضور کاملان آمد و کاملان وضعیت را سوال کردند. ماوقع را بازگفت و اضافه کرد که حضرت خوندکار به شما کاملان سلام داد و شما را به حضور دعوت کرد؛ زمانی که این را شنیدند، مخالفت کردند و نپذیرفتند

که اظهار داشتند؛ ما چرا به حضور او برویم. به سخن او اعتنایی نکردند و همه به مکان خود بازگشتند. این حال به حضرت خوندکار معلوم شد. از جایی که نشسته بود به شمع‌هایی همه را چراغ خاموش گردانید. سه شب و سه روز از روشن کردن چراغ بازماندند. بعد از این اشاره وجود حضرت خوندکار به انگشت [شاهد] مبارک اشاره کرد، سجاده همه را برانداخت. بعد از این همه در یکجا جمع شدند و به تبادل افکار پرداختند. گفتند که این اشاره‌ها، کار این کامل تازه‌وارد است. ما را دعوت کرد، نپذیرفتیم ولی باید به دعوت او می‌رفتیم. همگی اتفاق کرده به حضور حضرت خوندکار آمدند و مشاهده کردند که تمامی سجاده‌های آنها به شکل منظم در مقابل وجود حضرت خوندکار گسترده است و به همین نظم روی سجاده‌های خود جا گرفتند. همگی با هم از محضر او عذر خواستند و به تضرع و لابه پرداختند و پیمانچه ایستادند. عرض کردند که؛ فرموده کامل را فی‌الغور انجام ندادیم و ناقصی و قصور ورزیدیم. بدی از ما و بخشش از عرفا و کاملان است. بعداً بر سجاده نشسته به سخن پرداختند.

33A :

با حضرت خوندکار سر صحبت گشودند و عرض کردند از کجا تشریف آورده‌اید، از نسل که هستید؟ مرشد شما کیست؟ حضرت خوندکار فرمود؛ از ایل ترکستان از دیار خراسان آمدیم، اصل ما از فرزندان حضرت محمد(ص) است. پدرم سیدمحمد مشهور به ابراهیم ثانی است پسر موسی ثانی است و موسی ثانی فرزند ابراهیم مکرم مجاب است. ابراهیم مجاب فرزند حضرت امام موسی الکاظم(ع) است. مرشد من سَرَوَ بزرگ نودونه هزار پیر ترکستان است و نامش سلطان خواجه احمد یسوی است.

مشربیم از محمد [و] علی است نصیبیم از خداست. عرفای آناتولی برای اثبات این سخن از وی دلیل خواستند. خوندکار نیز اجازتی که سلطان خواجه احمد یسوی داده بود درآورده و می‌خواست که نشان دهد، آن لحظه دیدند که از آسمان، یک طومار به عینیت فرود آمد و مستقیم در نظر ایشان قرار گرفت. فرمانی سبز بود، آن را باز کرده دیدند که روی صفحه سبزی به خط سفید نوشته؛ بسم الله الرحمن الرحیم، الله الذی جعل قلوب العارفين الی آخرهم؛ نوشته را خواندند، جواب همه سوالاتی که از خوندکار پرسیدند، همانطوری که حضرت خوندکار فرموده بود، در این فرمان نوشته شده بود. درستی سخنانش بر آنها آشکار شد که شک و شبهه‌ای ندارد. همه بر پا خاسته و کسوه‌ها را در مقابل خوندکار گذاشتند. وجود ذات حضرت خوندکار دوباره کسوه را به

آنها پوشانید. دوستی اهل بیت عصمت و طهارت و محبت را به آنها یاد داده تولا را آن زمان حضرت خوندکار به آناتولی آورد.

کاملانی که آنجا جمع شدند، به خدمت وجود ذات حضرت خوندکار ده یا ده‌ها مرید در محضرش قرار دادند. بعد از آن نام حضرت خوندکار، اخترمچ = ستاره منحنی = طومار ستاره نهادند.

: 33B

نطق مبارک ذات خوندکار چنین آمد؛ خوبیم [جزئی] از کل تولایی است که خالی شده [در مرحله تخلیه] که باید در تولای انسان [خود] قرار گیرد. و فقط در هیچ جای دیگری که از تولای ما خالی شده باشد، توقف نکند. بعد از چندین اشاره [معنوی] کاملان معنوی برپا شدند و برای رفتن به مقام‌های خود رخصت خواستند. حضرت خوندکار هر کسی از کاملان را نصیبی فرموده بعداً به قره‌چه احمد گفت؛ سلطان خواجه احمد یسوی به خدمت ما یک دیو داده است. از همان زمان به بعد خدمتگزار ماست ما نیز آن را به شما هدیه می‌کنیم تا در طول عمرت در خدمت شما باشد و زمانی که از دنیا رفتی، نگاهبان مزار تو باشد، هنوز هم در آستانه قره‌چه احمد تا امروزه اشارات یاد شده ادامه دارد، بعداً عرفای آناتولی برای مرخصی اجازه گرفتند و هر کدام پس از صفا و دستبوسی به مقام خود بازگشتند.

نشان آشکار نمودن حضرت حاج بکتاش ولی به امره

نقل است که تپدوق در آن زمان کاملی صاحب ولایت و قدر از عرفای آناتولی بود. اسم او یولا (پرستیده) امره بود. آن کاملان وقتی که به حضور خوندکار نیت کردند که بیایند، به او نیز تکلیف حضور کردند و دعوت نمودند که به ملاقات حضرت حاج بکتاش شرکت کند. امره گفت که؛ در وقتی که در دیوان دوست کل کاملان نصیب‌های آنها تقسیم می‌شد = (پای می‌شد)

: 34A

ما به نام حاج خوندکار کسی را ندیدیم. حرف و کلام امره را به حاج خوندکار اطلاع دادند. این خصوص و رمز در همان لحظه به ذات حضرت خوندکار ظاهر شده است.

ساری اسماعیل را فرستاده و امره را به نزد او آورد. فرمودی ای امره در مجلس دوست آن دستی که نصیب را تقسیم می‌کرد، چه آثاری در کف دست داشت؛ امره گفت؛ از پشت پرده سبز یک دست خارج شد و به همه نصیب را تقسیم کرد. در وسط آن دست یک خال سبز لطیف نورانی وجود داشت. اگر الان آن را ببینم، من آن را تشخیص می‌دهم. حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی دست مبارک را باز کرده به امره نشان داد. امره کف دست خوندکار را نگاه کرد. آن خال مذکور کف دست مبارک ذات حضرت خوندکار بود. سه بار گفت، (طپدق) = یافتم. خوندکارم و اقرار کرد و بعداً به طپدق امره مشهور شد. در مقابل خوندکار سر بُرید = و کسوه درآورد. حضرت خوندکار نیز کسوه را با تکبیر اضافه کرده و بر سر او پوشانید. اجازه و رخصت گرفته و با حوالت به مقام خویش بازگشت.

نشان دادن بوی ولایت توسط خوندکار و

نظر صفا کردن به ابراهیم حاجی

مروى است که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی چون به کشور (روم) آناتولی رفت، از جانب بوزاق به طرف قیصریه توجه فرمود. در وقتی که می‌رفت در راه چند خانه از ترکمانان از بیگ‌نشین ذوالقدر

: 34B

مشاهده کرد که در آنجا مستقر شده‌اند و یک چوپان در حال چرانیدن گوسفندان بود. آن گوسفندان از او بوی ولایت شنیدند. با هم جمع شده و فریاد بع درآوردند و دنبال حضرت خوندکار افتادند. چوپان نیز به سوی گله رفت و سعی می‌کرد که آنها را آرام کرده بازگرداند ولی آن گوسفندان سر به صحرا نهاده، بازنگشتند. قسمتی را برگردانید اما تعدادی در پی حضرت خوندکار به راه افتادند.

زمانی که چوپان این وضعیت را دید، به خاطرش چنین آمد؛ اشارت این گوسفندان خالی از حکمتی نیست، این که در راه است، از اولیاءالله و از کاملان است. [و بر خود سرزنش کرد] که عقل من به اندازه این گوسفندان نیست که به دنبالش روان شوم و بر دست و پایش بیفتم. امیدوارم که به بنده فقیر صفا نظر و همت فرماید.

فی الحال گوسفندها را گذاشته و به حضور عالی حضرت خوندکار رسید. دست مبارک را بوسید و به پایش افتاد و گفت؛ ای کامل حقیقی بنده فقیر را همت فرمای. حضرت خوندکار فرمود، ای خوب من، اسم تو چیست. چوپان عرض کرد که ابراهیم حاجی نام دارم. بزرگی حضرت خوندکار هم در یکجا نشست و به او فرمود؛ آنچه در سر داری بنه و بر من عرضه کن مگر که آن زمان بر سر ابراهیم حاجی از پوست گوزن، کلاه (= بورکی) بود. در جلوی حضرت خوندکار آن را پایین آورد. وجود = ذات حضرت خوندکار، تکبیر مجرد فرمود و دوباره بر سر او گذاشت.

: 35A

حضرت خوندکار بر چشم‌های ابراهیم دست کشید و او را با دست نوازش کرد. - نگاه عرفا کیمیاست به خاک سیاه نگاه کنند طلا می‌شود. - همان لحظه چشم‌های ابراهیم حاجی باز شده (دیده‌دار شد). همه پرده‌ها باز شده به مرتبه ولایت رسید و همان لحظه نصیب خود را گرفت. حضرت خوندکار فرمود که خوب من برو و به راه ادامه بده. از این حال به بعد نصیب خود را گرفته‌ای. بُزاق و اوچ‌اک را به وطن تو کردیم. آن زمین از آن تو و نان تو باشد. گوسفندک‌ها هم همراه تو باشند.

ابراهیم حاجی در آن مقام ولایت، اشارات نامعلوم فراوان به میدان آورد و کشف و کرامات زیاد نمود. آخر اسمش را در بین ذوالقدرها، به ابراهیم حاجی اشتها یافت و همان طور که ذات حضرت خوندکار رمز و اشاره فرموده بود (بزاق و اوچ‌اک) مکان او گردید. هر که سنگ بر پای می‌آمد، به او متوسل می‌شد و [به استمداد] یا ابراهیم حاجی می‌گفت؛ هنوز هم این گفتمان و اصطلاح و استمداد تا امروز مشهور و متداول است.

ابراهیم حاجی در طول حیات به خاطر این که ذات خوندکار به چرم گوزن صفا نظر فرموده و تکبیر مجرد نموده، آن سرپوش ارزشمند را بر سر می‌نهاد. خودش نیز به مریدانش سرپوش چرم گوزن می‌پوشانید. ابراهیم حاجی چون به سرای آخرت شتافت، اولاد «دده قارقین» آمدند و به اولاد ابراهیم حاجی گفتند این سرپوش چرم گوزن مربوط به «دده قارقین» مشهور است. شما این را از کجا آورده و [سمبل ساخته‌اید] آنها گفتند که؛ جد ما ابراهیم حاجی را.

35B :

حضرت خوندکار، صفانظر و تکبیر مجرد و همت فرموده است، مشرب ما از بکتاش است. پس اولاد «دده قارقین» لجبازی کردند و گفتند سرپوش بکتاشیان «الف و حسینی» است. این سرپوش چرم گوزن مربوط به «دده قارقین» است و معارض و درگیر شدند و درگیری‌ها شدت یافت. بالاخره مجبوراً سرپوش چرم گوزن را از دست داده به «دده قارقین»‌ها سپردند ولی مشرب اول بودن ابراهیم حاجی از حضرت خوندکار حقیقت است.

ملاقات حاج بکتاش ولی با خضر نبی و صفا نظر کردن به بوستانچی

نقل است که؛ حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی در اکثر اوقات در ملاقات با پیامبر خضر پیامبر بوده است. و هر زمان با هم صحبت می‌کردند، روزی از روزها با خضر نبی(ع) نیز ملاقات کرد. در کنار بالای قیصریه نزدیکی صقلان = (پنهان شو) آمدند. در آنجا به گردش مشغول بودند. دیدند شخصی در حال کاشتن بوستان است. مگر زمانی که حضرت خوندکار به آناتولی مشرف شدند فصل بهار بوده است. عالم مزین و مرتب بوده است. ذات خوندکار با خضر نبی(ع) به کنار آن بوستان آمدند و روی سنگی قرار گرفتند. حضرت خوندکار ندا کرده و فرمود ای برادر بوستانچی؛ او نیز شنیده، جواب داد و عرض کرد چه فرمودید، دوباره حضرت خوندکار ندا کرد، از این بوستان؛ به ما خربزه‌ای بیاور که دلمان می‌خواهد بخوریم؛ ای خوب من!

36A :

آن شخص نیز گفت، اگر بذر آن سبز شد و از خاک برآمد و جوانه زد و ثمر خربزه داد و رسید ان شاءالله با هم می‌خوریم. حضرت خوندکار فرمود، این جایی که کاشته‌ای یکبار جستجو کن و ببین شاید خربزه رسیده‌ای پیدا کردی بیاوری بخوریم. آن شخص کلام ذات خوندکار را نیز همانند جواب پیشین پاسخ داد. سپس خضر نبی(ع) فرمود که؛ چنین مگو، حرف کاملان و عرفا را رد مکن. از گفتن عنوان کاملان خضر نبی(ع)، بوستانچی به آن شخص اعتقاد و ایمانی پیدا کرد. در حالی که بوستان را می‌گشت، در یکی از ریشه بوته‌ها، سه عدد خربزه که بوی مطبوع آن برخاسته بود و بسیار زیبا بودند،

مشاهده کرد. همان لحظه دو تایی آن را قطع کرد و یکدانه در مقابل حضرت خوندکار و یکی هم در مقابل حضرت خضر نبی(ع) گذاشت و گفت؛ آن خربزه دیگر را به همراه خانواده صرف کنیم؛ حضرت خوندکار فرمود؛ چنین باشد، از آنجا برخاستند و به سوی شهر قیصریه به راه افتادند. بوستانچی هم به کار خودش مشغول شد اما از این اشاره ترسی بزرگ بر دلش مستولی شد. به خاطرش آمد گفت؛ چه غفلت بزرگی کردم. چه کس در عالم دیده است که در آغاز کاشتن فوراً ثمر برسد و خربزه حاضر شود. آنها عرفا و صاحب کرامت و ولایت بودند. این اشارت با آن کاملان تحقق یافت. حیف شد که بر پایشان نیفتادم و صفا نظر و همتشان را نگرفتم و چنین از دست داده‌های خود نگران شد و افسوس خورد.

: 36B

[بوستانچی] بی‌تاب شد و به رفت و آمد پرداخت. هرچه جستجو کرد، اثری نیافت و از آنان نام و نشانی پیدا نکرد. گفت؛ پشیمانی فایده‌ای نمی‌دهد. بوستان کاری را کنار گذاشت، آن یک خربزه را با ریشه و بوته کند و به سوی خانه متوجه شد و وارد شهر شد. در حالی که داخل خانه خود می‌شد، حاج خوندکار و خضر نبی(ع) را در خانه خود دید. همین لحظه سجده شکر کرد و صورت بر خاک نهاد. او خربزه سوم را هم در مقابل آنها نهاد. به پایشان افتاد و تضرع کرد. حضرت خوندکار فرمود، پیش بیا ای خوب من. پیش آی این لقمه قدرت را بپر با هم بخوریم. در خراسان یک لقمه قدرت چون این نخوردیم. و مانند خربزه اول و دوم را هم نخوردیم. بوستانچی به داخل آمد و هر سه خربزه را برد یک مقدار را به زنش داد، بقیه آن را هم با عرفا خوردند و حق تعالی را شکر کردند. آن بوستانچی در حضور عرفا پیمانچه ایستاد، عرض کرد، لطف کنید به ما فقرا به صفا نظر، همت کنید و به عرفا صداقتش را ارائه کرد و بیعت را پذیرفت. ذات حضرت خوندکار او را تراش کرد، کسوت پوشانید. به چشمانش دست کشید، او را نوازش کرد، صفا نظر فرمود و اجازت داد. خوندکار فرمود: از امروز تا بعدها، نصیب خود را گرفتی، ای خوب من. بعداً حضرت خوندکار و خضر نبی بر پا خاستند و به راه افتادند. نگاه عرفا گوهر است، به سنگ بنگرد

: 37A

لعل می‌شود، آن لحظه منزل و مسافت می‌گیرد و به مرتبه عارفی پا می‌گذارد در

ولایت قیصریه، انواع و اقسام کرامات نشان داده، بوستانچی پیش از آن بهاء‌الدین نام داشت. الان به بوستانچی بابا معروف است. قبرش در شهر قیصریه است ولی اولادش نزدیک رودخانه ساکاریا که در نزدیکی سیوری حصار است.

حاج بکتاش ولی در شهر قیصریه صاحب ولایتی را ملاقات می‌کند

منقول است که در آن زمان [در قیصریه] صاحب ولایت یک کامل بود. حضرت خوندکار وقتی در راه قیصریه گردش می‌کرد، با یکدیگر برخورد نمودند. به خاطر این که اهل ولایت بودند همدیگر را شناختند، ملاقات کردند، آن کامل حضرت خوندکار را به مقامش دعوت کرد. مقام تکیه آن نزدیک به بوستانچی چلبی بود. آمدند نشستند مدتی از حقیقت صحبت کردند. در اثنای صحبت کامل مذکور دستش را داخل جیب بغل کرد و خوشه‌ای انگور تازه بیرون آورد. به حضور حضرت خوندکار گذاشت. حضرت فرمود که کامل بودن و ولایت شما آشکار بود، کسی از شما کرامت نخواست. چه نیازی به این عمل دیدید، یک ساعت نشسته و صحبت کردند. بعداً حضرت خوندکار عزم قیام فرمود. زمانی که برخاست از دامنه‌ای تازه و نفیس نارگیل = [جوز هندی] افتاد. آن کامل

: 37B

عرض کرد که شما فرمودید چه نیازی به ارائه کرامات است؟ ولی این که به ما نشان دادید چه بود. حضرت خوندکار فرمود که؛ به خاطر حق که با حق می‌روم خبری از این اشاره نداشتم. لیکن عرفای خراسان چون دیدند شما چنین کردید از سر غیرت چنین کرده و [کرامت] آوردند. دوباره مصافحه کردند، خوندکار وداع کرد و به راهش ادامه داد.

حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در ولایت آرگوب کرامت نشان می‌دهد

نقل است؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش الخراسانی از قیصریه خارج شد. در حین عزیمت به شهر آرگوب ناگهان روستایی به نام سیلینه سون^۱ به زنی مسیحی برخورد می‌نماید. آن زن نان چاودار پخته و بر روی طیجه‌ای بر سرش گذاشته داخل روستا می‌برد. وقتی ذات حضرت خوندکار را دید، فی‌الفور طیجه را پایین آورد و عرض کرد، درویش، لطف کرده، اندکی میل کن. در محل ما چاودار سبز می‌شود و کلاً زمین گندم

۱- در نسخه هـ. ب سی‌نه سُن

نمی‌آورد. ما را معذور دار. زن مسیحی چاقو به حضرت خوندکار تقدیم کرد تا قسمتی نان ببرد. حضرت خوندکار نان را به دست مبارک گرفته و دعای خیر فرمود که؛ خداوند برکت بدهد. با چُنه کوچک نان بزرگ بیزید. بعداً رفت. هنوز آن روستا

: 38A

مسیحی تا این زمان به خاطر نطق حضرت خوندکار چاودار می‌کارند؛ ولی گندم برمی‌دارند و چنه کوچک درست کرده و از تنور نان بزرگ بیرون می‌آورند. در همه جا معلوم است که وقتی که گندم می‌کارند، چاودار می‌شود ولی چاودار می‌کارند گندم نمی‌شود، اما به برکت کلام حضرت خوندکار مردم اینجا چاودار می‌کارند، گندم برمی‌دارند. مسیحی‌های آن روستا مقام نشست حضرت خوندکار را زیارتگاه کردند. هر سال در آنجا جمع شده قربان و نذر می‌آورند و جشن بر پا می‌کنند.

از حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در قریهٔ اوچ حصار، فرمایش این‌که؛ (دعوا و غلبه تمام نشود)

حضرت خوندکار از آنجا به راه روان شد. در حین راه داخل روستایی به نام اُچ حصار = سه حصار صدای همه‌همه دعوا و سروصدایی شنید. به یکی از مردم آن روستا فرمود که خوب من، آیا در این روستا جایی دارید که درویش را مهمان کنید. آن شخص گفت؛ ای درویش! مردم الان در این دعوا، چطور مهمانی را می‌توانند بپذیرند. الان جاهل‌ها می‌آیند و سخن شما را می‌شنوند و با تو بی‌خود دعوا و هیاهو خواهند کرد. حضرت خوندکار از دهانش عین یک تیر سخن خارج شد که فرمود؛ - (ازدعوی بی‌خود و همه‌همه و سروصدا نجات پیدا نکنید). - تا الان بین ساکنان این روستا دعوی بی‌خود و همه‌همه و سروصدا پایان نیافته و نخواهد یافت.

: 38B

فرمایش این‌که؛ (آب در جام لبریز شود، اما نریزد)

از آنجا هم به راه ادامه داد. در روستایی به نام آچوق سرای رسید. با خاتونی در این روستا روبه‌رو شد. فرمود، خوب من آیا غذایی برای تناول درویشان دارید. خرده‌ای طعام بیاورید. زن این سخنان شنید و گفت؛ منتظر باشید تا از آنچه حاضر است برایتان بیاورم.

با سرعت به خانه رسید و به مادرشوهرش گفت؛ ای مادر درویشی آمده است، برای رضای خدا لقمه‌ای غذا می‌خواهد. به آن درویش لقمه‌ای نان و روغن بدهیم. پیرزن با بداخلاقی گفت؛ در کوزه روغن کم است. به آن دست مزن. عروس گفت؛ می‌دانم که کم است اما حق در مقابلش [برکت] می‌دهد. داخل نان مقداری روغن گذاشت آورده به حضرت خوندکار داد. از زبان مبارک ذات خوندکار جاری شد که خوب من! لبریز شود اما نریزد. زن به خانه برگشت و دید که کوزه تا گلوی آن پر از روغن شده. فهمید که این از نفس عرفا بوده است. مادرشوهر را صدا کرد و کوزه را به او نشان داد و گفت نگاه کن. مادرشوهر این حال را دید، گفت؛ ای عروس این درویش یکی از کاملان بوده است که نفسش جاری و روان بوده است. حیف که قبلاً آگاهی نداشتیم. مانند او اهل خدا باید به پایش می‌افتادیم و التماس دعای خیر می‌کردیم.

: 39A

و همتش را می‌گرفتیم. الان اول روستا را نگاه کنیم، شاید قبل از آن که روستا را ترک کند، او را بباییم و دعای خیر او را بگیریم. دو نفری با هم همراه شدند و تا کنار قزل ایرماغ آمدند. آن زمان روزهای بهاری بود. رودخانه نیز طغیان کرده و گل‌آلود بود. دیدند که حضرت خوندکار روی آب سجاده گذاشته و به سجاده نشسته و در حال رفت و آمد است. آنها نیز منتظر شدند که [حضرت] به آن طرف رودخانه رسید. سجاده را تکان داد و بر دوش انداخت و به سوی کوه خرقه روان شد. پس آنها نیز به خوندکار نرسیده و بازگشتند. به مردم روستا این حالت را اعلام کردند. مردم قریه این سخن را شنیدند و با تأسف از برکتی که از دست و دیده آنها دور مانده بود، افسوس خوردند. بعضی اشخاص گفتند که؛ آن از دست ما بیرون نخواهد رفت و الان به جستجوی او خواهیم پرداخت. جمع شده و به کناره قزل ایرماغ رفتند. از سوی دیگر وضعیت به حضرت خوندکار آشکار گردید، بعد از عبور آب به کوه خرقه مشرف شد، در قله کوه درخت بزرگی، درخت آردچ، وجود داشت، ذات خوندکار به سایه آن درخت تشریف برد و فرمود ای اردیچ؟ تو ما را با برگ‌ها و شاخه‌هایت در برگیر و پنهان کن، فردای روز قیامت ما تو را پنهان می‌کنیم به قدرت خدا و به کلام مبارک عرفا، کل شاخه و برگ به سوی قبله منحنی و همانند چادری ذات حضرت خوندکار را دربرگرفت، حضرت خوندکار

39B :

در زیر آن اردیچ نشست و چهل روز روزه و عبادت گذرانید، که تا امروز آن درخت معروف به «اردیچ دیوچیک» است، از طرف دیگر هم مردم قریه به نام (آچوق سرای) [برای یافتن] ذات خوندکار جستجوها کردند، جهد و جد به کار بردند، تمام زیر سنگها را گشتند و نیافتند، هر کدام به خانه خود بازگشتند.

آمدن و سکونت حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در سولوجا کارایوک (صولیجه قره یوک)

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین عیان و بیان می کنند که شاخه (چینی) از اغوزها جدا شده به روم رفتند، و از بزرگان شاخه چینی عالم و کاملی به نام یونس مکری بود در نزدیکی (صولیجه قره یوک) در جایی به نام (قایی)^۱ قرار گرفته ساکن شدند فاصله بین روستایی به نام قایی و بین قرایوک تقریباً دو میل بود، باز از شاخه چینی کسی به نام گوهر دلش^۲ آمده و در صولیجه قره یوک سکونت کرده است، مگر این که [حکومت] صولیجه قره یوک را اول، (یونت بنده) از بنده های سلطان علاءالدین مأمور کرده بود، زمانی که مرگ او فرا رسید در آنجا درگذشت و در همانجا او را دفن کردند. اولین کسی که در گورستان (صولیجه قره یوک) دفن شده (یونت بنده) بود، آن زمان هنوز یونس مکری عالم آن منطقه بود و در پیش (گوهردیش) نیز کسی از مردم خود عالمی نداشت در هر اموری به او مراجعه می کردند، تصادفاً یکی از نزدیکان گوهردیش به سرای آخرت شتافت.

40A :

به سوی یونس مکری رفتند، در خانه نبود، آن مرده سه روز بر زمین ماند، بالاخره یونس مکری بازگشت و او را به همان صورتی که باید دفن می کردند، به خاک سپرده گوهردیش چون این وضعیت را دید به یونس مکری التماس و اصرار کرد و گفت؛ ای اهل کرم، بدون شما عاجزیم، لطف کنید، پیش ما آمده تا در کنار شما باشیم، بنا به اصرار گوهردیش یونس مکری به قونیه رفت و در دستگاه سلطان علاءالدین وارد شد،

^۱ - قایی در نسخه هـ . ب یوخاروقایی است.

^۲ - در نسخه هـ . ب گوهروش است.

حال خود را باز گفت و اجازه اقامت در صولجه قره‌بوک خواست، سلطان علاء‌الدین نیز برات آن را نوشته و به آن داد، او نیز برگشته و بعد از رسیدن به محل مدتی بعد به مرض موت به سرای آخرت شتافت، آن را در جایی به نام (قایی) یاد شده به خاک سپردند، ابراهیم، سلیمان و ساری و ادريس چهار فرزند یونس مکرى بودند.

ادريس چون پدر اهل علم بود، ساری نیز فی‌الجمله تحصیل کرده بود، اما دو فرزند دیگرش امی بودند، ادريس از بزرگان شاخه‌چینی یک دختر به ازدواج درآورده، این دختر یک از خاتونان آخرت، و صالحه بود، و به غایت از خوبان و پارسایان بود، مشهور به (قوتلوملک) بود، به آن حرمت گذاشته، سخنش را می‌شنیدند و به او (قدنجق) خطاب می‌کردند، یونس مکرى چون بمرد فرزنداناش ...

: 40B

نیز به موجب حکم پادشاه، با جمله توابعش از جایی به نام (قایی) به صولججه قره‌بوک آمدند و مسکن گزیدند، چهار فرزند یونس مکرى و یک گوهردیش به‌همراه دو همسایه دیگر، هفت خانه شدند یک شب در حالی که (قدنجق) در رختخوابش می‌خوابید، ترسیده و فی‌الفور بیدار شد، ادريس گفت، (قدنجق) چقدر زیاد ترسیدی، چه شده است (قدنجق) گفت؛ در عالم باطن حادثه‌ای عجیب دیدم به آن سبب ترسیدم / ادريس گفت؛ چه رویا دیده‌ای بازگویی، (قدنجق) گفت؛ من شرح می‌کنم، تو اهل علمی، به یک شکل مناسب تعبیر کن، (قدنجق) گفت: یک ماه شب چهاردهم از دامنم به داخل سینه‌ام آمد، می‌خواست از یقه‌ام خارج شود، یقه‌ام را گرفته‌ام، این بار می‌خواست از آستینم خارج شود آستین‌هایم را گرفتم، و این بار می‌خواست از دامنم خارج شود، به زمین نشستم، در آن لحظه از ترس بیدار شدم، بعداً ادريس گفت؛ که (قدنجق) آفتاب به انبیاء، ماه به اولیاء اشارت دارد آنچه که می‌دانم و می‌فهمم این که نوزادی به دنیا خواهی آورد از اولیاء الله خواهد شد، ولی یکی از اهل الله باید بیاید و بر تو صفا نظر و همت بازگشاید، و به همت و برکت او دنیا و آخرت تو آباد می‌شود، (قدنجق) تا آن روز بچه‌ای نیاورده و نازا بود چند روز از رویای او گذشت، در یکی از روزها (قدنجق)

: 41A

از روستا به همراه چند زن به چشمه برای شستن لباس رفتند، در آن لحظه حضرت

خونداکار حاج بکتاش ولی سر رسید، آن روز بر سرش، عمامه قرمز و بر پشت مبارکش عبای عربی ابلق داشت، زمانی که به زانی که لباس می‌شستند، نزدیک شد، به آنها فرمود، باجی‌ها گرسنه‌ایم آیا غذایی همراه دارید؟ که به رضای حق نیاز کنید، آنها عرض کردند، درویش در اینجا چیزی نداریم، بدهیم، این که بر آتش نهاده‌ایم همان آب چشمه است که در دیگ می‌جوشد، قدنچق همان لحظه‌ای که از عرفا آن سخن را شنید، بسرعت از جایش بلند شد، به خانه آمد در زیر کوزه مقداری روغن بود با یک نان و مقداری روغن آورده، تقدیم کرد عرفا نیز دعا کردند گفتند، خدا زیاد کند، کم نشود لبریز شود، و نیفتد. بعداً به مسجد صولبیجه قرایوک آمدند و داخل شدند و نشستند، دیوارهای آن مسجد و سقف آن تا آن زمان تجدید نشده بود ولی مسجد همان مسجد است بدون تعمیر، شب شد، مردم آن روستا آمدند، نماز شب خواندند، دعا و ثنا کردند و به خانه‌های خود رفتند، هیچ کس از ذات خونداکار نپرسید، که، که‌ای؟ چه‌ای؟ از کجا می‌آیی؟ بعداً هم برای نماز عشا نیز آمدند نماز خواندند باز نپرسیدند، و غذا هم نیاوردند، حضرت خونداکار در آن شب در مسجد تنها ماند.

از سوی دیگر، ادریس مادری داشت؛ از جایش بر پای خاست، و گفت که عرووش به شستشوی لباس‌ها رفته است تا زمانی که او به خانه برسد من غذا را حاضر می‌کنم، تا او دیگ را بر اجاق نهاد و رفت که آب بیاورد، دهان کوزه روغن را باز کرد، همیشه روغن کم بود ولی این بار دید که روغن تا سر کوزه آمده و لبریز است، تعجب کرد. قدنچق نیز لباس‌ها را شست و به خانه بازگشت، مادر شوهرش، او را استقبال کرد، و گفت که عروس این روغن را از کجا آورده و به کوزه ریخته‌ای؟ قدنچق جواب داد، از هیچ کس روغن نگرفته و در کوزه نریخته‌ام اما امروز در محل لباسشویی درویشی آمد و غذا خواست، من نیز از کوزه مقداری روغن گرفتم و با نانی به آن درویش دادم، دعا خیری کرد و به سوی مسجد رفت و این حقیقت است که با برکت دعای او این فزونی روغن میسر شده، ادریس نیز بعد از گذاردن نماز عشا به خانه آمد، برای او هم توضیح دادند، ادریس گفت بایستی او درویشی باشد که اینک در مسجد نشسته است، ای وای بر ما که آن را نیاورده و به او خدمت نکرده زیارت ننمودیم به هر حال آن شب به گوشه‌ای خزیده و خوابیدند، در اواسط شب ادریس هراسان بیدار شد، برپا خاست و لباس پوشید، خواب از چشم او پرید، با خود گفت؛ چون اینگونه است، وضو بگیرم، به مسجد

بروم و تا طلوع صبح با حق راز و نیاز کنم.

42A :

نماز صبح را نیز به جماعت ادا کنم. ادریس وضو گرفته به درب مسجد آمد. از در و پنجره‌ها نور و شعاع شمعی به بیرون می‌تابید، تعجب کرد، گفت که، ما خود بعد از گذراندن نماز چراغ را خاموش کردیم، این چه حکمتی است، جلوتر که رفت، در گوشه چپ محراب دید که کاملی به نماز ایستاده است و از وجود شریف مبارکش نور می‌تابد، روی سرش قندیلی از نور در تابش است فهمید نوری که از پنجره به بیرون می‌تابد، نور وجود اوست، ادریس زمانی که این حالت را دید بسرعت به خانه بازگشت، قدنجق نیز بیدار شده مشغول وضو گرفتن بود. ادریس گفت که، قدنجق آن حالت باطن که دیدم ظاهر شد، آن که به مسجد آمده درویش است و هر چه که دیده بود برای قدنجق بازگفت؛ او نیز از این خبر خوشحال و شادمان شد، سجده شکر کرد، از آنجا نیز برخاسته به سوی مسجد رفتند، قدنجق گفت، اول تو داخل شو زیرا تو مرد هستی، ادریس گفت اول تو وارد شو، زیرا که او را تو در خواب دیده‌ای، راه از آن توست پس قدنجق «بسم‌الله» گفت و از در مسجد وارد شد، و در پی او ادریس داخل شد، آن وقت عارف) کامل نیز، نشسته و در حالت قعود تحیات را سلام داد اینها نیز به کامل سلام دادند، جلو رفته دست و زانوی مبارک را بوسیدند و به عقب بازگشتند.

42B :

در نظرش به احترام برپا ایستادند، حضرت خوندکار گفت؛ در این وقت چرا و به چه مقصود آمده‌اید، قصد و مراد شما چه بوده است؟ عرض کردند سلطان من؛ بندگان آمده‌ایم تا شما عارف کامل را به منزل خود دعوت کنیم امید است که قدم رنجه کرده مشرف فرمایید، حضرت خوندکار فرمود فعلاً در این مقام نیت اعتکاف کرده‌ام - جای دیگر نمی‌رویم - چقدر پافشاری و اصرار کردند، راضی به همراهی آنها نشد، پس قدنجق بسرعت بخانه بازگشت هر چه موجود حاضر بود، به یک سفره گذاشته به حضور خوندکار آورده و عرض کرد لطف فرموده، حداقل لقمه‌ای غذا میل فرمایید که دعای خیر شما شامل ما شود، حضرت خوندکار فرمود، قناعت دارم، هیچ نمی‌خورم اما دعای خیرم شامل شماست، والحاصل ذات حضرت خوندکار در گوشه راست آن مسجد اربعینی گذراند، هر چه طعام آوردند، میل نفرمود هر چه که دعوت کردند، تشریف نبرد، چهل

روز تمام شد (معتکف بودند سپس) از مسجد بیرون رفتند، در جلو مسجد سه سنگ بزرگ گذاشتند، در آن موضع نیز معتکف شده و اربعینی در آنجا به سر برد، قدنجق و ادريس به دعوت آمدند، نپذیرفت هر چه طعام آوردند، دست نزد، چهل روز تمام شد، در کوه عرفات به آن چله خانه آمد، دید که یک غار تنها و تاریکی است در جلو این غار یکجا را به انگشت مبارکش اشاره کرد، آبی لطیف و روان سرازیر شد.

: 43A

حال آن چشمه به نام چشمه زمزمه مشهور است. زواری که چله خانه عرفات را می‌روند، تبرکاً در آنجا نیز غسل می‌کنند، پس ذات خوندکار معتکف شده یک اربعین گذرانند، هر چقدر که طعام می‌آورند، از آن نمی‌خورند، چهل روز تمام شد، ادريس گفت، قدنجق فردا چهل روز کامل می‌شود، احتمال است که (کامل) = (عارف) از اربعین خارج می‌شود، مبادا به جایی سفر کنند و ما از برکت او محروم بمانیم، الان، روا آن است که هر دو برویم، به او التماس کنیم و تضرع و نیاز نماییم و به دست و پای او بیفتیم، امید است که قدم رنجه فرموده

علی‌الصباح به چله‌خانه کوه عرفات آمدند، سلام داده، دستبوسی کردند، از وی دعوت کرده و گفتند که، ای سلطان ما، لطف کن، کار کاملان (مراد) بخشی است؛ ذات عالی خوندکار فرمودند، بار ما سنگین است زیرا زحمت می‌کشیم برای آن که عاشقان و محبان ما زیاد است می‌دانند ما در اینجا هستیم به نزد ما می‌آیند برای شما باعث زحمت می‌شوند، گفتند که، ای شاه کاملان هر چه از اموال و اثاث خانه و گله احشام و گوسفندان داریم همه را به عشق تو نیاز می‌کنیم اگر تمام خواسته و داشته ما تمام شده یک زنبیل درویشی برای رضای خدا حواله کنید، شیئی لله کنید هر چه مسلمین حسنات کنند بیاوریم و برای محبان صرف کنیم، بعد از این حضرت خوندکار چون چنین اصرار و ابرام آنها را دید، بدون تامل بر پای خاست،

: 43B

کفش‌ها را جفت کرده در مقدمش گذاشتند و پوشید، ادريس به عنوان راهنما به جلو افتاد و حضرت خوندکار در پی ایشان و قدنجق به دنبال آنها به راه افتاد، به خانه آمدند، حضرت خوندکار جایی خلوت پیدا کرده و نشسته، چله‌خانه یکی از کاملان نیز در نزدیکی خانه قدنجق بود گاهی در خانه قدنجق و گاهی در چله‌خانه نشستند و شب و

روز به عبادت و نماز اشتغال داشتند، نقل است؛ که یک وقت ذات خوندکار در خانه قدنجد نماز می‌گذارد، ناگهان دیوار آن خانه کج شده و در حال فرو ریختن بود. چون این حال را دید به حضرت خوندکار عرض کرد، شاه کاملان این دیوار میل به فرود آمدن دارد، همان لحظه حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به دست مبارک به آن دیوار فرمود: (قف) به قدرت خدا و ولایت اولیاء آن دیوار که در حال فرو ریختن بود فی‌الحال متوقف شد، در آنجا حضرت خوندکار گفت، قدنجد این دیوار تا روز قیامت با این حال برپا ماند و فرو نریزد، هنوز دیوارهای آن خانه چند بار بازسازی شده، اما از برکات نطق شریف مبارک آن کامل هنوز آن دیوار فرو نریخته، و نخواهد ریخت و این حال تا قیامت خواهد ماند.

حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی با مشیت خویش روزنه‌ای در چله‌خانه باز می‌کند

از روایان اخبار مروی است که آن زمان حضرت حاج بکتاش ولی (ق) نیت اعتکاف در غار کوه عرفات فرمود.

44A :

ناگهان چند کامل از عرفای روم برای دیدار و زیارت ذات خوندکار آمدند، مصافحه و دستبوسی کردند با ذات خوندکار نشستند و محققانه به سخن مشغول شدند در اثنا سخن گفتند که شاه عرفاء منزلی که در آن معتکف هستید خوب و مرغوب است ولی تاریخ است و روزنه‌ای ندارد که نور داخل شود چه می‌شود که روزنه‌ای می‌داشت، غایت محبوب می‌شد، چون که حضرت خوندکار حاج بکتاش الخراسانی (ق) از آن عزیزان این نوع کلام شنید، فی‌الحال، از بیرون مشتی بر دیوار غار کوفت و روزنه‌ای از سنگ باز شد که به اندازه عبور افقی آدمی است و محل چله‌خانه نورگیر و خوش و روشن شد، در حین دیدن کرامت او، عرفا تحسین و آفرین گفتند و در قوت ذات خوندکار شگفت‌زده شدند و وداع کرده، به مقام خود بازگشتند.

یکی از کرامات حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) نیز این است:
(شیر خوردن گوساله)

یک روز بر فراز شهر صولیجه قرایوک قرار گرفت، چهار اطرافش را تفرج کرد، مگر که آن وقت جانب دیگر قرایوک، جای چمن آبی علفی و باتلاقی بود، قدنجق نیز جاریه‌ای خدمتکار داشت درقرب (اویوک) گوساله می‌چراند، تصادفاً این خدمتکار برای امر مهمی باید به خانه بازمی‌گشت به اطرافش نگاه کرد.

: 44 B

دید که حضرت خوندکار روی (اویوک) ایستاده است گفت که ای درویش من برای کاری باید به خانه بروم، لطف کن این گوساله‌ها را نگاه کن که تا من بیایم شیر نخورند، بر روی این حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) فرمود؛ خوب من اجازه خوردن شیر به آنها نمی‌دهم. خادم به خانه رفت هر کاری که داشت در اسرع وقت انجام داد و به (اویوک) برگشت، نگاهی به حیوان‌ها انداخت، دید که گاوها و گوساله‌ها با هم هستند، چون شب شد آنها را به جلو انداخته به راه افتاد و به محل آورد، گاوها را دوشید گوساله‌ها را آزاد گذاشت که شیر بخورند، ولی دید که گوساله از خوردن شیر خودداری می‌کند، آن روز و روز بعد دوباره شیر نخوردند، بالاخره سه روز شد، گوساله‌ها شیر نخوردند، قدنجق این وضعیت را دید و از خدمتکارش پرسید، اینها چرا شیر نمی‌خورند، خدمتکار مایه‌ها را به قدنجق به طور کامل گزارش داد، قدنجق به حضور ذات خوندکار آمد و وضعیت را گفت که ای شاه عرفا سه روز است که گوساله‌ها شیر نمی‌خورند، لطف فرموده همت کنید که شیر بخورند،

: 45A

ذات عالی خوندکار به دهن مبارکی که مروارید افشان است فرمود: قدنجق گوساله‌ها شیر بخورند و گوساله‌ها شیر خوردن از سر گرفتند.

رمز و رموز نمایانند خوندکار حاج بکتاش ولی به نورالدین خواجه

راویان چنین روایت می‌کنند که حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی(ق) چون که چند روز در خانه قدنجق مستقر شد، چند نفر مردم قریه که از آن خانه بی‌خبر بودند، سوءظن کردند و گفتند، این درویش به قدنجق میل و محبت دارد، به خاطر همین در آن خانه نشسته و به راه خود نمی‌رود، پس ادریس برادری به نام (ساری) داشت یک روز به ادریس گفت؛ تو خجالت نمی‌کشی که این درویش را در خانه‌ات نگه داشته‌ای، دستور بده که برود و به راه خود ادامه بدهد، ادریس گفت: ساری برو فارغ شو، تو از این حال بی‌خبری، آن درویشی که می‌بینی از عرفای ولایت ظاهر و باطن است که آن را به این وجه می‌بینیم! و ولایت و کرامت که از ذات خوندکار دید به تفصیل برای ساری بازگفت، ساری به جواب این سخن ادریس اعتماد نکرد و در آن زمان شهر (قیرشهر) بیگی داشت به نام نورالدین خواجه از جانب سلطان علاءالدین، به شهر (قیرشهر) جای تیمار^۱ به او داده شده بود، و سنجاق بیگ^۲ آنجا بود، ساری با ادریس صحبت کرد و او را راضی نکرد کینه او را به دل گرفت، با خود گفت؛ برادرم از سخن مردم ایل

: 45B

خجالت نمی‌کشد و به آن درویش اجازه رفتن نمی‌دهد، الان من به سوی صاحب و رئیس ایل می‌روم و این وضعیت را گزارش می‌کنم، تا مأموری بفرستد و این درویش را به جایی تبعید کند. هم ما نجات بیابیم و هم ادریس؛ با این فکر برپاخواست به حضور نورالدین خواجه در قیرشهر رفت سلام داد، گفت سلطانم، به خانه برادرم، درویشی آمده است که احوالی عجایب دارد، دنبال کار خود نمی‌رود، و ساکن است، لطف فرموده مأموری بفرستد که او را از آنجا به جای دیگری بفرستد، نورالدین خواجه نیز برای خروج حضرت خودکار از خانه ادریس و کیلی فرستاد، تا امروز یک چشمه به نام (اوج پنار) = (سه چشمه) که در طرف پایین (صولیجه قرايوکی) موجود است و آب حمام امروز نیز از آن چشمه تأمین می‌شود، ذات خوندکار بعد از گذراندن بی‌خوابی عبادت شب، درکنار این چشمه همیشه می‌نشست، نورالدین خواجه شخصی فرستاده، زمانی که

^۱ - تیمار: مرتع نگهداری اسب و سرباز پادگان

^۲ - سنجاق: بخشی از یک ولایت، فرمانداری، بخش ...

آن شخص به آنجا آمد، در آنجا دید و فهمید که آن درویش مورد شکایت ساری این است سلام داد عرض کرد، درویش؛ بیگِ ولایت، نورالدین خواجه به شما اجازه داده است به هر طرف که می‌خواهید بروید، آن زمان حضرت خوندکار فرمود، عجب می‌گویی مرا از اینجا هیچ فرد و موجودی نمی‌تواند جدا کند، برو و حرف عبث را مزن، چون آن وکیل سخنی چنین از خوندکار شنید،

: 46A

فی‌الحال (به قیرشهر) برگشته وضعیت را به نورالدین خواجه همانطور که دیده بود گفت؛ نورالدین خواجه از شنیدن این گزارش عصبانی شد فی‌الفور به اسب سوار شد از (قیرشهر) بیرون آمده به (صولیجه قراپوک) آمد، در حالی که به چشمه پایین روستا آمد، درویشی را مشاهده کرد که نشسته است و دریافت که شخص مورد گزارش است، فوراً از اسب پیاده شد و نزدیک شده سلام داد؛ عرض کرد، آیا درویشی که در خانه ملا ادريس ساکن است شما هستی؟ و مشاهده کرد که موهای شارب مبارک و ناخن‌های آن حضرت رشد کرده؟ معروف بوده است که ذات خوندکار عادتی در بلند کردن مدام سبیل و ناخن نداشتند، فقط به سبب آمدن نورالدین خواجه به عصبانیت خواسته به وی بنمایاند، نورالدین خواجه وقتی چنین دید گفت؛ چرا ناخن‌هایت را کوتاه نمی‌کنی، حضرت خوندکار فرمود؛ (شاهین بدون ناخن نمی‌شود!) نورالدین خواجه این بار گفت: پس چرا شارب را کوتاه نمی‌کنی؟ حضرت خوندکار فرمود، شاهین بدون چلنگ نمی‌شود! مبنی بر آن نورالدین خواجه گفت برپا خیزید و وضو بگیرید، زمان نماز ظهر فرارسیده است که با هم نماز بگزاریم، ذات حضرت خوندکار فرمود، آب بیاورید تا وضو بگیریم نورالدین خواجه یکی از خدمتکاران را دستور داد از این چشمه آب بیاورد

: 46B

آن خدمتکار نیز به دستش یک مشربه گرفت از چشمه آب برداشت آورد به نظر حضرت خوندکار گذاشت. حضرت خوندکار زمانی که از آن مشربه به دست مبارکش آب گرفته و به کف دست مبارک ریخت، با ولایت عرفا رنگ آب آن متغیر شد و به رنگ خون قرمز برگشت، حضرت خوندکار به صورت نورالدین خواجه نگاه کرد و گفت؛ با این آب وضوگرفتن درست است؟ نورالدین خواجه دید که رنگ آب از مشربه به کف دست

مبارک ریخته می‌شود. رنگ خون است، عرض کرد درست نیست در راه زمانی که می‌آمدیم، کبک صید کردیم احتمال زیاد از خون آنها به مشربه ریخته و آلوده شده است، بنابراین به خدمتکارش اعتماد نکرده خود مشربه در دست گرفت به چشمه رفت، چند بار مشربه شستشو داده بعد پر از آب کرده به محضر حضرت خوندکار آورد، حضرت خوندکار آب را به کف دستش ریخت این بار آب خون یکدست و قرمز و آبی، آبی و لبریز از کرمک‌های عفونی، نورالدین خواجه چون این وضعیت را دید، تصور کرد که سحر و جادوست! گفت درویش از اینجا برخیز، دلت هر جا که می‌خواهد انتخاب کن و برو، وگرنه چنانچه، فردا تو را اینجا ببینم، تو را خواهم سوزانید، همان لحظه از لب‌های مبارک جمله‌ای خارج شد؛ که (فردا تو را بگیرند)، بدون آن که حتی اجازه دیدار فرزندان را بدهند، در داخل چرم خیس چنان تو را بیچکانند و به جایی برسانند که یک جعبه خاک و یک مشت جو، باعث رسگاری و نجات جان تو شود. بعداً به جایی بروید که

47A :

پرنده‌های آسمان را ببینید و حسرت ببرید و چنان گویا و آشکار بگیرید که بدان حیرت و حسرت، که آیا این پرندگان از محل و جای ما می‌گذرند! نورالدین خواجه با تصور و خیالات ترسناک شده اما وقعی نگذاشت و توجهی نکرد، عرض کرد: تا ظهر فردا به تو مهلت دادم اگر به ما ضرری نرسد من می‌دانم که با تو چه کار کنم! مردم ببینند، آن شب خوابیدند صبح به سوی (قبرشهر) به راه افتادند، از (قبرشهر) اول به رودی به نام (ارکادارجا)^۱ رسیدند و پیاده شدند، وضو گرفته نماز ظهر گذراندند نورالدین خواجه چون از نماز فارغ شد، ناگهان هفت جوان مزین ظاهر شدند همانم بی‌محابا و بی‌توقف گفتند که؛ نورالدین خواجه تویی، نورالدین خواجه گفت، بله ما هستیم، چه می‌فرمایید، آنها نیز گفتند: فرمان از پادشاه است که تو را هر جا یافتیم بدون تامل به همراه ببریم، نورالدین خواجه گفت؛ لطف فرموده به من اندکی مهلت بدهید به خانه بروم و همسر و فرزندانم را ببینم، بعد از آن حکم هر چه باشد انجام می‌شود، گفتند که حکم این است که تو را نگذاریم به خانه بروی و تو را به چرم خیزی بیوشانیم و به

^۱ - در نسخه هـ. ب (ارکادارجا) آمده است.

حضور پادشاه ببریم فی الحال نورالدین خواجه را گرفته محکم بند کردند و داخل چرم خیس نهاده بستند و بی تأمل به حضور سلطان علاءالدین در قونیه بردند.

: 47B

مگر که سلطان علاءالدین زندانی عمیق ساخته بود و داخل آن با آهک سفید رنگ داده بودند، کسانی‌اند که بشدت از آنها عصبانی و دلگیر بود دستور می‌داد تا به آن زندان ببرند، و سه سال در آنجا می‌مانند نگاه به گچ سفید، چشم‌هایش را فرسوده می‌کرد و نوری باقی نمی‌ماند، بعداً آن را از زندان آزاد می‌کرد، سلطان علاءالدین در حین مشاهده نورالدین خواجه عصبانی شده امر کرد به همان شیوه او را به زندان ببرند، نورالدین خواجه چون به زندان رفت، اشارت عرفا به یادش آمد، گفت ای وای بر من که کرامت و ولایت درویش صاحب ببیش را نفهمیدم و به کمال او پی نبردم و می‌خواستم به او بدی کنم با نفس او به این بلا دچار شدم، اشارتی فرموده بود؛ سبب نجات جان تو یک کیسه خاک و یک مشت جو شود، چاره من این است که یک کیسه خاک و یک مشت جو طلب کنم و آن را بکارم تا رنگ سبز شود و به آن بنگرم و گرنه نگاه به این دیوارهای سفید آهکی چشم‌هایم را کور خواهد کرد، به زندانیان سفارش این خاک و جو نمود، آوردند. کاشت و آبیاری کرد، چند روز گذشت که جوانه زد و سبز شد، نورالدین خواجه هر زمان به آن سبزه نگاه می‌کرد. به برکت کلام عرفا موجب نجات جان او شد، چشم‌هایش سالم ماند تا سه سال کامل گذشت، یک روز سلطان علاءالدین

: 48A

امر فرمود نورالدین خواجه را از زندان بیاورید و آزاد کنید، که تا الان چشم او کور شده است، اما از صحبت جو و اشاره حضرت خوندکار غافل بود، پس نورالدین خواجه را از زندان خارج کرده به حضور پادشاه آوردند، سلطان علاءالدین دید که به چشم‌های نورالدین خواجه ضرر نرسیده فرمود: به این فرد در یکی از سه مرز دیگر جایی بدهید که دیگر به آناتولی نیاید، به نورالدین خواجه در ایل عجم یک تیمار دادند.

بعد از آن تا پایان زندگی نتوانست به آناتولی بیاید، پرنده‌هایی را که در آسمان بود زمانی که می‌دید اشارت حضرت خوندکار برایش تجدید می‌شد، و باخود می‌گفت و می‌گریست و حسرت می‌خورد که آیا این پرندگان از دیار ما نیز می‌گذرند؟ بالاخره در

همانجا فوت کرد، تابوت او را به (قیرشهر) آورده دفن کردند هنوز مزارش در قیرشهر است؛

پنج سنگ (در حضور حاج بکتاش ولی)

به سخن می آیند و شهادت می دهند

از راویان اخبار مروی است که حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی (ق) در (صولیجه قرایوک) در خانه قدنچق مستقر شد، آن زمان تعداد خانه‌های مسکونی کم بودند، در آنجا تنها همان هفت‌خانه وجود داشت، به‌خاطر این گاوهایشان را به چوپان نمی‌دادند با کشیک و مراقبت چرا می‌دادند، یک روز نوبت به ادريس رسید ولی در آن روز ادريس برایش امر مهمی پیش آمد، گفت قدنچق امروز دوره چراندن گاوها به ما رسیده است اما من نیز امر مهمی برابم پیش آمده است چنین است که

: 48B

آن مهم را نمی‌شود ترک کرد، و به‌جای خودم کسی نیست که حتی با پرداخت مبلغی جایگزین کنم، نمی‌دانم که چه کار کنم، ناگهان ذات حضرت خوندکار سخن او را شنید و گفت؛ خوب من نگران نباش برو به کارت برس، امروز گاوها را من نگه می‌دارم ان‌شاءالله و تعالی هیچ اتفاقی نمی‌افتد، ادريس گفت، سلطانم مناسب شما نیست زحمت است، خوندکار فرمود نگران نباش، غمی نیست، ذات خوندکار به‌طرف خارج روستا رفت ادريس نیز گاوها را جمع کرده به حضور حضرت خوندکار آورده خودش به دنبال مهم کارش راهی شد گاوها در حال چریدن سبزی‌ها بودند در راه محل (موجور) به محلی به نام (بش طاش) نزدیک شدند، ذات خوندکار نیز آنها را می‌چرانید که (ساری) برادر ادريس که گاو نرهایی که از جفت جدا کرده به سوی آنها می‌برد و می‌خواست به گاوها ملحق شود، حضرت خوندکار گفت: ساری؛ گاوهای شما را نگهبانی نمی‌کنم بهانه‌جویی مکن، گاوهای خود را بردار و برو، ساری گفت؛ تمام گاوهای روستا اینجاست اتفاقی نخواهد افتاد، گاوها به نوبت چرانیده می‌شوند، امروز نوبت ادريس بوده است، تو به عهده گرفته‌ای و گفته‌ای که می‌چرانم، او به عهده تو گذاشته و به دنبال کارش رفته است، ساری ادامه داد؛ که گاوهای نرم را کجا بچرانم به جای دیگری ببرم و تنها

بچرانم باید، گاوهای نر من با این گاوها همراه چریده شود، حضرت خوندکار فرمود؛ برادر به تو گفتم، اگر گاوهایت را نگهداری نمی‌کنی، گرگ آنها را خواهد خورد، و یا

: 49A

اگر ضرری پیش آمد بر عهده من نخواهد بود، گاوهای نر خود را بگیر و برو ساری گفت؛ این کلام نیست، گاوهای روستاییان هرچه بشود، گاوهای نر من هم همانطور خواهد شد، در آن منطقه (پنج سنگ) بزرگ بود حضرت خوندکار فوراً به سنگ‌ها برگشته و فرمود، ای سنگ‌ها شاهد باشید که اگر لازم بود بروی من شهادت بدهید، ساری از ذات خوندکار این کلام را شنید، ولی اصلاً اهمیت نداد، گاوهای نر خود را رها کرده و رفت، شب شد، تمام گاوهای روستاییان برگشتند، ولی گاوهای نر ساری نیامدند، به اطراف نگاه کرد به چراگاه رفت دید که دو تایی گاوهایش را گرگ دریده و در دره رودخانه انداخته‌اند، ساری آمد و در برابر اهالی ادعا کرد و به حضرت گفت امروز نوبت چرانیدن را بر عهده گرفتی، گاوهای روستایی‌ها را چرانیدی اما گاوهای مرا به گرگ دادی، زیان مرا باید بپردازی، حضرت خوندکار فرمود، از تو شاهد دارم، کلام مرا شنیدی، اما توجه نکردی، به من چرا می‌گویی؟ به من چه ارتباطی دارد؟ ساری انکار کرد گفت: چه شهادی کدام زمان؟ حضرت خوندکار گفت: برای اثبات ادعایم نسبت به تو پنج شاهد دارم، به حرف‌هایش توجه نکنید، حضرت خوندکار به آن جماعت فرمود، بیایید، تا با شما پیش شاهدها برویم. شما هم شهادت آن را ببینید، حضرت خوندکار با چند نفر از مردم آن روستا به نزدیک (بش طاش) آمدند گفتند، شاهدها کجا هستند؟ حضرت خوندکار به سنگ‌ها اشاره کرد و فرمود، شاهدان من این سنگ‌ها هستند! گفتند که اینها جماد هستند و نطق و حرکتی ندارند، چگونه شاهد می‌شوند، حضرت خوندکار همان لحظه خطاب به سنگ‌ها فرمود، ای سنگ‌ها به‌اذن خداوند به‌زبان بیایید و حادثه را مستقیماً شرح کنید، آن سنگ‌ها کلاً در همان لحظه در مقابل حضرت خوندکار صف بستند و همه با هم به زبان آمده گفتند، ما شهادت می‌دهیم که ساری گاوهای نر را می‌خواست به گاوها ملحق کند، تو حضرت خوندکار حجت شدی فرمودی که من گاوهای تو را نمی‌پذیرم، گرگ می‌خورد یا اگر زبانی رسید بر عهده من نیست، بگیر گاوهایت را و برو، ساری نیز عناد و مخالفت کرده، گذاشت و رفت، تو آن زمان ما را به

شهادت گرفتی، برای این که شهادت دهیم، مردم روستا از این حالت و شنیدن شهادت به شگفت آمده به ساری لعنت کردند. ساری این ولایت و کرامت را دید و قبول نکرد و با خود می‌ژکید و می‌رفت و غر می‌زد. بعد از آن، مردم به پای خوندکار افتادند و با هم به (قراپوک) آمدند و نشستند

: 50A

رمز نمایاندن حضرت حاج بکتاش ولی به ساری، که در یخبندان سیب بر درخت به بار می‌آورد

نقل است؛ که (ساری) من بعد ولایت ذات حضرت خوندکار را مقرر نشده و اقرار نکرده [که آن حضرت] دو سه اعتکاف کشیده، و فهمید که لب به غذا نزده است، دیواری رو به ویرانی بود به سخن حضرت خوندکار بر پا ماند، حکایت نورالدین خواجه را شنید. به اشارت بش طاش واقف شد ولی باز هم به ذات حضرت خوندکار هیچگاه ایمان نیاورد، ظن بدی را که درباره او داشت ادامه داد، یکی از روزها (ساری) با افکار بد ناگهان به سوی حضرت خوندکار که منزل (قدنجق) بود با بی‌ادبی و تهاجم وارد شد، نیت بدساری در نهان به حضرت خوندکار آشکار گردید، در حال برپا خاسته و به ساری گفت بیا تا به تو به گردش باغ و باغچه برویم، با ساری همراه شد داخل باغچه شدند، باغچه در نزدیکی قراپوک بود، حضرت خوندکار در نزدیکی درختی آمد و فرمود ساری، دل ما میوه و خوردنی می‌خواهد به بالای درخت برو به ما میوه‌ای بده بخوریم، آن زمان موسم زمستان بود و تمامی منطقه از کوه و دشت و روستا را برف و یخبندان گرفته بود از ذات حضرت خوندکار زمانی که این را شنید، گفت: الان روز زمستان است زمین برف است، بر روی درخت حتی برگی ندارد که بیفتد، خوردنی و میوه را از کجا بردارم، حضرت خوندکار فرمود، تو پایین بایست

: 50B

منتظر باش من از درخت بالا می‌روم، حضرت خوندکار بسم الله الرحمن الرحیم گفت و پایش را روی شاخه درخت گذاشت همان لحظه به قدرت خداوند و ولایت اولیاء آن درخت فی الحال سبز شد شکوفه داده و به برگ رسیده و گل داده گل‌ها ریختند و در

لحظه‌ای سیب‌های قرمز بر شاخه درختان خوشه خوشه برآمد، حضرت خوندکار گفت؛ (ساری) بالا را نگاه کن او به جای سیب‌ها (عورت) حضرت را دید، دید که [به جای آن] دو گل سفید و قرمز روید، چون ساری این حال را دید فوری حیا کرده، شرم کرد و همان لحظه فهمید که به تحقیق از اولیاء الله است. آن زمان به دو چیز اقرار کرد یکی این‌که، پاهای مبارکش روی آن درخت گذاشت فی‌الحال آن درخت سبز شد و شکوفه داد و به برگ تبدیل شد و گل آورد و دوباره گل‌ها افتاد در یک چشم به هم زدن خوردنی و میوه حاضر شد و سیب‌ها به وجود آمد و یکی نیز اقرار کرد که تصور ساری اشتباه بوده است! از آن به انصاف آمد! فهمید که کارش بر اساس سوء ظن بوده است، پس ذات حضرت خوندکار آن درخت را تکان داد، سیب‌ها از درخت افتاد ساری آنها را برداشت، وقتی که ذات حضرت خوندکار از درخت پایین آمد ساری بر پای او افتاد.

: 51A

گریست و نالید. گفت، در حضور عرفا، گناه کردم مرا ببخش و عفو کن، شاه عرفا از حال قدیمی خود بازگشته دگرگون شدم، ناله و تضرع کرد، در آن لحظه از صفت سخن عرفا، کلامی چون تیر پرتاب شد، نفرین کرد و فرمود؛ زیر بغل تو دمل چرکینی بشود و چنان آماس کند و در باز کند و زرد آب از آن خارج گردد، تا به چشم خود ندیدی باور نکردی ساری گفت؛ حقیقت من به من بندهات لطف کن و این نفرین را پس بگیر، حضرت خوندکار فرمود؛ دیگر تیر پرتاب شده است دیگر بر نمی‌گردد، از قبل با این عقل بر سر تو می‌آمد اما الان دیگر چاره‌ای نیست، سیب‌ها را جمع کن و به طرف خانه قدنجق رفتند، ساری آنچه را که گذشته بود به قدنجق انا = (مادر قدنجق) و ادريس عیناً گزارش داد، همه مردم روستا نیز شنیدند، محبان روستا شنیده، جمع شده و سر به پای مبارک گذاشتند، مادر قدنجق به هر کدام از اهالی روستا سیبی داد و مقداری از آن را هم کنار گذاشت هر زمان که یکی از آنها مریض می‌شد به وی سیبی می‌خورانید و شفا می‌یافت؛ کل دردها دوا و به همه مریضی و اضطرابی شفا می‌داد، ساری به عارف از جان و دل محب شد، مدتی به او خدمت کرد، وقتی که زمان مرگ ساری رسید، به موجب فرموده (کامل) در زیر بغل او دملی جراحی کرد، بدنش آماس کرد، و همانطور که حضرت خوندکار فرموده بود زرد آب از جراحی خارج شد، بعد از آن وفات یافت، هنوز هم نسل‌ها او وجود دارند، ولی جای تعجب است که زیاد نمی‌شود و جمعیت آنها

به همان صورت اولیه است اگر دو شوند.

: 51B

از زیربغل یکی از آنها همان ماجرای زخم، جراحت و آماسیدن سر می‌زند و غیر از این مورد از هیچ اشارتی باک ندارند، زمانی که چنین امری از جسم آنها سر می‌زند کفن خود را حاضر می‌کنند، دیگر می‌فهمند که حیات آنها به پایان رسیده است.

پیش‌نماز شدن فقیه در مقابل حضرت خوندکار

حاج بکتاش ولی (ق)

نقل می‌شود که روزی حضرت حاج بکتاش ولی(ق) با چند نفر از محبان خود به یک قریه به نام (الیجک) در طرف شمال صولیجه قرايوك آمدند مردم آن قریه به صحبت عارف مشرف شدند، در مشاهده دیدارش حیران شدند، نشستند تا که وقت نمازش شده و اذان و اقامه گفتند، وضو گرفتند و به نماز ایستادند، در آن قریه یاد شده پیش نمازی به نام (قره فقه) حضور داشت، فی الفور بدون اجازه پیش رفت و بر اساس عادتش در محراب مسجد جا گرفت، تکبیر گفته و به قیام ایستاد، آن زمان ولایت حضرت ذات خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) حاضر شد، قره فقه محذور شد و لال شد، حافظه آیتی خود را از دست داده و هیچ کلمه‌ای از قرآن به یادش نیامد، یک زمان در قیام ایستاده آن جماعت متوجه شدند که امکان اقامه جماعت نیست، به احوال او واقف شده از نماز بازگشتند، بعد از آن حاج بکتاش ولی به آن فقیه گفت: حق است که برای خاطر حق به حق می‌پیوندد به این سرزمین آمده‌ایم اما شخصی ندیدیم که به لیاقت امامت در پیش جماعت ادای نماز نماید، بدون اجازه ادای نماز

: 52A

به جای خود برود، طاعون او را فراگیرد و طرف چپش سیاه شود، فی الحال آن شخص طرف چپش سیاه شد، تا این زمان نسل او به [ابتلاء] همان صفت ادامه یافته است.

در بیان ولایت نشان دادن حضرت حاج بکتاش ولی

در صخره خمیر

از راویان اخبار مروی است که یک روز حاج بکتاش خراسانی(ق) به سوی شرق (صولیجه قرايوك) به سیر و سیاحت تشریف برده است، مشاهده فرمود که شخصی از روستا، برای کاه گل و ساختن گل بنایی در کار گل بود. شاه عرفا نیز آرزو فرمود که داخل کاه گل برود و با وی همکاری فرماید آن شخص فرمود، درویش این کار گل از آن من است و کاری نیست اگر عارف کاملی هستید، روی این صخره رفته آن صخره را با پای چون گل بمال، که ما هم مشاهده کرده و محب شویم، بالاتر از محل کاه گل صخره‌ای بزرگ جاگیر شده بود، حضرت حاج بکتاش ولی بسم الله فرموده: روی صخره قدم گذاشته فی الحال پاهای مبارکش، مانند آن که بر روی خمیر پا می‌گذارد بر سنگ فرو رفت و مانند کاه گل سنگ را پایمال فرمود و نیز با زانوهای مبارک هم به زیرورو کردن سنگ پرداخت و آن شخص از حضرت خوندکار چون این کرامت را دید بیهوش شد، و قدم بر پای آن بزرگ نهاد و به مردم روستا نیز این مشاهده را بازگفت، جمله شنیدند و دیدند و به پای مبارک حضرت خوندکار روی مالیدند، هنوز هم این سنگ با این نام و نشان (صخره خمیر) معلوم و مشخص است.

: 52B

بریدن سنگ با چاقو توسط حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی

راویان چنین روایت می‌کنند که مقابل مسجد (صولیجه قرايوك) سنگ معظمی بود حاج بکتاش بحث شد خراسانی (ق) روزی از روزها روی آن سنگ نشسته بود، در دست مبارکش با چاقو خیار پوست می‌گرفت یکی از مردم آن روستا آمده و عرض کرد که درویش آن خیار را چاقوهای ما نیز می‌برد اگر کامل صاحب کرامت هستی آن سنگ را ببر که ما نیز بفهمیم که تو از عرفاء و کاملین هستی، به سخن تو اعتماد کنیم، آن زمان در مقابل حضرت خوندکار صخره تیز بلندی وجود داشت همان دم بسم الله فرموده با چاقوی دستش آن سنگ را چنان ضربه زد که پارچه بزرگ از آن بریده و بر زمین افتاد، چون آن شخص این ولایت عارف را دید، دست‌های مبارک را بوسید و چهره بر خاک پای او مالید، هنوز آن صخره و آن تکه بریده شده در مقابل آستانه خارج از دروازه سفید

(آق قاپو) توسط محبان زیارت می‌شود.

حاج بکتاش ولی گندم و عدس را سنگ می‌کند

نقل می‌شود که روزی حضرت حاج بکتاش ولی (ق) در جانب شرق صولیحجه قرایوک به سیر و سیاحت رفت، در آن موقع خرمن‌های قریه کلاً باد داده و گندم از کاه جدا کرده بودند، اما از (قبرشهر) مأمور خراج و مالیات آمد و مقیاس برآورد کرده و سپس آنها را حمل می‌کردند، باز به دنبال این عادت جو، گندم، عدس و چاودار

: 53A

هر چه بود ریخته و شن کرده و به باد می‌دادند، و روی آنها را با شاخه‌های گندم پوشانیده بودند حضرت خوندکار به خرمن جا رسید و دامن مبارک را باز کرد از صاحب خرمن برای خداوند طلب چیزی فرمود آنها عرض کردند درویش خدا بدهد چیزی نداریم، حضرت فرمود اگر چیزی نیست هیچ چیز نشود و فی الفور بازگشت، آن اشخاص چون این سخن را شنیدند روی خرمن رفتند، روی شاخه‌های گندم را کنار زدند و دیدند تمام دانه‌ها سنگ شده است ولایت آن حضرت را به سحر توجیه کردند، و گفتند اگر این دانه‌ها سنگ شد طلا و نقره فراوان داریم، ذات حضرت خوندکار چون شنید که اینها چنین می‌گویند؛ از دهان مبارک نفسی برآمد که فرمود؛ آنچه که به آن اطمینان می‌کنید آن هم سنگ شود و براه افتاد، همه آن خرمن‌ها را گذاشته به خانه رفتند دیدند که همه طلا و نقره‌هایشان سنگ شده و آنها را به بیرون پرتاب کردند، از آن زمان تا امروز آن سنگ‌ها در بطن زمین جوش خورده و با زمین یکسان شده است ولی آن دانه‌های گندم همه مشخص دیده می‌شود، روایت چنین است که محبان کامل در یکجا جمع شده و به حضور حضرت حاج بکتاش ولی آمده دست او را بوسیدند و گفتند، سلطان ما به مردم نفسی عجیب فرموده بودید، دانه‌های نصیبشان سنگ شده و خسارت یافتند و حاصل زحمت آنها به کار نمی‌آید. از دهن مبارک کامل، این سخن جاری شد که؛ خوب من زیان نشود از هر کدام فرزندی ظاهر شود

: 53B

بعد از ما یادگاری برای محبان باشد آن که از عدس بخورد صاحب دختر بشود ولی

به این شرط روزه بگیرند در شب جمعه با زوجه‌اشان همبستر شوند، آن کسانی که فرزند ندارند، از این دانه‌ها بخورند.

تولد دو فرزند به سبب خوردن دانه‌ها برای آن کس که سخن حضرت خوندکار نشنید

از راویان اخبار منقول است که زمانی که حاج بکتاش خراسانی نفس فرموده و چنین سخن گفته است که از این دانه‌ها هر کدام فرزندی ظاهر شود، زیان نشود، یکی از اهالی این سخن عارف شنیده و گفت که چه می‌شود اگر دانه این سنگ‌ها را ببلعیم، آیا فرزند می‌شود، بیاورید که دو دانه آن را ببلعیم، (دو دانه از گندم) سنگی را به دهان گرفت، به قدرت خداوند و به ولایت اولیاء فی‌الفور حامله شد، روز به روز شکم او بزرگ‌تر شد، زمان وضع حمل فرا رسید، درد زایمان او را فرا گرفت، و درد و رنج او را عذاب می‌داد، فهمید که سخن او به کجا برخورده است از کار خود پشیمان شد به اقوام و نزدیکانش تضرع کرده و گفت: به من کمک کنید.

: 54A

از آن عارف کامل تبدیل گناهان مرا بخواهید، مرا نجات دهد و به سلامت برساند چند نفر از آشنایان شخص حامله به محضر حضرت خوندکار آمده و گفتند سلطان ما، لطف برای این بیچاره، چاره بیندیش، تا از این رنج رهایی یابد، گفت: حال دیگر چاره‌ای نیست برای او، آن شخص می‌میرد، شکم او را پاره کنید، دو فرزند خواهید داشت، همان طوری که حضرت خوندکار فرمود: آن شخص مرد فوراً شکم او را پاره کرد، ولایت اولیاء تحقق یافت و دو فرزند به دنیا آمد، آنها را پرورش دادند و بزرگ شدند، تا امروز نسل آنها باقی است، در نزدیکی انکوری = (آنکارا) به نام (بوغدای اوغللری) = به معنای فرزند گندمان.

در بیان ساختن خلوتخانه قزلجه به اشارت حضرت

حاج بکتاش ولی

راویان چنین روایت کنند که حاج بکتاش الخراسانی (ق) هرگاه می‌آمد در جای خلوتخانه امروزی می‌نشست، محبان عرض کردند هر بار آمدن و نشستن حضرت خوندکار در اینجا بی‌علت نیست، به احتمال زیاد برای خودش خلوتخانه‌ای می‌خواهد به این سبب هر زمان تشریف آورده در اینجا مکان می‌کند، این خبر را به عرفا نیز اعلام کردند، اما یکی از این محبان بود که جلوتر از همه می‌خواست خلوتخانه را خودش بسازد و فضیلت و ثوابش شامل او بشود، پس به ساری اسماعیل اعلام کرد و گفت، از حضرت خوندکار برای ما اجازت بگیرید که آن خلوتخانه را بسازیم، ساری اسماعیل نیز به حضور حضرت آمده منیت محب را عرض کرد، حضرت خوندکار فرمود، اسماعیل به محب ما بگو، معماری بیاورد، ما نیز به خواسته خود دایره‌ای رسم کنیم، و مقدار سنگی که لازم است بیاورد و سنگ‌ها را تراشد و مکعب کند، ساری اسماعیل نیز همانطوری که عارف فرموده بود به آن محب پاسخ داد، پس آن محب سخن حضرت خوندکار را شنید و گشاده خاطر شد، همان دم استاد بنایی را آورد، ذات خوندکار با دست مبارک او دایره امروزی خلوت قزلجه را کشید، آن معمار آمده و دید کرده و به مقدار لازم سنگ ریخته و امر به تراشیدن داد، [مصالح] حاضر شد، چون که آن سنگ‌ها فی الجمله مهذب و درست تراشیده شده، آن شب که گذشت علی الصباح فردا دیدند که آن خلوتخانه تمام و کمال عمارت شده است، محب چون دید رنجیده خاطر شد، عرض کرد، برای ساختن این بنا من معمار و مصالح آوردم که آن را بسازم و باید ثواب آن نصیب من می‌شد، الان کی بود که یکسبه این عمارت کرد و بر نصیب خیر من پای گذاشت ساری اسماعیل این سخن را به حضرت خوندکار رسانید، ذات حضرت خوندکار فرمود؛ اسماعیل هیچ کس آن را نساخته، در یک لحظه با سخن و نفس عارف عمارت شد و اگر مقصد ثوابی بود و به دفتر اعمال ایشان نوشته شده ساری اسماعیل این کلام عارف را به محب رسانید، محب مذکور نیز این کلام را شنید و فهمید که با ولایت اولیاء عمارت گردید، فی‌الفور سجده شکر کرد.

: 55A

محبان دیگر نیز ولایت کامل حضرت خوندکار را شنید مسرور شدند.

در بیان ملاقات حضرت حاج بکتاش ولی با آقجه قوجه

نقل است که یک زمان حاج بکتاش خراسانی (ق) به همراه جماعتی از ابدال به دره (دوه‌لی) به سیاحت رفتند، در آنجا صاحب ولایتی عزیز به نام آقجه قوجه = پیر سفید بود، حاجی بکتاش ولی در سیاحت زمانی که به محل آلفا نزدیک شد، پیکی فرستاد که یک شب نزد او مهمان باشند، با آن کامل ملاقات کنند، و صحبت داشته باشند، مگر (آقجه قوجه) همسری بدخوی و بدذات داشت، چون پیک پیشرو به حضور آقجه قوجه رسید و سلام حضرت خوندکار رسانید، و عرض کرد که این شب را می‌خواهند به دیدار شما بگذرانند، همسر او شنید و گفت؛ این چه بی‌حضوری است که از دست طایفه امثال شماها حضوری و آرامشی باقی نمانده است اگر (آقجه قوجه) را می‌خواهید ببینید، اینک بر سر راه شما در حال دسته کردن (بورچق = ؟) است بروید و او را ببینید و به راه خود ادامه دهید پیکی که فرستاد حضرت بود حرمت نکرد، پیک فی‌الفور به عقب برگشت و گزارش امر را عرض کرد، حضرت خوندکار که دلش از رفتار ناپسند همسر آقجه قوجه نگران شده بود فرمود؛ مقصد و مقصود ما ملاقات با این کامل بود و گرنه کلام زن ناقص‌العقل به ما چه مربوط است متوجه جایی که آقجه قوجه بود شدند، دیدند که آقجه قوجه در حال خمیدن و درو کردن (بورچق = ؟) می‌باشد

: 55B

او نیز عارف را دیده و شناخت از درو کردن دست کشید و به استقبال حضرت خوندکار آمد، دستبوسی کردند و فرمود، خیر مقدم ای شاه عرفا ما ارزش این زحمت حضرت کامل را نداشتیم ذات حضرت خوندکار به آقجه قوجه مرحمت فرموده، حضرت خوندکار فرمود اگر با این حال پیری‌وسالمندی خود را به زحمت نمی‌انداختید و با یک نظر و نفس مزرعه را درو و جمع‌آوری می‌کردید بهتر نبود آقجه قوجه فرمود، کرم از بزرگان و عرفاست، انسانیت می‌فرماید! حاج بکتاش ولی همان لحظه دهان مبارک گشود و فرمود ای بورچاق‌لر = بورچاق‌ها در یک جا جمع شوید، فی‌الحال تمامی مزرعه گندم در یکجا درو شده و جمع شدند، آقجه قوجه چون این حالت را دید تضرع

کرد و فرمود شاه عرفا لطف فرموده ما را از زحمت نجات دادید، این را از شفقتی که به ما دارید انجام دادید ولی از عارفی همانند شما آرزویمان این است که بورچق‌ها به جای خود بروند چون، ما تنها از نانی که از رنج دستمان حاصل می‌شود می‌خوریم، بعد از این حاج بکتاش ولی (ق) فرمود، ای بورچق‌ها هر طور که آمدید همانطور به جای خود بازگردید، به همان ترتیب که حضرت خوندکار فرموده بود بورچق‌ها بجای خود بازگشتند بعداً آقچه قوجه با حضرت خوندکار مصافحه و صفا کرد و عرض کرد سلطانم تشریف آورده به خانه برویم و به جمال شما شرف یاب شویم، درویشان عرض کردند پیک فرستادیم اما همسر شما رضایت به حضور ما نداده است آقچه قوجه گفت: عرفا من چهل سال است اذیت این زن را می‌کشم شما نیز یک شب اذیت او را به خاطر ما قبول کنید، چون عرفا این سخن شنیدند،

: 56A

خندیدند و گفتند چه می‌شود؟ آقچه قوجه به جلو افتاد حضرت خوندکار و همراهانش را به منزل خود آورد تشک پهن کرد و کاملان را نشانید و بخوبی و ارکان او را پذیرایی کرد، سفره آوردند خوردند و نوشیدند و دعا خواندند. آقچه قوجه از جایش برخاست و مردم روستا را صدا زد همگی حاضر شدند درمقابل آنها پارچه‌ای گسترانید آنها پرسیدند که چه شده است؟ آقچه قوجه گفت زن خانه کاملان را ناراحت کرده و سخن‌های نامناسب بر زبان راند، تا الان اذیت او را می‌کشیدیم ولی دیگر وعده او به پایان رسید او را به اصل او برگردانید (یعنی او را به سرای آخرت بازگشت دهید) زن‌های روستا به داخل آمدند و دیدند که او پرده گردانید، او را کفن کرده نمازش را خواندند و دفن کردند. بعد از آن شب مرگ زن با صفا صحبت کردند فردایش با آقچه قوجه وداع کرده به (صولجه قرایوک) بازگشتند، مستقر شدند.

در بیان نَفَس و صفا - نَظَر حضرت حاج بکتاش ولی

بر مقداری خمیر

چنین روایت می‌شود: حاج بکتاش خراسانی (قدس‌الله سره‌العزیز) گاهی خلوتی در قزلجه گاهی نیز خلوت خانه‌ای که در نزدیکی خانه قادنچق بود می‌نشست. محبانی که

کرامت و ولایت او را شنیدند از هرجا برای دیدن و همت گرفتن کاملان می‌آمدند. هر چه محبان کاملان می‌آمد، ادريس و قادنچق آنها را استقبال می‌کرد و در مهمانخانه‌ای که ساخته بودند به احترام آنها را پذیرایی می‌کردند بعداً نیز سفره را پهن کرده عسل و ماست اکرام می‌کردند.

: 56B

هنوز عادت پرواز سفره^۱ که (نشانه خلیفه‌گی) است که به سفره روغن و عسل می‌آورند از قادنچق مانده است - و به آن سفره پرواز می‌گویند - و تا امروز در خانه خونگار نیز همین طور استمرار دارد، بعد از دعا و جمع‌آوری سفره هم آنها میهمانان حاضر می‌شدند و به تکرار آنها را خیر مقدم و صفا قدم می‌گفتند و این شکل مرسوم گردیده یک روز تصادفاً یک گروه بزرگ میهمان‌ها آمدند و ادريس با قادنچق آنها را استقبال کردند، میهمان‌ها را آورده و در میهمانخانه جا دادند حضرت خوندکار تشریف آورده خوش آمد و صفا کرده، فرمودند خوبان من خوش آمدند، همه بر پا خاسته، زیارت کردند، دست‌مبارک را بوسیده و به‌خاک پایش صورت مالیدند، هرچه لازم بود بجا آوردند بعداً همه سر جای خود نشستند، حضرت خوندکار اشاره فرمود که (سفره پرواز) بیاورید، در آن اثناء خانه قادنچق آرد نمانده بود. به آسیاب حیویات و غلات فرستاده بودند ولی هنوز آرد نشده و نیامده بود (قادنچق آنا) به حضرت خوندکار خبر داد و عرض کرد، شاه عارفان عسل و ماست هست ولی نان را خدا برساند خوندکار فرمود از اطراف جستجو کنید و حاضر نمائید در همسایه نیز نه نان و نه آرد پیدا نمی‌شد، کندوها را بتکانید هر چه بود به حضور بیاورید، قادنچق نیز کندوها را تکانید و به اندازه مستی آرد فراهم کرده به حضور حضرت عرفا آورد حضرت خوندکار امر فرمود آرد را به طشت ریخته خمیر کردند و رویش را مندیلی انداخته

: 57A

به حضور خوندکار آوردند، دست‌های مبارک را در طشت گذاشت بسم الله الرحمن الرحیم فرمود و روی خمیر یک بار دست مبارک را کشید، فرمود خوبی من خداوند

^۱ - به معنای سفره پروازی است که احتمال دارد سفره نشانه خلیفه‌گری که به آن سفره الفی می‌گویند.

برکت بدهاد، بروید بپزید ولی مبادا از رویش ملحفه و مندیل را بردارید، (قادنجق) کل زن‌ها و عروس‌های روستا را جمع کرد دوبار ساج گذاشته در طول چهل روز از آن طشت خمیر برآورده و نان پختند، خانه‌های مردم روستا پر از نان شد، اما ذره‌ای از خمیر طشت کم نشد، دیدند که از فرط زیادی خمیر توان ادامه پخت ندارند، بالاخره (قادنجق) آن‌ها به حضرت خوندکار عرض کرد که شاه عرفا دیگر توان پختن نداریم. حضرت خوندکار فرمود؛ طشت را به حضورش آوردند به دست مبارکش حجاب مندیل خمیر را برداشت و خمیر را چهار پاره کرده فرمود؛ الان بروید و این خمیرها را در روی ساج چهار تکه بپزید که تمام شود، خمیرها را همانطور که ایشان فرمود چهار تکه کرده و بالاخره خمیر به پایان رسید.

در بیان ولایت نشان دادن حضرت خوندکار

حاج بکتاش ولی به قادنجق آن‌ها

روایت است که به قادنجق آن‌ها از پدرش ثروت فراوانی رسیده بود، حضرت خوندکار به قراجق آمده و سکونت گزید. قادنجق کل اموال را به عشق حضرت خوندکار هزینه کرد، حتی به این نقطه رسیده که یک پیراهن برایش باقی نماند یک روز از سوی خراسان عده ای فقراء (قلندر) آمدند حضرت خوندکار ساری اسماعیل را صدا زد و فرمود؛ اسماعیل من

: 57B

اسماعیل من به قادنجق بگو که برای مهمانانی که آمدند (سفره پرواز) بیاورند ساری اسماعیل همین طور که عرفا فرمود به (قادنجق) آن‌ها خبر داد قادنجق در حین شنیدن سخن به نانوایی رفته پیراهن را از تن درآورده در نانوایی به ساری اسماعیل داد گفت، این را بگیر و سفره پهن کن، که عرفا خراسان پذیرایی شوند، ساری اسماعیل آن پیراهن را گرفته بفروخت، غذا خریده و آن جمع را پذیرایی کرد غذا خوردند و دعا و ثنا کردند، بعد از غذا مرسوم شده بود که قادنجق بیاید و به مهمانان خوش آمد بگوید، بدین سبب حضرت خوندکار به اسماعیل گفت؛ اسماعیل من به قادنجق بگو، که به این میهمانان خوش آمد و صفا بگوید، ساری اسماعیل این سخن حضرت خوندکار را به

قاندنجدق آنا گفت؛ قاندنجدق گفت به حضرت خوندکار پنهان نیست که من در نانواپی لباسم را هبه کرده و تن پوشی ندارم ساری اسماعیل بازگشت و کیفیت حال را بازگفت: حضرت خوندکار در کنارش صندوقچه‌ای بود دست مبارک داخل صندوقچه کرده، بسم الله الرحمن الرحيم فرمود؛ یک بقچه لباس درآورده به ساری اسماعیل سپرد، فرمود این لباس‌ها را ببر که قاندنجدق بپوشد بعداً بیاید و به عرفاء خراسان خوش آمد بگوید؛

: 58A

ساری اسماعیل بقچه را گرفته برای (قاندنجدق آنا) آورد و فرموده حضرت خوندکار رسانید، از داخل نانواپی دست را بیرون آورده بقچه را گرفت چون بقچه را باز کرد لباس‌هایی دید که چشم ندیده و دست لمس نکرده و شرح آن امکان ندارد، لباس‌ها را پوشیده به حضور حضرت خوندکار آمد، زیارت کرده دست بوسید و به جمعیت خوش آمد فرمود، حضرت خوندکار فرمود، خوبی من، جلو بیا، دامن خود را بگیر، قاندنجدق جلو رفته دامن خود را به دست گرفت، حضرت خوندکار دست خود را زیر سجاده خود گذاشت و یک مشتم طلا از زیر سجاده درآورد و به دامن قاندنجدق گذاشت فرمود، بگیر و برو این را خرج کن هر چه احتیاج داری بیا از من بخواه، هیچ اموالی در زیر سجاده نقصان نمی‌پذیرد، دوباره فرمود؛ قاندنجدق؛ عاقبت از آغازت پربارتر باشد و در دنیا نقصان نبینی، باز فرمود؛ قاندنجدق من [باران و] ناودان طلا شده را به خانه‌ات ریخته‌ام، در مقابل تو آنچه است بپوش و آنچه از گذشته داشته‌ای به سگ ببخش، قاندنجدق طلا را گرفت و همت دعای خیر و پندهایش را گرفته دوباره زیارت کرد و از محضر خارج شد.

صاحب اولاد شدن قاندنجدق آنا به یمن نفس حاج بکتاش ولی

چنین روایت می‌کنند که حاج بکتاش ولی (ق)

: 58B

هر زمان که می‌خواست وضو بگیرد و یا بعد از غذا دست‌هایش را بشوید، قاندنجدق به قصد احترام آب دستشویی آن حضرت را تبرکاً می‌نوشتید، یک روز بعد از وضو اتفاقاً، بینی حضرت خون شده و داخل طشت شده، سپس خون قطع شده، حضرت خوندکار فرمود؛ قاندنجدق این خون را به یک جا بریز که پای کسی به آنجا نرسد، قاندنجدق، طشت را گرفته به خانه رفت، با خود گفت که من همیشه آب وضوی ایشان را می‌خوردم، الان

چرا آن را بریزم، بدون حالت تهوع باید آن را بخورم همان بسم‌الله را گفته آب را خورد، طشت را به حضور خوندکار آورد، خوندکار به صورت قادنجد نگاه کرد، و وضعیت بر او معلوم شد فرموده قادنجد آن را خوردی؟ قادنجد عرض کرد، سلطانم از شما چه پنهان، جایی پیدا نکردم که پای کسی به آن نرسد و آن را یکباره سرکشیدم، حضرت خوندکار فرمود؛ قادنجد آنچه از ما انتظار داشتی گرفتی، از تو که اولاد که پیوسته ما باشد، ظهور کند و به نام ما، یاد آورند، فرزندان وطن ما بشوند، هفتاد سالگان در هفت سالگی آنها را زیارت کنند، در عالم هر جا طوفان و فساد پدید آید، آنها بر دوش خود بخوابند،

مدتی بعد، قادنجد حامله شد، این وضعیت به حاج بکتاش معلوم شد، فرمود؛ پدرم، پشتم، دوستم بیا چون متولد شد به او گفتند؛ باز گفت پدرم، پشتم و دوستم است به این سبب

: 59A

اسم آن را (حبیب) گذاشتند، مدتی بعد قادنجد باز حامله شد چون متولد شد به ساری اسمعیل خبر دادند، ساری اسمعیل نیز به حضور حضرت خوندکار آمده ایستاد، فرمود، اسمعیل من خواسته قلبی تو چیست؟ بگو بدانیم، ساری اسمعیل عرض کرد سلطانم، قادنجد نوزادی به دنیا آورد، حضرت خوندکار فرمود، اسم آن (محمود) است خوب من، و چون فرمود، اسم او را محمود گذاشتند؛ بعد از مدتی باز (قادنجد) حامله شد چون زمان زایمان رسید به ساری اسمعیل خبر دادند، او نیز به حضرت خوندکار خبر داد حضرت فرمود؛ الان پیش من برادرم (خضر) تشریف دارد اسم آن نوزاد (خضر الله) است آن نیز اسم او را (خضر لاله) نهاد، به دست مبارکش او را نوازش کرد و گفت، (لاله خضرم) آمد گل لاله‌ام آمد.

آنچه که گذشت به قادنجد خبر دادند، شنید و شاد شد اسم او را نیز (خضر لاله) گذاشتند، (قادنجد) سه پسر به دنیا آورد ولی یکی از آنها در زمان حیات حضرت خوندکار فوت کرد، به قول حضرت خوندکار نسل او فرزندش باقی ماند، روایت می‌شود که حبیب چون بزرگ شد و رشد کرد، حضرت خوندکار برای او زوجی انتخاب کرد، دختر یکی از بزرگان (مالیا) را پسندیدند و برای دیدن آن دختر چند زن فرستادند، آن زن‌ها رفته، دختر را دیده و پسندیدند، و آمده به حضرت خوندکار عرض کردند.

: 59B

بعداً حاج بکتاش ولی برای خواستگاری دختر بعضی اشخاص را از ریش سفیدان خلفای خود و قلمرو خود می‌فرستد، زمانی که رفته و خواستگاری کردند آن شخص گفت، من اینجا فردی متشخص هستم ولی آنها درویش هستند، من از آنها چیزهای فراوان می‌خواهم آیا می‌توانند خواسته‌های مرا برآورده سازند، سخن او را به حضرت خوندکاری اطلاع دادند، او نیز فرمود: این فقیر ثروتمند است هر چه بخواهد و هر چقدر بخواهد! به پدر دختر فرموده خوندکاری را خبر دادند او نیز برای این که دختر را به ازدواج فقیر در نیاورد، به اندازه‌ای درخواست کرد که از وسع ظاهری آنها خارج بود، دوباره بازگشته سخن او را به خوندکار عرض کردند حضرت خوندکار همان زمان فرمود بسم الله الرحمن الرحيم دست خود را داخل خورجین فرو برد و کیسه‌ای طلا بیرون آورد و فرمود: بروید درخواست‌های این آدم را با این طلاها آماده کنید، خلفا طلا را خرج کردند و هر چه که درخواست آن فرد بود مهیا کردند، و کار را به اتمام رسانیدند، عروسی و شادی کردند خوندکار فرمود، من نیز به گرفتن مادر پشتیبانم می‌آیم، و به همراه خلیفه و درویشان عروس را برای (حبیب) خود به خانه آورد بعداً اسم نوزاد اول آنها که به دنیا آمد، اموز (شانه = دوش) دادند فقط (محمود) بدلا شد، و نفسش چون فرشته مرگ بر هر کس فرد آمد؛ بمرد، چند نفر در ردیف حضرت خوندکار آمدند و از بدنفسی محمود شکایت کردند.

: 60A

حضرت خودکار فرمود: شمشیر در یک غلاف نمی‌شنید، خوب‌های من بروید او را به حق خود برسانید زمانی که به سوی او (محمود) رفتند دیدند که به سرای آخرت شتافته است او را کفن کرده نماز بر او خواندند و او را دفن کردند، با سخن حضرت خوندکاری به نام پسر (یورت) = قلمرو (حبیب و خضر لاله) ماندند.

در بیان ملاقات حضرت حاج بکتاش ولی با خضر (ع)

راویان چنین روایت کنند، یکروز در وقت نماز عصر، کاملی زیبا رو و خوشخو مو و گیسوان درازو تازیانه سبز سوار بر یک راهواربوز (نه سفید نه سیاه = خاکستری) درمقابل حضرت خوندکار ظاهر گردید، ساری اسماعیل نیز همانجا بود ساری اسماعیل با احترام

اسب را گرفت او را پیاده کرده، زین را از اسب بر گرفته، آن شخص بدون تکلیف به خلوت قزلچه توجه کرد، به حضور حضرت خونکاری داخل شد و مدتی در آنجا توقف کرد، از ذهن ساری اسماعیل چنین گذشت، آیا آن که زین از اسب او برگرفتم کیست؟ چنین مردی با نمایش و پر قدرت و با ابهت ندیده بودم، از کجا و با چه مقصدی به این سرزمین آمده است، همچنین تصور می کرد که یکی از کاملان ناگهان ظاهر شده است. ساری اسماعیل اسبی را که گرفته بود به کامل حاضر دیگر گفت که این اسب را بگیر، من علی الساعه باز خواهم گشت، فی الحال متوجه خلوت قزلچه شد، و دید که آن شخص با حضرت خونکاری در حال سخن گفتن است. ساری اسماعیل شنید که حضرت خونکاری چنین می گوید؛ خضر من به صحبت تو تشنه بودیم ولی چه کنیم که

: 60B

حق تعالی تو را به خدمت و امداد درماندگان مأمور فرموده است تا حل مشکل آنان کنی، الان در دریای سیاه کشتی ای به گرداب گرفتار شده است نزدیک غرق شدن است و وضعیتی اضطراری دارد، تو را یاد کرده امداد خواستند، با شتاب خود را به آنها برسان و آنان را نجات ببخش، با تو بعداً دیدار خواهیم داشت، خضر نبی علیه السلام زمانی که از جا بلند شد ساری اسماعیل فوراً بیرون آمده، دوباره اسب آماده را گرفت، در آن لحظه خضر نیز آمد، ساری لگام اسب را گرفت خضر به اسب سوار شد، اسماعیل رکاب اسب خضر را بوسید خضر نیز با ساری اسماعیل وداع کرد و متوجه دریای سیاه شد در این اثنا اوقات آخرین دقایق عصر بود، آفتاب در حال فرو رفتن بود. ساری اسماعیل دید که خضر با رکاب چنان اسب را به یکباره به حرکت در آورد که به یک گام و لحظه بر روی قراپوک رسید، قدم دوم او با آفتاب یگانه گردید و فرو رفت جز نور غبار نعل اسب چیزی ندید، بعداً ساری اسماعیل بازگشت، به حضور حاج بکناش آمده و عرض کرد که ای حضرت خونکاری و شاه عرفا این عزیز کی بود؟ در بیرون وضعیتی عجیب و شگفت دیدم و آنچه که دیده بود به عرض رسانید حضرت خونکار فرمود بله اسماعیل من برادرم خضر(ع) برای صحبت با ما آمده بود ولی از او استمداد کردند و به همین سبب عزیمت کرد، رفتن او به همین گونه می باشد ساری اسماعیل وضعیت را متوجه شده، ساکت ماند و او خضر نبی را به وضوح تمام دید.

: 61A

سوزاندن خرقه حاج بکتاش ولی و ایجاد جنگل

چنین روایت می‌شود؛ حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی (ق) به صولجه قرایوک آمده و اسکان کرد، کسانی که کرامت و ولایت او را شنیده بودند، به زیارت او آمده همت می‌گرفتند، بعضی از آنها باز می‌گشتند، بعضی از آنها نیز این راه را انتخاب می‌کردند و در خدمت حاج بکتاش می‌ماندند، و از ایشان بهره مند میشدند به این خاطر تجمعات فراوان و ازدحام بسیاری به وجود می‌آمد، مشهور است که در صولجه‌قرايوک در زمستان بسیار روزگار به‌سختی می‌گذشت، باد تند و سرما کولاک می‌کرد، مریدان و محبانی که در آنجا جمع شدند از سرمای قرایوک ناراحت و عاصی بودند و به حضرت خوندکار می‌خواستند عرض کنند که از قرایوک به یک ناحیه ساحلی کوچ و مهاجرت فرموده مستقر شوند، یک روز در اثناء کلام که مجال بود، عرض کردند که شاه عرفاء کولاک در اینجا بیداد می‌کند، حضرت خوندکار فرمود به عرفا بسیار به زیارت ما می‌آیند، به خاطر همین وزش باد و سرما در این ناحیه فراوان است، یکروز دراویش و خلفا حضرت خوندکاری با هم متفق شدند که در محضر حضرت خوندکار، دوباره عرایض پیشین خود را تکرار نمایند، عرض کردند شاه عرفا اینجا بسیار بلند است و بارش برف و سرما فراوان است چه می‌شود، از محضر شما تقاضا کنیم که از اینجا برخاسته و به سوی ساحل عزیمت فرمایید.

: 61B

آن کسانی که محبت شما دارند در راحتی به سر ببرند، ذات حضرت خوندکار که عرایض خلفا را شنید، فرمود؛ به حق حق اگر جایی بالاتر و سردتر از این مقام وجود می‌داشت به آنجا می‌رفتم، احتیاج زغال و سوخت شما را تقبل می‌کنم نگران آن نباشید، کاملاً فهمیدند که ایشان نیت عزیمت از صولجه قرایوک ندارد و دیگر هیچگاه از این خواسته دم نزدند، حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) روزی از روزها به همراه چند درویش به کوه خرقه رفت، ذات حضرت خوندکار فرمود؛ چوب جمع کنید، آتش بسازید، درویشانی که آنجا بودند عرض کردند بر روی سر، و هر کدام از آنان برای جمع آوری چوب و خاشاک به اطراف رفتند، خار و خاشاک و چوب آورده آتشی بزرگ بر پا کردند،

در حالی که آتش شعله‌ور گردید، ذات حضرت خوندکاری برپا خاست، شروع به سماع فرمود سرخوش و مستانه گردیده، درآویش چون این صحنه را دیدند به همراه حضرت خوندکاری به سماع پرداختند، در اطراف آتش بدین صورت چهل بار دوره زدند، بعداً حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) از پُشت خرّقه بدر آورده بر آتش انداخته از آن حریم دور گردید؛ آتش کامل بسوخت.

62A :

اثری از آتش بر جای نماند، و خاکستر شد، بعداً حضرت خوندکار تشریف آورده، و دست مبارک را بر زیر خاکستر برده و به هوا افشانند به درویشان فرمود؛ هر جایی که این خاکستر افتاد در آنجا، درخت سبز شود که هر زمان آن را در اختیار داشته باشید، بسوزانید و راحت باشید و علی‌القیامه بر دوام باشد، به این سبب آن کوه را (کوه خرّقه) نام نهادند، و به نَفَس حضرت خوندکاری درخت‌ها روز به روز زیادتیر شدند، فقرا و غریبای عربان که از پوشش چیزی نداشتند از این نعمت متنعم شده به راحت آسودند، هنوز هم تا زمان ما از آن درخت استفاده می‌شود می‌برند و می‌سوزانند، و مردم این اطراف همگی با آن حیات تازه می‌یابند، ذات حضرت خوندکار از (کوه خرّقه) به (صولجه قراپوک) تشریف آورده با دولت و شادی مستقر شدند والسلام.

در بیان ملاقات حاج بکتاش ولی با اولیاء عالم غیب

از راویان اخبار مرویست که یکروز در زمان (عصر) مردم (صولجه قراپوک) در روی (کوه خرّقه) که نور مشاهده کردند، به ساری اسماعیل خبر دادند، آن نیز به حضور حضرت حاج بکتاش آمد و گفت؛ شاه عرفا در کوه خرّقه دو نور را مشاهده کرده‌اند که در حال تابش بوده است، آمده‌اند و خبر داده‌اند حضرت خوندکار فرمود، بله اسماعیل من، آنها از کاملان غیب هستند، از وطن‌ها خودبرخاسته و به دیدن ما آمده‌اند ما نیز باید به استقبال آنها برویم حاج بکتاش به همراه ساری اسماعیل براه افتاده و به سوی کوه خرّقه عزیمت کردند، عرفا غیب که آمدند به آنها رسیده و ملاقات کردند، با ذات حضرت خوندکار نشستند.

: 62B

سه روز و سه شب صحبت کردند، بعداً وداع کردند و عرفا غیب به مقام اصلی خود بازگشتند و ذات حضرت خوندکار نیز با ساری اسماعیل به صولجه قراپوک عزیمت کنند. خلفایی که حاج بکتاش را دیدند گفتند، چه به سرعت رفتید و چه به سرعت باز گشتید، ساری اسماعیل گفت؛ این چه به سرعت آمدنی است که ما سه روز و سه شب با کاملان سخن گفتیم و الان از هم جدا شدیم، آنها به جایگاه خود و ما به جایگاه خودمان باز گشتیم، خلفا گفتند که کدام سه روز و سه شب، امروز زمان (عصر) رفتید و قبل از آنکه غروب ظاهر شود باز گشته‌اید، ساری اسماعیل فهمید که این کرامت خوندکار است و خاموش شد.

در بیان فرستادن حاج بکتاش چوپانی را به فرنگ و

دوباره برگرداندن وی

یکی از کرامات حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی (ق) را راویان چنین روایت می‌کنند؛ که در نزدیک (صولجه قراپوک) یک دره و نه‌رآبی به نام (بیاملو) روبروی آن یک قشلاق به نام (قیزاگیل) بود، در آنجا مردی گوسفند می‌چرانید، هر زمانی که ذات حضرت خوندکار برای گردش به آنجا می‌رفت، این مرد به اذیت و آزار آن حضرت می‌پرداخت، ذات خوندکار روزی به آن شخص فرمود، بیا چنین نکن، دور از ما تردد کن، آن شخص سخن حضرت را توجه نمود، و مدام حضرت خوندکار را در تردد به آن ناحیه تمسخر می‌کرد در یکی از روزها ذات خوندکار باز،

: 63A

به گردش در دره (بیاملو) رفت، چوپانی که در قشلاق (قیزاگیل) بود، در حال چراندن گوسفندان، آمده و بر روی عادتش به تمسخر پرداخت، این را که دید، ذات حضرت خوندکار، عصبانی شده، همان لحظه چوپان را با دست ولایت گرفته و به جزیره‌ای در فرنگستان پرتاب کرد، عقل از سر چوپان پرید، کمی خوابید، و بعد از آنکه عقل او بر جای آمد، چشم باز کرد در کنار دریایی بزرگ جز خود هیچکس را ندید، با گریه و زاری فرمود: این از کرداری است که ذات حضرت خوندکار را آزار رساندم، در حین گردش در جزیره به گریه و زاری و لابه پرداخت. ناگهان در برابر خود کلیسایی دید از کلیسا

رهبانی بیرون آمده بود، چون چوپانرا دید فرمود، ای مسکین تو کجا و دست انداختن کاملان کجا؟ که قطب جهانند، این کار و درماندگی را بر تو ایشان آورده است، چاره این جز از ذات حضرت خوندکاری نمی‌شود، چون چوپان این سخن را از راهب شنید دانست که انسان ساده و خالی از معرفتی نیست، گفت؛ همان کس که حال مرا فهمید چیز است که او می‌داند، فوراً به دست و پای رهبان فتاد و به لابه و زاری پرداخت، گفت، به تمنا و تقاضا که مرا کمک فرمایید؛ تا به وطن خود برسم، راهب فرمود؛ آن بزرگ کامل هر ساله یکبار برای گردش به این مکان می‌آید، تو تا سه سال مجبوری در این مکان ماندگار بشوی،

: 63B

در آخر سال زمانی که او به آنجا بیاید برای تو در نزد او وساطت می‌کنم تو هم به وطن خود برگرد، چوپان هم به این راضی شد تا زمانی که به یکسال برسد جانور سیاه آن رهبان را بچراند، چون سال به پایان رسید دیدند که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی تشریف آورد رهبان حضرت را استقبال کرد به یکجا نشستند مدتی صحبت کرد و ملاقات کردند، بعد از صحبت راهب برپا خاسته به نام آن چوپان عفو و عذر خواست ذات حضرت خوندکار گفت، من الان به قرایوک نمی‌روم نیتیم به سوی بیت الله است وقتی به صولجه قرایوک برگردم یکی را می‌فرستم او را به آن ملحق کرده و او را همراه می‌آورد، کشیش گفت، کرم کنید! آنکس که می‌خواهید به همراه او هدیه بفرستید که تشنگی ما در مقابل شما با این برطرف شود، ذات حضرت خوندکار فرمود، باشد، خوب من، برپا خاسته براه افتادند، با ولایت کعبه الله را طواف کرده به صولجه قرایوک برگشت، یکی از کاملان را پیشش صدا کرد، از پشت او پیراهن بدر آورد و گفت در فرنگستان فلان جزیره، یک رهبان هست، این را به آن بده و چوپان که آنجاست بیاور و به دره بیاملو بگذارد.

: 64A

آن شخص پیراهن را گرفت و به سوی فرنگستان به راه افتاد زمانی که می‌رفت مشاهده کرد که مقداری پیراهن کثیف شده است در نزد خود گفت چرا پیراهن آلوده [برم و تحویل] بدهم، آن را بشویم و خشک کرده تمیز نمایم در جایی [پیراهن را]

شست و خشک کرد آن را گرفته به جزیره که مورد نظر رسید، با رهبان دیدار و ملاقات کردند، پیراهن را درآورده به حضورش گذاشت، سلام حضرت را رسانید و گفت: این را به شما به عنوان هدیه فرستاد. راهب پیراهن را گرفت و دید که شسته شده است، گفت: چرا آنطور که حضرت در یاد داشت نیاوردی، آن شخص گفت پیراهن آلوده را از حضرت مناسب ندیدم برای شما بیاورم، رهبان گفت، مقصد ما از هدیه بوی حضرت بوده است نه از احتیاج. بعد چوپان را آورد و به او داد، او نیز چوپان را در دره بیاملو آورده و گذاشت، چوپان چشمانش را چون بخواب رفته ای که بیدار می شود باز کرد، دید که در وطن است و گوسفندان در حال چرا هستند، در حالی که چوپان آنچه که بر او گذشته بود، از نظر می گذرانید، ناگهان دید که برادرش از قشلاق قزآغل به سوی او می آید، برادرش گفت، چرا ایستاده ای در جلو گله حرکت نمی کنی، شب شده است!

64B :

وقت برگشتن به محل گوسفندان است اگر هروله نکنند نمی رسند، زیرا راه آنها سر بالایی است چوپان گفته های برادرش را که شنید به گریه افتاد و گفت، ای برادر در فکر باز گرداندن گوسفندان نیستم، در اندیشه زمانی می باشم که درویش به اینجا می آمد و من مزاحم او بودم، نگرانی او را درک نکردم و نفهمیدم، رنجش او را متوجه نبودم چون مجدداً مزاحم او شدم مرا فی الحال به فرنگستان در جزیره ای گذاشت، در مدت یکماه [سال؟] جانور سیاه کشیش را چرانیدم و حال مرا به اینجا باز گردانیدند، الان آمده ام و سرگذشت خود را [برای او] باز گفت، آن شخص گفته او را شنید و گفت، ای برادر من تو دیوانه ای، یا مرفین خشخاش خورده ای، امروز صبح خانه را ترک کرده ای، من چند دقیقه است که مراقب شما هستم، یعنی بر آن چوپان فهمید که حضرت با ولایتش با او بازی کرده و ساکت شد، به چرانیدن گوسفندان شروع کرد و به حضرت از جان و دل محب شد.

پرسش نمودن گونج ابدال از حاج بکتاش ولی

راویان اخبار چنین می گویند که درویشی به نام گونج ابدال در خدمت حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) بود بسیار تربیت دیده بود، روزی با خلفا ذات خوندکار

: 65A

در حضورش نشسته بود، در اثناء صحبت گفت، عارفم؛ در دلم سؤالی است اجازه بدهید آن را به شما آشکار کنم، حضرت خونکار فرمود، بگو گونج ابدال گفت: آیا شیخ چیست؟ محب چیست؟ مرید چیست؟ عشق چیست؟ ای کاش معانی اینها را برای ما بفرمایید، حضرت خونکار فرمود، گونج ابدال برپا خیز، در نزد یک صراف هزار سکه نذر داریم، هر چه سریع‌تر برو آن را بگیر و بیا، ولی در کدام شهر و نزد چه کسی نشانی را نگفت، گونج ابدال هم بدون پرسش برپا خاست و به سوی مقصد مورد نظر حضرت خونکار رفت، همان لحظه کمر بست، دست او را بوسید و براه افتاد.

سه روز در راه بود روز سوم به شهری رسید، مشاهده کرد که شهری بزرگ است که آن را تعریف نتوان کرد داخل قلعه‌ای بزرگ شد که کسبه و افراد فراوانی بودند، گونج ابدال با شگفتی به فردی نزدیک شد و گفت، چنین شهر در ولایت خود نه دیده و نه شنیده‌ام، آیا این کدام شهرست و اسم آن چیست؟

آن شخص گفت، اینجا ولایت هندوستان است و به این شهر دهلی می‌گویند، گونج ابدال فکر کرده که هندوستان کجا و آناتولی کجا، بعداً به عزم مرکز شهر به راه افتاد، ناگهان به بازار شهر رسید،

: 65B

به مقابل بازار شهر رسید، در حال رفتن و نگریستن بود؛ کسی را دید که با دست به او اشاره می‌کند و او را صدا می‌زند، آن شخص او را صدا زد که درویش بیا، گونج ابدال چون نزدیکتر رفت، صراف را دید که از دکانش بیرون آمده و او را استقبال می‌کند، او را به حجره خود دعوت می‌کند و به احترام و اعزاز می‌پذیرد، با هم نشستند، غذاهای حاضر را صرف کردند، صراف گفت؛ ای درویش خوش آمدی اهل کجایی؟ گونج ابدال گفت، در آناتولی در محضر حاج بکتاش خونکار هستم، فرموده است نزد صراف یکهزار سکه نذر دارم بگیر و بیا، امروز سه روز است که در راهم تا به این شهر رسیدم، صراف اسم شریف حضرت را که شنید، آرام گرفت، فی‌الغور برخاست، و حجره‌اش را مرتب کرد با گونج ابدال به سوی خانه‌اش به راه افتادند محلی برای او مشخص کرد و او را مستقر نمود، و به طور کامل سه روز تمام با اکرام و احترام هم صحبت شدند،

صراف گفت، درویش از سر من حادثه‌ای چنین گذشت یک زمان به خاطر تجارت از دریای هندوستان می‌گذشتم که ناگهان بادی خلاف وزیدن گرفت و موجهاً به تلاطم واداشت، و نزدیک به غرق شدن کشتی بود که همگان ساکنان کشتی نابود شویم در آن لحظه به حضرت ولایت صدا کردم و هزار سکه نذر کردم آن لحظه یکی رسید و به دست مبارک کشتی را نجات داده به ساحل رسانید، اسم و محل آن بزرگ را پرسیدم، فرمود به من حاج بکتاش خوندکار می‌گویند.

: 66A

و در آناتولی هستم. مجدداً عرض کردم سلطانم، نذرتان چگونه ادا کنم فرمود کسی را می‌فرستم ادا می‌کنی، من باز عرض کردم سلطانم، آن فرد چگونه مشخصاتی دارد؟ تمامی آنچه که توضیح فرمود با سیمای شما منطبق است، وقتی در حجره نشسته بودم تو را دیدم و صدا کردم، شکر خداوند را که اشتباه نکردم، بعداً یک کیسه بزرگ درآورد، هزار سکه شمرد و گفت ای درویش اینها نذر حضرت است آن را برسان، باز هزار سکه دیگر شمرد و فرمود در حین رسیدن به حضور ایشان، فقرای باب الله که در آنجا هستند و خادمان که هستند به آنها بدهید که صرف کنند؛ و باز هزار سکه طلا شمرد و گفت؛ از پیش من دست خالی نروید این را هم شما صرف خود کنید، گونج ابدال سه هزار سکه را به جعبه گذاشته در بغل نهاد، با صراف خداحافظی کرده به راه افتاد، زمانی که در مسیر داخل شهر عبور می‌کرد از پنجره‌ای تابش نوری او را متوجه خود کرده، شب فرا رسیده بود، پیش رفت و مشاهده کرد که دختری زیبا، شمعی روشن کرده و در مقابل خود گذاشته است و به گلدوزی مشغول می‌باشد گونج ابدال آن وقتی که دختر ماهروری فرشته سیما را که آفتابی بود، دید از خود بیخود شد، یکدل نه هزار دل شیفته و شیدای او گردید، قرار و صبر از کف بداد،

: 66B

مست لایعقل شد سه شب در روبروی پنجره چهار طاق، چشم به آن دوخته و مات و حیران مانده بود مگر آن دختر فرزند تاجری بزرگ بود همه قبیله او اهل ثروت و تجارت بودند، و پدرش به تجارت رفته بود دختر حال درویش را دید و تعجب کرد، جاریه‌ای داشت او را صدا زد و گفت این مرد را ببین که ابلهانه سه روز است در مقابل این پنجره ایستاده است و سه روز است که نه خواب و نه خوراک دارد، کسی است که

افتاده است و بدون حرکت مانده و به راه خود نمی‌رود، شاید آنان که او را می‌بینند، در حق من ظن بد ببرند، برو او را نصیحت کن که به دنبال کار خود برود، جاریه به سوی کوی بیرون شد و به نزد گونج رفت گفت، ای مسکین درد دار آن که شما دیده‌اید دختر تجار بزرگی است، آنکه می‌خواهد همایی چون او صید کند باید طلایی فراوان داشته باشد، تا که به مقصد خود برسد، وگرنه به مقصد نخواهد رسید و مرادش بر نمی‌آید، و این صید تو نیست به دنبال کار خود برو، مبادا که حال تو را مردم بشنوند، تو را مورد اذیت قرار خواهند داد، گونج ابدال گفت: اگر آن (هما) با طلا صید می‌شود، این کار آسانی است جای نگرانی نیست، فی‌الغور دست بر سینه گذاشت و سه هزار سکه طلا را به جاریه که نشان داد، جاریکه طلاها را دید پیش دختر رفت و گفت؛ درویش خالی نیست [بی‌مایه نیست] یک

: 67A

کیسه طلا درآورد و من آن را دیدم، اتفاقاً به آن طلاها طمع کردند! گونج ابدال را به یک سبب پیش دختر بردند، گونج ابدال که پیش دختر آمد از سینه‌اش طلا را درآورده در مقابل دختر گذاشت آن دختری که نیک اختر بود، پذیرفت، خلاصه دختر آنچه که خواسته نفس و هوا بود برآورده کرد، وقتی که نزد محبوب نشست، دیوار به دو تکه تقسیم شد و دستی از بین دیوار برآمد و گونج ابدال را کنار زد، گونج ابدال به پشت افتاد و از هوش رفت. دختر چون این بدید برپاخاست و نشست، بعد از مدتی که به هوش آمد دختر گفت، این چیست؟ چه بر سرش آمده؟ گونج ابدال گفت: شیخ من که در آناتولی است و نام او حاج بکتاش خوندکار است مرا برای کاری به اینجا فرستاده بود و تمام سرگذشت را به تفصیل برای دختر باز گفت؛ آن دختر که حکایت را شنید این ولایت و کرامت را دید، از راه شنیده‌ها شیفته حضرت شد، و خواست حضرت خوندکار را زیارت کند، گفت مرا پیش آن حضرت ببر که روی مبارکش را ببینم و بر خاک پای او صورت بمالم آن سه هزار سکه را گرفته و با هم در یک وقت شب از شهر خارج شدند، از هندوستان تا آناتولی برای دیدار وجود حضرت به راه افتادند، تا نیمه های شب به راه ادامه دادند، نهایت خسته شده در محل ساکتی به خواب رفتند.

: 67B

صبح که بیدار شدند دیدند در جایی که خوابیدند کنگر و آویشن وجود دارد، گونج

ابدال تعجب کرد چون آنجا ولایت هندوستان نبود، چون کمی پیش رفتند، دیدند که صولجه قرايوك و قزلجه خلوت، نمایان شد مگر آنها در کنار راهی که از قزل اوزک در نزدیکی کوه عرفات است، در کنارش به خواب رفتند، سجده شکر کردند و برخاسته و به طرف آستانه به راه افتادند، خلفا از گونج ابدال استقبال کردند، و او را به محضر حضرت خوندکار بردند، گونج ابدال نزدیک شد و دست حضرت خوندکار را بوسید و به پاهایش افتاد و سکه‌های طلای نذر را از سینه درآورده در مقابل ایشان تقدیم کرد، و به عقب گام برداشته در پیمانچه بایستاد، آن قطب عالم حضرت حاج بکتاش ولی (ق) به صورت و سیمای گونج ابدال نظر افکند و فرمود که جواب سؤال‌هایت را در حکمت این سفر فهمیدی؟ گونج ابدال عرض کرد؛ شاه عرفا شرح بفرمایید که بفهمم! حضرت خوندکار فرمود که تو از ما پرسیدی شیخ چیست؟ مرید چیست؟ محب کیست و عشق چیست؟ اینها را به اشارت برای تو شرح کردم، الان مرید تویی، چون زمانی که تو را به این مأموریت فرستادیم سؤال نکردی و به راه افتادی

68A :

آن محب صراف است که چون به تنگی افتاد به مدد او رسیدیم - زمانی که تو را به نذر گرفتن فرستادیم به هیچ وجه بهانه نگرفته نذر را تسلیم تو کرد، عشق آن دختر بود چون وقتی از ما (ولایتی) دید عاشق شد، تا به حضور ما برسد آرام نگرفت، شیخ نیز ماهستیم، چون ما همت کردیم تا تو بدون سختی و به آسانی این مأموریت معنوی را به انجام برسانی و تو را از انجام منکر مانع شدیم. بعد از استماع این پاسخها گونج ابدال به علامت رضایت و انفعال سر به زیر افکند، دوباره دست حضرت خوندکار را زیارت کرد و با التماس و تضرع خارج شد.

به امر ذات خوندکار دختر را برای گونج ابدال عقد و نکاح بستند، و تمامی خواسته‌ها برآورده شد.

نجات کشتی و مسافران

به مدد حضرت حاج بکتاش ولی (ق) در دریا

راویان چنین روایت می‌کنند که حضرت حاج بکتاش ولی الخراسانی (ق) به خلفایش فرمود که سنگ و تیغه دلاکی بیاورید که موهایمان را پیرایش کنیم، سنگ و تیغه

دلاکی را آوردند؛ و سر مبارک حضرت را خیس کردند و تیغه را تیز کرده به پیرایش سر مبارک پرداختند زمانی که به نیمه کار پیرایش رسیدند، حضرت با دست مبارک به پیرایشگر اشاره به فرمود که کافی است کار را نیمه گذاشتند فی الفور خرجه اش را روی سر کشیده به مراقبه پرداختند، پس از چند لحظه از مراقبه خارج شدند، خلفایی که اجازه دعای نیاز داشتند و توان سؤال از محضر حضرت پرسیدند که احوال چیست؟ حضرت خوندکار فرمود: در دریای سیاه یک کشتی اسیر گرداب و طوفان شد، از ما استمداد خواستند.

: 68B

به آنجا رفته کشتی را نجات دادیم، پانصد سکه طلا نذر داشت باید بیاید، خلفا که این خبر را شنیدند از حضرت خوندکار دلیل خواستند، حضرت آستین بیفشاند و سه ماهی زنده از آستین مبارک بر خاک افتاد، دوباره به تراش و پیرایش شروع کردند، به سوی دیگر قضیه بیابیم که تاجر میزان فراوانی پارچه و قماش و اشیاء برای تجارت در کشتی داشت و با کشتی در نظر داشت به آن سوی دریای سیاه برود زمانی که به وسط دریا رسید فی الفور بادی وزیدن گرفت و در دریا گردابی حاصل شد، نزدیک شد که در دریا غرق شود، تاجر گفت: ای عرفای حقیقی آناتولی، اولیاء ملک، مرا از این گرداب برهانید، ما پانصد سکه نذر شما را ادا کنیم، آن لحظه حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی رسید، کشتی را با دست ولایتش نجات داد و به ساحل رسانید، تاجری که این وضعیت را دیده، گفت: سلطانم، لطف فرموده خود را به ما بشناسانید، حضرت خوندکار نیز فرمود به من؛ حاج بکتاش خوندکار می گویند، و فی الفور غایب گردید.

تاجر وقتی نجات یافت، پانصد سکه طلا بر سینه نهاد، و از کشتی جدا شد، به اسبی سوار شده و برای یافتن حضرت خوندکاری روی به راه نهاد. زمانی که در مسیر بود نام حضرت خوندکاری را فراموش کرد، در ذهن او فقط کلمه (خوندکار) ماند، و میرحاجی رفت سؤالش این بود که حضرت خوندکار کیست؟ و در کجا تشریف دارد؟ آن ایام، حکومت سلطان علاءالدین کیخسرو پسر قلیچ ارسلان بود،

: 69A

از عرفای ولایت به نام (خوندکار) در قونیه ملا جلال الدین معروف بود، از گفته عنوان (خوندکار) اهالی متوجه ملا جلال الدین خوندکار شدند، و تاجر را به نزد

جلال‌الدین فرستادند، به آستانه مولانا وارد شد، از اسب پیاده شد و داخل سرا گردید، مشاهده کرد که خوندکار آن فرد نجات‌دهنده کشتی نیست، شگفت‌زده شد، نزدیک شد و دست مولانا را بوسه زد، به عقب بازگشته و به تواضع ایستاد، ملا جلال‌الدین نیز که کامل ولایت بود، چون تاجر را مشاهده کرد وضعیت بر او روشن شد، فرمود آن کسی که در پی او هستی برادر ما حاج بکتاش خوندکار است در صولجه قرایوک می‌باشد، تاجر وضعیت را که آگاه شد بر اسب خود سوار شد و از محل صولجه قرایوک پرسید و به راه افتاد، چون به محل نزدیک شد.

از سوی دیگر حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) با دراویش و خلفایش نشسته بود ساری اسمعیل را صدا زد فرمود اسماعیل من، آن تاجری که برای تو شرح داده بودم، آمده است که نذر ما را ادا کند، برو و او را راهنمایی کن و اینجا بیاور. ساری اسمعیل در حین این‌که از روستا خارج شد، مشاهده کرد که شخصی در حال آمدن به سوی صولجه قرایوک است، چون نزدیک شد، سلام داد و گفت؛ به زیارت حضرت خوندکار آمده‌اید؟ تاجر نیز پاسخ سلام داد و گفت؛ بله من نذر حضرت را آورده‌ام. بعد از آن ساری اسمعیل به جلو افتاد و او را تا نزد حضرت خوندکار راهنمایی کرد، تاجر وقتی که حضرت را دید فهمید که آن کس که کشتی او را در دریای سیاه نجات داده است، حضرت خوندکار است که فی‌الغور، دست مبارک را زیارت کرده به خاک افتاده، صورت بر خاک پای مبارک مالید و تبرک کرد،

: 69B

دست برسینه گذاشته و پانصد سکه طلا با جعبه درآورده و درمقابل حضرت خوندکار نهاد به عقب رفت و دست ادب برسینه نهاده به تواضع ایستاد، ذات حضرت خوندکار او را دعای خیر فرمود، و خطاب به تاجر فرمود؛ خوش آمدید، صفا آورده‌اید، ای خوب من، بعداً به امر حضرت خوندکاری دراویش سکه‌ها را گرفته هزینه کردند، تاجری که برای صحبت حضرت تشنه‌بود مدتی در صولجه‌قرايوک اقامت کرد، آن اشخاصی که از ماجرا سوال می‌کردند، او قضیه نجات کشتی را باز می‌گفت، خلفا حساب کرده و دیدند که همان روزی که حضرت در تراش و پیرایش، مراقبه فرمود، با زمان طوفان کشتی مطابقت دارد تمامی خلفا و مریدان سر بر پای حضرت خونکار نهادند، از حضرت خونکار دعای خیر و همت گرفتند و به راه خود ادامه دادند.

نجات دوباره کشتی از دریا توسط

حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق)

یکی از کرامات دلیل و سلطان اولیاء نسل پیامبر و چکیده امیرمومنان حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی نیز این است که کسی به نام قره رئیس بود، که همیشه در دریای سیاه ناخدای کشتی بود، روزی مثل همیشه برای سفر کردن به آن سوی دریا به کشتی خود، گندم بار کرد، زمانی که به وسط دریا رسید، باد مخالف وزیدن گرفت، چنان سخت وزید که دریا طوفانی شد، پس از تغییر وضعیت به تنگنا افتاد.

: 70A

تصمیم گرفت که گندم را به دریا بریزد در این فکر بود که ناگهان دیدند وسط دریا ابدالی تنها به روی کشتی آمد، این شخص نزد قره رئیس آمد و پرسید، حالت چطور است و در چه فکر هستید، قره رئیس فهمید که به کمک او کاملی عارف آمده است.

فی الفور دست او را بوسید و عرض کرد، همت کن و این فقرا را از تنگی نجات دهید، ابدال فرمود هیچ شتابی مکن، مرا به نزد تو، حضرت خوندکار فرستاد، به من فرمود که به قره رئیس بگو، هر چه گندم دارد به دریا بریزد، در مقصد ما نقد آن به او هر چه باشد می‌پردازیم، قره رئیس چون اینها شنید، شادمان شد و تمامی گندم‌ها را به دریا ریخت، زمانی که کار به اتمام رسید، ابدال دست قره رئیس را گرفت و گفت؛ بیا تا الان تو را به نزد حضرت خوندکاری ببرم هم صفا نظر و همت بگیر و هم قیمت گندم را دریافت کن، قره رئیس سخن او را پذیرفت، دست به دست گرفته در آب دریا غرقه و غوطه خوردند، در زیر دریا، کوشک و کاخی و در اطراف آن نیز یک حصار گسترده‌ای را مشاهده کرد که ساخته بودند، که شرح زیبایی آن ممکن نیست، تمامی گندم‌ها در داخل حصار انبار شده بود، به کاخ وارد شدند، قره رئیس دید که در کوشک، صفه و پله‌ای ساخته‌اند که روی آن تشک‌های رنگارنگ و نفیس انداخته‌اند و در سر صفه هم دو نفر نشسته بودند.

: 70B

که از شعاع نور جمال آنها داخل کاخ روشن و نورانی شده بود، ابدال به آنها نزدیک شده و به تواضع ایستاد، عرض کرد؛ این است که قره رئیس را به حضور شما آورده‌ام، کاری که امر فرموده‌اید تمام کرده‌ام، قره رئیس نیز نزدیک شده زیارت کرد و گفت، ای حضرت، من فقیر را نیز همت فرمایید، حضرت فرمود؛ همت به تو همان وقت شد و به خاطر همان همت اینجا هستید، قره رئیس دوباره زیارت کرده و به ابدال امر شد که یک کیسه سکه طلا که قیمت گندم کشتی بود آورده و در مقابل قره رئیس گذاشت، قره رئیس با تضرع عرض کرد؛ حضرت بزرگ، شما چه کس هستید به فقیر بفرمایید، و چون به شما نیازمند باشیم در کجا بیابیم عارف نشسته فرمود؛ به من حاج بکتاش خوندکار می‌گویند جای من صولجه قرایوک در نزدیکی (قیرشهر) است اگر خواستی در آنجا مرا پیدا می‌کنی این عزیز حاضر نیز خضر نبی(ع) است. بعداً اذن خروج فرمودند، به ابدال اشاره کرده دست قره رئیس را گرفته به کشتی رسانید، دوباره ابدال در دریا ناپدید شد، قره رئیس به حکمت آنچه دیده بود، حیرت کرده و شگفت‌زده شد، کشتی را به آناتولی برگردانید و نجات یافت، از کشتی پیاده شد و اسبی خرید، جعبه طلای خود را بر سینه گذاشته و به اسب سوار شده به سوی صولجه قرایوک به راه افتاد، بعد از چند روز به قرایوک رسید، و با عرفا دیدار کرد، کیسه طلا را درآورده به حضور حضرت خوندکار گذاشت،

: 71A

قره رئیس که ولایت حضرت خوندکاری را مشاهده کرد، با ایشان بیعت کرد، و پیش کسی دیگر نرفت، و خدمتکار آستان آن حضرت شد، ذات خوندکار به خلفاء امر فرمود، که او را تراش و پیرایش کرده، کسوت بپوشانید و اسم او را قره ابدال گذاشتند آن که در چشم [نظر] عرفاء به قره ابدال مشهور شد، این شخصیت است.

فرستادن ساری اسمعیل به محضر ملاخوندکار به امر

حاج بکتاش ولی (ق)

چنین نقل می‌کنند؛ که یک روز ساری اسمعیل به حضور حضرت خوندکاری آمد و با تواضع دست بر سینه ادب ایستاد، ذات حضرت خوندکار پرسید، اسمعیل من چه می‌خواهی بگوی تا بشنویم. ساری اسماعیل عرض کرد، شاه عرفا برای شما پنهانی آب گرم کرده‌ام که شوخ از پشت شما بزدایم چه می‌فرمایید، آیا مناسب است؟ حضرت خوندکار فرمود، الان وقت آن نیست، در قونیه به نزد ملا جلال‌الدین برو در آنجا کتاب تو وجود دارد، آن را بگیر و برگرد، ساری اسمعیل کار خود را گذاشته و پا ابزار پوشید کمر را جمع کرده به راه افتاد، زمانی که به قونیه نزدیک شد، ملا جلال‌الدین از وی استقبال کرد، بروی ارکان همدیگر را بغل گرفتند، ملاخوندکار از کیفیت سخن او با حضرت حاج بکتاش سؤال فرمود، ساری اسمعیل عرض کرد، وقتی خدمت حاج بکتاش را می‌نمودم یک روز پنهانی آب گرم کردم و عرض کردم که شاه عرفا اجازه می‌فرمایید که شوخ از پشت شما بگیرم او نیز فرمود؛ الان

: 71B

زمان آن نیست در قونیه به محضر ملا جلال‌الدین برو و کتابت را از ایشان بگیر و بیاور به خاطر آن آمده‌ام! خدا را شکر می‌کنم که به حضور شما رسیدم، و شرفیاب شدم، ملاخوندکار عرض کرد در حضور حاج بکتاش هر روز دو دریا، هشت نهر عبور می‌کند و سر می‌زند، چه احتیاجی به آب و شستشو دارد که تو به حضرت حاج بکتاش اینگونه گفته‌ای بعد از چندی ملاقات زمانی که وقت رفتن رسید ساری دوباره گفت، سلطانم فرمود که نزد شما کتابی هست و مرا به همان سبب پیش شما فرستاد چه می‌فرمایید ملاخوندکار فرمود مقصد از کتاب یک پند بود بعد از این، آن طور مگویی و مکن، و فضایل حضرت را شرح داد، ساری اسمعیل چون آگاه شد عذرخواست و بعد از آن با حضرت مولانا وداع کرده به صولجه قرايوک بازگشت و در خدمت حضرت ادامه داد.

در بیان رموز میان حضرت

خوندکار حاج بکتاش ولی و امیرجم سلطان

در شمال صولججه قرایوک کاملی به نام (امیرجم سلطان) بود زمانی که خوندکار حاج بکتاش ولی در صولججه قرایوک ساکن شد (امیرجم سلطان) نیز در آنجا مسکن گزید، و خانه‌ای وسیع و بزرگ بنا نهاد، محبت او به حضرت خوندکار فراوان بود یک روز در اثنای صحبت (امیرجم سلطان) از مشکل وزش باد در صولججه قرایوک سخن گفته شد، امیرجم سلطان گفت؛ زمانی که در قبله ما کاملی چون حضرت خوندکاری وجود دارد ما دیگر مشکلی نداریم، بعد از چند روز حضرت خوندکار

: 72A

در حضور حضرت حاج بکتاش ولی از مشکل باد بحث شد، ذات حضرت خوندکار فرمود؛ در شمال دیار ما کاملی چون (امیرجم سلطان) حضور دارد، از مشکل باد چه باکی داریم. روایت می‌کنند؛ که کسی به (امیرجم سلطان) گاویشی به قربانی آورد، (امیرجم سلطان) گاویش را نپذیرفت. آن شخص گاویش را چرانیده به حضور حضرت خودکار آورد، حضرت خوندکار پذیرفت، درویشان آن را قربانی کرده ذبح نموده، صرف کردند، آن شخص گفت؛ سلطانم، قربانی ما را (امیرجم سلطان) نپذیرفت، شما لطف فرموده، پذیرفتید، ذات حضرت خوندکار فرمود؛ امیرجم سلطان چنان شاهینی است که برای هر صیدی فرود نمی‌آید، آن شخص دست حضرت خوندکار را بوسید و وداع کرد دوباره به جای (امیرجم سلطان) رفته و عرض کرد، سلطانم قربانی ما را نپذیرفتی، ولی حضرت خوندکار پذیرفت، امیرجم سلطان فرمود؛ او چنان دریایی است که به هیچ آلاینده‌ای گل‌آلود نمی‌شود، و همچنان زلال و صاف است.

در بیان سوار بر شیر شدن سید محمود حیران و آمدن به نزد

حاج بکتاش ولی (ق)

راویان چنین می‌گویند؛ حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از خراسان به آنا تولی آمد در صولججه قرایوک جا گرفت، آن زمان ولایت و کراماتش و مناقب آن حضرت در آن

حوالی پراکنده شد هر جا که شنیدند، برای دیدار حضرت و همت او برای زیارت عزم
صولجه قرايوك كردند در آق شهر - كاملى به نام (سيدمحمود حيران) بود زمانى كه
اوصاف عزيز حضرت خونكار را شنيد او نيز

: 72B

يك شير سوار شد مار را به عنوان تازيانه به دست گرفت همراه سيصد درويش از
آق شهر خارج شد و براى ديدن خونكار به راه افتاد در اين طرف خبر دادند كه سلطان ما
كاملى از (آق شهر) سوار شير شده مارى را تازيانه كرده به همراه سيصد ملا درويش
براى حضرت شما به ديدن مى آيد اينك نزديك به آلربلهلهنى شده حاج بكتاش ولى
فرمود، خوب من اگر آن كامل به جاندار سوار شده و آمده ما نيز به بى جان سوار شده و
به استقبال او مى رويم. در نزديك قزljه خلوت، يك ديوار سنگى همانند صخره بود
روى آن سجاده گذاشت و فرمود اى صخره كوچك به امر خداوند به سوى اين كاملان
برو، صخره فى الفور چون پرنده به هروله و پرواز درآمد و به سوى آلربلهلهنى حركت
كرد حاليه آن صخره سرو بدنش مانند پرنده است، در اين سو سيدمحمود حيران سوار
بر شير در دست مار درجلويش كوچه درويشان پياده با ددبه بزرگ در آلربلهلهنى ظاهر
شدند، ديدند كه كاملى به صخره اى بى جان سوار شده به خاك آلوده به سوى آنها در
حال حركت است. سيدمحمود حيران زمانى كه نيروى باطنى خونكار را ديد، بسيار
تعجب كرد و فهميد كه او چه مرتبه اى دارد، و گفت گستاخ به حضور آمديم، و فى الفور
از شير پياده شد و مار را رها كرد در حضور حضرت تعظيم و ستايش كرد وجود خونكار
به صخره امر به توقف فرمود.

: 73A

و اشاره داد، صخره نيز در همانجا كه امروز وجود دارد متوقف شد، ذات حضرت
خونكار از صخره پياده شد، خلفاها و درويشان نزد او جمع شدند، سيدمحمود حيران
نزديك شد با حضرت خونكار و دراويش صفا فرمود، سيصد ملا درويش نيز دست
حضرت خونكار را بوسيدند، سر به پاى مبارك گذاشتند، در يك طرف حضرت خونكار
با خلفاء و دراويش خود در سوى ديگر سيدمحمود حيران و دراويش او نشستند، زير آن
صخره مجلسى خارج از وصف و تعريف بر پا گرديد، محبان ديگر نيز كه خبر اين حادثه

را شنیدند، حاضر شدند، به این شیوه هفته‌ای کامل سخن گفتند و مباحثه نمودند، سماع و صفا کردند بعداً سید محمود حیران از حضرت خوندکار اجازه خواست، ذات حضرت خوندکار فرمود؛ حیران در آنجایی که آمده‌ای به تو ولایت دادیم، آنجا از آن تو و نان تو باشد، حیران وداع کرده و به سوی آق‌شهر رفت، آن صخره هنوز هم به نام (تکیه قایا) وجود دارد و نام‌گذاری شده است.

زیارت مزار شریف سلطان سید غازی توسط حاج بکتاش ولی

راویان چنین حکایت می‌کنند؛ که مقدماً مزار شریف سیدغازی سلطان، معین نبود مادر سلطان علاءالدین یک شب در خواب، حضرت سیدغازی را در خواب دید و روی آن یک گنبد بزرگ ساخته ولی در آن زمان عده‌ای تأیید و تعدادی تکذیب کردند، حضرت خوندکار آمده و حضرت سید،

: 73B

را زیارت کرده، دیگر هیچ شبهه‌ای باقی نمانده، یکی از روزها حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی برای زیارت قبر حضرت سید به راه افتاد متوجه زیارت شد، زمانی که در راه بود به روستای یکی از نوکران خود رسید. آن شخص ذات حضرت خوندکار را به خانه دعوت کرد چند روز به احترام خدمت کرد و با صمیمیت از صمیم قلب رابطه قلبی حضرت نمود، ذات حضرت خوندکار او را تراش و پیراش فرموده و شال او را کمر بسته و به صفا، نظر فرمود، در حالی که وداع می‌کرد او را ستایش کرد و صاحبخانه حضرت را تضرع و نیاز کرد، و گفت سلطان من؛ از کمال کرم حضرت می‌خواهیم که به این محب تبرکی احسان فرمایید که از شما یادگار باشد، پس حضرت خوندکار به خاطر تسلی او از سر مبارک دستار و از کمر رشته کمر را و از پا نعلین را درآورده و به او بخشید و فرمود؛ این وصله از ما به شما یادگار باشد، خوب من و میزبان برپا خاسته او را روانه کرد تا حضرت خوندکار به ولایت (اجه) رسید در آن مقام نیز محبی را دید، فی‌الحال به زیارت آمده و دست حضرت را بوسید، عرض کرد سلطان من، قدم مبارک شما خانه بنده را نورانی نماید، از جمال نورانی متنعم شویم که مغتنم است ذات حضرت خوندکار فرمود، از دعوت اجابت لازم است، خوب من می‌آییم، آن محب پیشاپیش حضرت به عنوان راهنما براه افتاد و آن حضرت را به خانه خود وارد کرد، و با ارادت

خودش را تسلیم کرده و بیعت نمود، حضرت خوندکار او را نیز تراش کرد،

: 74A

کسوت پوشانیده، صفا نظر فرموده و او را درویش گردانید. درویش احشام فراوان داشت با این شوق احیا را مهیا کرد و جمعیت عظیمی را حاضر نمود و بره‌های بسیار به میدان آورد. ذات حضرت خوندکار به آن درویش فرمود، چند بره کافی است، چه حاجت که جمله را ذبح کنی، درویش عرض کرد، سلطان من، قوچ و بره برای قربانیست من خود جانم را در راه حضرت نثار می‌کنم و بره‌ها را ذبح کرده به عشق حضرت جمله را قربان کرد، پس حضرت از این سخن خوشحال شد، فرمود خوب من به عشق ما بره‌های زیادی قربانی کردید الان بهتر از آن این است که ما هم به شما زیان نرسانیم و موجب صداها و ناله‌های مادران بره‌ها (میش‌ها) نشویم.

بعداً امر فرمودند که سر بره‌ها و پوست آنها را با همدیگر قاطی ننمایند، و استخوان‌ها را نشکنند، گوشتش را پختند و خوردند، استخوان‌ها را داخل پوست گذاشتند و کله و پاچه آنها را در جای خود قرار دادند، در آغل‌ها را بستند، و بیرون آمدند، آن قطب عالم حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی بر پای خاست و از حق تمنا کرد، در آن لحظه گوسفندها هنوز از صحرا بازنگشته و موقع شیردوشی شده بود و زمان شیر خوردن بره‌ها فرا رسیده بود ذات خوندکار دست مبارک به صورت کشید و امر فرمود که در آغل‌ها را باز کنند.

: 74B

دیدند که بره‌ها زنده شده و ناله زنان بیرون می‌آیند اشخاصی که به میهمانی آمده بودند ولایت حضرت را وقتی دیدند همه با هم دست حضرت را زیارت کرده به پایش افتادند و از این قدرت ولایت و کرامت حیران شدند، بعداً به آن درویش (قوزی قیران) نام گذاشتند، و تا امروز در ولایت اجه نسل او هستند و به نام (قوزی قیران اوغلان) مشهورند، حضرت حاج بکتاش ولی با درویش قوزی قیران وداع کرد و دوباره به طرف مزار حضرت سید به راه افتاد. آنجا به چشمه‌ای به نام (آق بونار) رسید، عرفای باطن استقبال کردند عرض کردند، صفا قدم آورده‌اید. آمدن شما مبارک و حاجت قبول باشد. عرفاء ظاهر که نگهبان مزار بودند، نیز استقبال حضرت خوندکار کردند و با عزت و

احترام به قبر حضرت سید رفتند، اشخاصی که در آنجا حاضر هستند، روایت می‌کنند، ذات خوندکار فرمود؛ السلام علیکم ای بزرگ نسل ما، حضرت سید از مزار پاسخ فرمود، علیک السلام، ایل من، شهر من، روز من، مبنی بر آن حضرت خوندکار به دریای بیحد و کرانه تبدیل گردید، مزار حضرت سید در آن داخل دریا مانند کدویی به شنا افتاد، و بعداً به حالت اولیه باز گشتند، مزار حضرت سید دریایی بی‌کرانه شد و ذات خوندکار به کشتی تبدیل گردید و در داخل دریا شنا کردند و به سپس حالت اولیه باز گشتند.

: 75A

بعد از دیداری چنین با سید حضرت خوندکار در دل مزار سید سنگی را به گاز گرفت و فرمود این نشانه شود امروز نیز ظاهر و معروف است. بعد از زیارت مزار به صولجه قرايوک بازگشت و با دولت جلوس فرمود اما دستار کمر و پای افزایش در نزد آن محب مانده است.

فرستادن خوندکار حاجی بکتاش ولی ساری صالقی سلطان را به کالی‌گرا (کلغرا)

راویان چنین روایت می‌کنند؛ که یکی از روزها حضرت خوندکار حاج بکتاش خراسانی (ق) در چله‌خانه در کوه عرفات بود، بیرون آمد در نزدیکی چشمه زمزم دید که چوپانی در حال چرانیدن گوسفندان است. حضرت خوندکار نزد او رفت و فرمود اسم شما چیست، خوب من؟ آن شخص گفت. صالقی، ذات خوندکار فرمود تو را به آناتولی فرستادیم فی الفور پشت و چشم او را نوازش فرموده و صفا نظر همت فرمود، که نظر حضرت کیمیاست اگر به خاک سیاه بنگرد طلا شود، در آن لحظه جمله حجاب‌های صالقی برطرف شد در آن ساعت مقامات و منازل بریده و به مرتبه کامل رسید، حال و احوال را دریافت، عرض کرد، شاه عرفاء پس گوسفندان را چه کنم، حضرت خوندکار فرمود، تا صاحبش به اینجا بیاید، گوسفندان در همین محل بمانند! تو همان باش که گفتیم و استاد نفس خود باش و آنچه گفته‌ایم بنمای، ذات خوندکار با دست مبارک از چوب یک درخت به کمر او

: 75B

شمشیر بست و به دست او هفت دانه تیر و یک کمان داد و سجاده هدیه فرمود، آلو ابدال و کچی ابدال را با او همراه کرده فرستاد و فرمود برو الان بدون تامل؛ برای یافتن راه درست به شما قلاوز و دلیل راه می‌دهیم، پس ساری صالتق در نظر حضرت تضرع و نیاز کرد، دست بوسید، خیر و دعا و همت گرفته، روانه شد، ذات حضرت خوندکار دربارہ صالتق را بدرقه و مشایعت فرمود، صالتق من به هیچ عنوان ترس به خود راه مده، آنکه تو را برای خدمت بدرقه می‌کند با تو همراه است، و فکری دیگر مکن، تو هر جا هستی ما با تو همراهیم، بعد از بدرقه صالتق بازگشت، صالتق نیز بعد از وداع ذات خوندکار به همراه (الو ابدال و کچی ابدال) مستقیم از روی شهر سینوپ به کنار دریای سیاه آمد، بر روی صخره‌ای به نام (خرمن) نشسته و مدتی صحبت کردند، امروز نیز در آن جایگاه به اندازه محل اقامتی چمن سبز وجود دارد و واضح است و دیده می‌شود. بعد روی دریا سجاده افکنده و خود نیز بر آن نشسته و به طرف راست او الو ابدال و به طرف چپ کچی ابدال را گرفت. و فرموده، حضرت تو را به هر کجا می‌فرستد بدان سو و سمت برو، آن لحظه سجاده همانند یک کشتی به سوی گرجستان حرکت کرد. امروز نیز وقتی دریای سیاه آرام است اثر سجاده صالتق را نشان می‌دهد.

: 76A

ابدال‌ها گفتند که سلطان ما سجاده به سوی چپ می‌رود اگر به طرف راست می‌رفت به ولایت روم می‌رسید، صالتق سلطان گفت؛ آن کسی که سجاده را روی آب پیش می‌برد حضرت خوندکار است تا ببینیم به کجا سوق می‌دهد، حکمتی دارد، سجاده به سوی ساحل گرجستان نزدیک شد در آن اثناء گرجستان پادشاهی داشت به نام کورلش آن‌روز به اتفاق صد سرباز در کناره دریا به شکار آمده بود. آنها از روی دریا مشاهده کردند که تاریکی به آنها نزدیک می‌شود، گفتند تاریکی به کشتی شباهت ندارد، این تاریکی چیست؟ بعضی‌ها گفتند شاید تنه درختی است که با موج می‌آید چون کمی دیگر نزدیک شد، دیدند که سه نفر بر سجاده‌ای در حال نزدیک شدن به ساحل هستند، پادشاه گرجی چون این وضعیت را دید فهمید که اینها افراد عادی نیستند زیرا این کرامت که سجاده برآب افکنده‌اند کار هرکسی نیست، سجاده در ساحل دریا توقف کرد، ساری صالتق سلطان و ابدال‌ها از سجاده پیاده شدند و به ساحل آمدند، کچی ابدال

سجاده را تکانیده بر دوش انداخت، (کورلش) نیز به همراه سربازهایش از اسب پیاده شدند. دست ساری صالتق را بوسیدند و با الو ابدال و کچی ابدال مصافحه کردند، (کورلش) آنها را به خیمه گاه خود دعوت کرد. سلطان دعوت را پذیرفت و براه افتادند (کورلش) تکلیف کرد که آنها نیز سوار اسب شوند اما سلطان نپذیرفت، (کورلش) نیز

: 76B

از اسبش پیاده شده با هم پیاده خود ساری صالتق سلطان را به خیمه گاهش آوردند، و در ضیافت بزرگی یک روزه او را میهمان کردند، آنها بر دین عیسی (ع) بودند سلطان آنها را به دین اسلام دعوت کرد، (کورلش) به همراه مردم ایمان آورده و مسلمان شد، ساری صالتق برای آنها نمد آورده و سرپوش حسینی ساخته و با تکبیر بر سر آنها پوشانید، بعداً وداع کرده به کنار دریا آمدند، دوباره سجاده را روی دریا انداخته و مانند قبل همانند کشتی بر سجاده جلوس کردند، ساری صالتق سلطان فرمود: ای سجاده حضرت تو را به کجا می‌رانند به آنجا برو، بعد از این سخن و اشاره سجاده به سوی آناتولی به حرکت درآمد، از سوی دیگر، پادشاه گرجی تا آن زمانی که زنده بود هم خود و هم مردم او مسلمان ماندند چون کورلش درگذشت اهالی به دین عیسی (ع) بازگشتند، ولی آن سرپوش را بر نداشتند، هنوز هم سرپوش حسینی آنها به همین علت باقی‌است، سجاده روی آب تا نزدیک قلعه‌ای به نام (کلغرا) که در سمت شمالی (طوبرجه) واقع است، حرکت کرد، به آنجا که رسید متوقف شد، و دیگر به جای دیگری نرفت، سلطان و ابدال‌ها پیاده شدند، ساری صالتق سلطان به ابدال‌ها فرمود؛ حکمتی دارد که حضرت خوندکار ما را به اینجا فرستاده است شما به دروازه برگردید، تا من از اینجا به قلعه صعود کنم.

: 77A

الو ابدال و کچی ابدال متوجه دروازه شدند، ساری صالتق سلطان از زیر دریا به بدنه قلعه نفوذ و صعود کرد زمانی که دست‌هایش را بر روی صخره‌ها می‌گذاشت، صخره‌ها او را در صعود یاری می‌کردند، و چون پاهایش را روی صخره می‌گذاشت، همانند پله‌ای از صخره برای او جا باز می‌شد، به این چنین شیوه به قلعه صعود کرد، هنوز نیز آثار

دست و پای او بر سنگ‌ها به وضوح دیده می‌شود، قلعه در حاکمیت یکی از بیگ‌های کافر (بنی‌لاز) بود در ورود به قلعه اژدهایی هفت سر در مقابل او ظاهر شد، آن دو از بیم وارد قلعه‌ای دیگر شدند، سلطان از برج قلعه در حینی که اژدها را دید، و اژدها با هفت سر بر پا ایستاده و به نعره و هیبت غرید و به روی سلطان هجوم آورد، ساری صالتق در حینی که مشاهده کرد اژدر در حال حمله به اوست فی‌الفور از برج قلعه پایین آمده و به اژدها حمله کرد و در دست تیر و کمان گرفته و با نزدیک شدن به او، به هر سری تیری انداخت، اژدها ساری صالتق را دستگیر کرده و محکم او را فشرد، و عرصه را بر او تنگ کرد، سلطان شمشیر کمر را فراموش کرده از خضر نبی (ع) استمداد طلبید. مگر آن روز در صولجه قراپوک، خضر نبی (ع) با ذات حضرت خوندکار نشسته و سخن داشت، حضرت خوندکار فرمود، خضر نبی اژدها عرصه را بر صالتق تنگ کرده است شمشیرش را فراموش کرده و از تو یاری می‌طلبد.

: 77B

چست و چابک برو و شمشیرش را به او یادآوری کن، خضر نبی فی‌الفور رسیده آن اژدها را نیزه‌ای زد که از جسم اژدها گذشت و برصخره نشست و سنگ را سوراخ کرد خضر نبی(ع) به ساری صالتق سلطان فرمود؛ ای کامل حقیقی چرا شمشیری که در کمرت هست نمی‌کشی و سر اژدها را قطع نمی‌کنی، خضر نبی (ع) که چنین فرمود؛ ساری صالتق به یاد آورد و گفت؛ ای خضر من به حق حضرت خوندکار شمشیر از یادم رفته است و گرنه تو را زحمت نمی‌دادم، بعد از آن شمشیری را که حضرت خوندکار بر او حمایل کرده بود کشید و هر هفت سر اژدها را قطع کرد، خون همانند هفت نهر سرازیر گردید، خضر نبی (ع) از صالتق جدا شد، امروز نیز آثار خضر نبی و جای نیزه مشخص است، بعداً الو ابدال و کچی ابدال رسیدند، دیدند که ساری صالتق سلطان، اژدها را کشته است به او تبریک گفتند که غزای تو مبارک باد، از قلعه خارج شدند، صالتق به ابدال‌ها گفت که در حین نبردها با اژدها بسیار تشنه شدم، اگر بتوانید آبی برای آشامیدن پیدا کنید که بنوشیم و آرامشی حاصل کنیم خوب خواهد بود، پس ابدال‌ها در اطراف به جستجو پرداختند، ولی به هیچ عنوان از آب آشامیدنی اثری نیافتند، گفتند آبی برای خوردن نیست، ساری صالتق به یکجا نشسته و با دست مبارکش آنجا را کند، آبی لطیف

و شیرین فوران کرد.

78A :

از آن آب خوردند و آسایش یافتند، بعدا در حال گردش با چوپانی برخورد کردند و به وسیله او کشته شدن اژدها را به صاحب قلعه خیر دادند، آنها نیز از این وضعیت خیلی خوش حال شدند، صاحب قلعه آمده کشته شدن اژدر را دید به ساری صالتق از جان و دل محب شد و ایمان آورد، ساری صالتق مدتی در آنجا ماند، کرامت‌های گوناگون نشان داد و اهالی آنجا را مجذوب خود کرد، چند سال بعد او به زیارت حضرت حاج بکتاش ولی رفت.

قربانی گاو نر سخنگو توسط ساری صالتق سلطان

راویان روایت کنند که؛ در تکیه حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی کسی به نام (اچاک) بود که با جفت گاو شخم زنی می‌کرد، این شخص چنان به گاوها خدمت می‌کرد که هیچ قصوری در آن دیده نمی‌شد، محل استراحت آنها را چنان نرم می‌کرد که خودش روی آن محل می‌غلتید و اگر خار یا چوبی بر بدنش حس می‌کرد آن را بر می‌داشت که این دقت و ملاحظه از شرح تعریف خارج است، روزی از روزها، در حالی که جفت شخم می‌زد، از عصبانیت، چوب تعلیم گاوانی را بر بدن گاو زد که خون جاری شد، گاو فی‌الفور به قدرت حق به سخن آمده و گفت؛ ای (اچاک) قبل از این در خدمت من تقصیری نمی‌کردی، مرا همانطوری که لازم بود خوش نگاه می‌داشتی، الان پیر شده‌ام، نیرویی نمانده است به این چوب مرا آزار می‌دهی، روز دیگر، ساری صالتق با چهل ابدال می‌آید و مرا قربانی خواهند کرد، (اچاک) بعد از سخن گاو نر، جفت شخم را گذاشته به تکیه برگشت، در آن زمان حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی فوت کرده بود و زمان (چلبی‌ها) بود (اچاک) ماجرا را به چلبی‌ها گفت، آن شب گذشت صبح آن روز چلبی‌ها نیز چند درویش صالتق سلطان را در نزدیکی آق‌سرا استقبال کردند، ولی چون ساری صالتق سلطان از راه قیرشهر آمد او را پیدا نکردند و برگشتند به تکیه آمدند، دیدند که حضرت ساری صالتق سلطان در تکیه نشسته است، ساری صالتق سلطان از چورلو به صولجه قراپوک که رسید در مقابل و نظرگاه (آقبه) نشست و با اطرافیانش

سخن می‌گفت، از آنجا سنگ‌هایی گرد آورده و در محلی دیگر ریختند، فرمودند که این نشان ما باشد تا امروز آن محل مشخص است، بعداً به تکیه وارد شدند، بعد از چندی چلبی‌ها و درویشان وارد شدند، با هم مصافحه کرده و مقابل شدند و محفلی بزرگ آراستند، آن گاو نر سخنگو را قربانی کرده و پس از صرف ولیمه، صفا و سماع کردند، بعد از چند روز از چلبی‌ها برای عزیمت رخصت خواستند، سفره، چراغ و چهار علامت تقدیم کردند اجازت داده و به میزانی بدرقه کردند، ساری صالقی

: 79A

با سلطان چلبی‌ها خداحافظی کرده و به سوی آناتولی رفت، دوباره به قلعه (کالی‌گرا) = کلغرا آمد با دولت نشست، بعد از چند مدت زندگی کرده، و زمان به آخرت رفتن نزدیک شد، صاحب قلعه را دعوت کرد و گفت، وقت رفتن آخرت آمده است هر کدام از محبان من یک تابوت حاضر کرده بیاورند، پیش من بگذارند. حاضر شوید، در هر کدام از تابوت‌ها بودم، مرا برداشته، دفن کنید، بعد از وفات من با یکدیگر جدال نکنید و گرنه ضرر من شامل شما خواهد شد، صاحب قلعه گفت، ما از کجا بدانیم که شما در کدام تابوت هستید؟

ساری صالقی فرمود من از داخل تابوت دستم را به شما می‌دهم از آنجا خواهید فهمید و با بیان آیه انا لله و انا الیه راجعون به آخرت کوچ فرمود، چنین روایت کنند که از هر طرف که خبر به محبان رسید آمدند هفت تابوت آوردند، ساری صالقی سلطان حال هفت مقام دارد.

فرستادن گندم از سوی حاج بکتاش ولی برای یک راهب

چنین روایت کنند؛ که حضرت حاج بکتاش ولی (ق) در کافرستان یک محب داشت، که در کسوت رهبانی بود.

: 79B

و عزیزی بود که مرتبه ولایت داشت، زمانی در آن محل قحطی رسید، از خاطر چنان گذشت که آیا وضعیت ما به ذات حضرت خوندکار معلوم شده است؟ که به ما لطف

فرموده و آذوقه و گندم برایمان بفرستد و از این تنگنا خلاصی پیدا کنیم چنین گذشتن خاطر بر نظر حضرت خوندکاری آشکار گردید، به درویشی فرمود، مقداری گندم بار کن و به فلان رهبان برسان که بخورند، درویش همانند فرمایش حضرت، مقداری گندم بار کرده و به سوی آن ایالت براه افتاد. در حین طی طریق، بعضی اشخاص که از قحطی گریخته بودند، گندم را دیده و به درویش پولی فراوان تکلیف کرده، و مقداری از گندم را خواستار شدند، درویش نیز به طمع پول مقداری از گندم را بفروخت، و به جایش گاه و خاشاک پر کرده و براهش ادامه داد، به آن ایالت رسید و با رهبان دیدار کرد، و عرض کرد که این هدیه گندم حضرت حاج بکتاش ولی است، نام حضرت را که شنید، با احترام بارها را فرود آورد اما از کار فروش گندم درویش چشم پوشید، درویش را با احترام چند روز میزبانی کرد، درویش دید که این فرد در کسوت رهبانی ولی محب حضرت بود، از دلش گذشت که ای کاش کسی که این چنین است مسلمان می‌شد، گذر این خیال از باطن درویش

80A :

بر خاطر رهبان مشخص شد گفت ای درویش مسلمان می‌شدم ولی بیم آن دارم که مانند تو به امانت خیانت کنم، خورجین‌ها را بیرون آورده و آنها را خالی کرد و خاشاک و گاه‌ها را به باد داد و جدا کرد و گندم را دوباره در خورجین‌ها ریخت، درویش فهمید که رهبان فردی عادی و معمولی نیست کاری که او کرد بر رویش آورد، و پاسخی نداشت، سر به زیر افکند، اهالی مسیحی آنجا به کلیسا آمدند، عبادات خود را انجام داده پراکنده شدند، رهبان درویش را به کلیسا آورد، در کلیسا به جایی زیبا باز شد، درویش مشاهده کرد که زیر زمین در یک اتاق مفروش با تشک‌های نفیس یک بقچه لباس، روی آن یک سرپوش الفی و در داخل محراب هم یک رحله و مصحف وجود دارد، راهب جلو رفت از بقچه لباس‌ها را در آورد و پوشید، سرپوش الفی را بوسید و بر سر نهاد، به سوی قبله برگشته به نماز ایستاد، بعد از اتمام نماز رحله و قرآن داخل محراب را برداشته و به قرائت کلام مبین پرداخت، دعا و ثنا کرد و بعد از گفتن آمین به درویش گفت، درویش دیدی ما نیز یکی از فقرای خوندکار هستیم، درویش که این وضعیت را دید، عجز و نیاز کرد و التماس دعا کرده برپا خاست و قیمت گندمی که فروخته بود در مقابل رهبان گذاشت و خواست که به او رحم و مروت نماید.

و عرض عفو خواست که بدی از ما و عفو از حضرت است، به بدی‌های ما نگاه نکنید. رهبان فرمود درویش مراد از خدمت به پیر؛ یاد گرفتن ادب و ارکان است که دریافت کمال و معرفت می‌باشد این پول را بگیر به عشق ما تو صرف کن ولی دیگر به هیچ وجه چنین گستاخی مکن و به درویش چگونگی ادب را بیاموخت، بعداً بر پا خاسته و لباس‌های خود را درآورده، دوباره در بقچه گذاشته، تاج الفی را بوسیده بر بقچه گذاشت.

: 80B

دوباره لباس رهبانی پوشید و با درویش از محل خارج شد، هر چه ارمغان و هدیه برای حضرت خوندکاری داشت توسط درویش فرستاد و با درویش وداع کرد، درویش نیز به راه افتاده به محل خود بازگشت.

آمدن یک حرامی نزد حاجی بکتاش ولی و توبه کردن او

راویان چنین حکایت کنند؛ که در شهر دنیزلی = (دکیزلو)^۱ شخصی بود که مدتی طولانی به راهزنی و چپاول کاروان‌ها اشتغال داشت، یکی از روزها به انصاف آمد و گفت اگر می‌دانستم که گناهانم بخشیده خواهد شد، از این کار ناصواب کناره می‌گرفتم و استغفار می‌کردم ولی در نزد حق تعالی ای کاش فردی ناز و نیازش روا و رایج بود و واسطه من می‌شد و خبرم می‌داد که گناهانم بخشیده شده است، به او گفتند که آن شخص مورد نظر تو، در صولجه قرایوک می‌باشد و حاج بکتاش ولی است، اگر به حضور او مشرف شوی درد تو درمان خواهد شد، حرامی از دنیزلی برخاسته و به سوی صولجه قرایوک آمد و به حضور حاج بکتاش ولی رسید و زیارت کرد و دست تسلیم بر سینه به تواضع ایستاد، ذات حضرت خوندکار صورت او را نگاهی کرده و فرمود، خوب من آنچه در دل داری بگوی تا بشنویم یعنی بر آن حرامی عرض کرد، سلطان من در (دنیزلی) سال‌های طولانی حرامی‌گری کردم اگر گناهانم بخشیده شود، توبه خواهم کرد، و یکبار دیگر به حرامی‌گری آلوده نخواهم شد، حضرت حاج بکتاش ولی به دست او یک چوب خشک شده داد و فرمود خوب من روی راه پرترددی یک بوستان بکار، به اهل راه که در ترددند

^۱ - دنیزلی در جنوب غربی ترکیه

: 81A

از میوه آن بده، بخورند نگران نباش، و دریغ مکن و این چوب را نیز در یک گوشه آن بکار. هر وقت که سبز شد بدان که گناهانت همان زمان بخشیده شده است، حرامی نیز آن چوب را گرفت، دوباره زیارت کرد و در آنجایی که دلش میخواست، برفت و در یکی از راههای بزرگ و پرتردد بوستانی حاصل کرد، و همانطوری که حضرت فرموده بود چوب خشک را هم در گوشه‌ای کاشت. مسافران را از هر گروه و دسته از حاصل بوستان خربزه و هندوانه تعارف می‌داد و پذیرا می‌شد، مسافران آنچه می‌خواستند می‌خوردند و قسمتی نیز به همراه می‌بردند، به همین صورت مدتی گذشت اما آن چوب خشک را با تمام مراقبت اثری از زندگی و سبزی پیدا نشد تا سالی که هم چنان بوستان را برقرار کرده و از محصول او مسافران را تغذیه و صیفی می‌داد، اتفاقاً در یکی از روزها مشاهده کرد که یکی بسرعت در حال حرکت است، جلوش رفته و از او سؤال کرد که ای برادر مقداری تاخیر کن از میوه بوستان مقداری برایت بیاورم، بعد از خوردن به راه ادامه می‌دهی، آن شخص گفت؛ من دربند و خواهان میوه نیستم، عجله دارم، بوستانیچی گفت، این چه کاریست که تو برای رفتن بدون خوردن شتاب می‌کنی؟ گفت کسی در روستای ماست که اهل فساد است، می‌روم که کردار او را به حاکم اطلاع دهم، بوستانیچی گفت الان تو

: 81B

برای سخن چینی می‌روی؟ آیا چنین است؟ در آن لحظه فکر کرد که چند سال است به فرموده حضرت بوستانیچی‌گری می‌کند ولی درخت هنوز سبز نشد الان این سخن چین ملعون را هم کشته و به گناهانم می‌افزایم، همان لحظه شمشیر حمایل کرده، در پی او رفت آن را نیز بکشت چون خواست که بوستان را ترک کند و به حرامی‌گری باز گردد، اما خواست برای بار آخر به درخت نیز سری بزند و سپس به کار اول خود باز گردد، به سوی درخت رفت و دید که درخت سبز شده است و توبه‌اش قبول شده است فی الحال سجده شکر کرد بوستان را به حال خود گذاشت، و به محضر حضرت خوندکاری آمد، و تمام ماجرا را به حضور حضرت خوندکاری عرض کرد، بعد از آن حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) به یکی از خلفایش فرمود تا او را تراش کنند، کسوت بپوشانند، ایشان مدت‌های طولانی در خدمت حضرت به سر برد، دستور حواله

گرفت و به مقام خود بازگشت، هنوز در توابع (دنبیزی) مقام و نسل او باقی است، حاج شمس سلطان) می‌گویند والسلام.

فرستادن حضرت حاج بکناش ولی یونس امره را به طیدق امره

راویان چنین روایت می‌کنند؛ که حضرت خوندکار حاج بکناش خراسانی (ق) زمانی که به آنتولی وارد شد و در صولجه قرایوک مستقر شد این کرامتی و ولایتی که حکایت می‌شود از خود نشان داد و در جوار معروف شد،

: 82A

از هر طرف مریدان و محبان به صولجه قرایوک می‌آمدند، خوردن و نوشیدن و دم و صفا و سماع و مجالس عالی برگزار می‌شد، هر کسی از فقیر و غنی در نظر حضرت خوندکار و امیدوار و بهره‌مند می‌شد. در طرف شمال (سیوری حصار) جایی به نام روستای (ساری) بود و در آنجا شخصی به نام (یونس) سکونت داشت، انسان روستایی فقیری که به کشت و کار اشتغال داشت، زمانی قحطی فراگیر شد، کشت‌ها نروید، او نیز اوصاف و ثنای حضرت را شنیده بود، یونس نیز که شنیده بود هر کس به مرادش در محضر حضرت می‌رسد، و آنچه حق اوست می‌گیرد و دست خالی باز نمی‌گردد، به بهانه‌ای به محضر حضرت رفت و در نظر داشت مقداری خوردنی بگیرد، فی‌الغور به یک گاو نر یکبار زالزالک بار کرد و در صولجه قرایوک به حضرت ذات خوندکار آورد، زیارت کرد و گفت، سلطانم من شخصی فقیر هستم، امسال محصولی نبوده است، این میوه کوهی ما را بپذیرید و در مقابل تبرکی به ما بدهید، به عشق شما بخوریم. به اشارت حضرت خوندکار ابدالها زالزالک را صرف کردند، یونس نیز که روز در آنجا توقف کرد چون زمان رفتن فرا رسید به حضرت خوندکار فرمود بپرسید از او که چه می‌خواهد؛ گندم یا نَفَس [خیر] سخن حضرت را به یونس خبر دادند عرض کرد، نفس را چه کار کنم، به من گندم بدهند.

: 82B

جواب یونس را به حضرت عرض کردند، خوندکار فرمود، بروید و بگویید برای هر زالزالک، که نفس بدهیم سخن حضرت را هم به یونس گفتند، این بار نیز گفت، گندم

بدهند، مجدداً جواب را به خوندکار عرض کردند، این بار نیز فرمود، در ازاء هر هسته زالزالک ده نفس بدهیم، دوباره به یونس گفتند، جواب داد برای اهالی منزل نفس را چه کار کنم برای من گندم لازم است، یونس راضی نشد، حضرت خوندکار امر فرمود آن مقدار که گاو نر او تحمل حرکت و بار دارد به او گندم بدهید، یونس با حضرت وداع کرد و به راه افتاد، وقتی که به سر بالایی آن طرف حمام پایین روستا رسید فکر کرد و از خاطرش چنین گذشت که من چه کار اشتباهی کردم به حضرت ولایت رفتم به من نصیب بخشیدند هر هسته زالزالک را ده نفس دادند، من قبول نکردم، زیرا گندم تمام شدنی است و من از آن نصیب محروم می‌مانم، بهتر است که فی‌الفور برگردم شاید آن نصیبی که همت فرمودند، هدیه می‌کنند، با این فکر به تکیه صولجه قراپوک بازگشت، گندم را به زمین گذاشت، خلفاء این وضعیت را دیده سوال کردند، گفت من گندم لازم ندارم.

: 83A

حضرت آن نصیبی که به من همت کردند، عنایت فرمایند، وضعیت را به حضرت خوندکار خبر دادند، فرمود این کار دیگر نشدنی است، ما کلید آن قفل را به (طپدق امره) دادیم، برود و از او بگیرد، جواب را به یونس امره خبر دادند، یونس مبنی بر این جواب به نزد (طپدق امره) آمد، سلام حضرت را به او رسانید و ماجرا را برای او بازگفت، (طپدق امره) این سخن یونس امره را شنید و گفت، صفا و قدم آورده‌ای، وضعیت به ما مشخص شده است، خدمت کن، کوشش کن و نصیب خود را بگیر، یونس گفت، ذات عالی شما آنچه فرموده، حاضرم. تکیه (طپدق امره) به جنگل نزدیک بود آن را در تکیه برای آوردن هیزم از جنگل مأمور کرد، هر بار از جنگل بار هیزم را با پشت می‌آورد ولی به هیچ عنوان هیزم خیس و کج نمی‌آورد، کامل چهل سال در این مسیر خدمت کرد، یک روز کامل‌ها در محضر حضرت خوندکار^۱ جمع شده مجلس کردند و صحبتی مفصل انجام دادند، در آن صحبت یونس امره = (یونس گوینده) و یونس مورد ذکر با هم می‌نشستند، از باطن حضرت خوندکار چنین القاء شد که اول به یونس گوینده، گفت، بگو، نشنیده و نگفته دوباره گفت یونس، صحبت کن بشنویم، یونس امره باز نشنید و نگفت، این بار حاج بکتاش به سوی یونس کشتکار برگشته و فرموده وقت ساعت شده است. = (زمان نتیجه رسیده است)

^۱ - در نسخه حاج بکتاش به جای حضرت خوندکار طپدق امره آمده است.

: 83B

کلید خزانه را باز کردیم نصیب را دادیم تو بگو بشنویم، یونس فی الفور دهانش را باز کرد در دریای شوق به حرکت آمد و از مقابل چشمش پرده‌های حجاب برکناری رفت و به معدن جوهر رسید از آنجا لؤلؤ و جوهرها پخش شد، از اسرار حقیقی خالق بحث کرد که حاضران مجلس حیران ماندند که کلمات آن حضرت دیوانی بزرگ شده است، مزار او نزدیک به (سیوری حصار) است.

ملاقات حضرت

حاج بکتاش ولی قدس الله سره العزیز با آخی اوران^۱

راویان چنین روایت می‌کنند؛ حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از ولایت خراسان به آتاتولی با دولت آمد و در صولجه قرایوک اسکان فرمود، کرامات و ولایت فراوان آشکار ساخت و در اطراف و اکناف شهرت یافت، محبانی که از هرسو شنیدند به دیدار حضرت آمدند، دعای خیر و همت گرفتند آن زمان به (قیرشهر)؛ (گلشهر) می‌گفتند، به‌وسعتی شهر گسترده بود که لبریز از مساجد و مدارس بود، علما و کاملان و مدرسان و فاضلان و مفتیان حضور داشتند چنانکه تعداد آنها از حساب به در بود، آخی اوران پیشتر در این شهر حضور نداشت حضرت خوندکار بعد از این که به صولجه قرایوک ورود کرد و ساکن شد، آخی اوران سلطان نیز

: 84A

به قیرشهر آمد و ساکن شد، یک روز در اثنای صحبت به حدی از اوصاف حمیده خوندکار بحث کردند که آخی اوران که این سخنان شنید تصمیم به دیدن حضرت خوندکار گرفت از قیرشهر به سوی صولجه قرایوک رهسپار شد، در این طرف به حضرت کیفیت امر آشکار شد، از صولجه قرایوک متوجه قیرشهر گردید، که تله و تپه که در نزدیکی شهر مانده بود تا نمای شهر آشکار شود. آخی اوران سلطان نیز در حال صعود به تپه، دید که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی نیز به سوی او می‌آید، آنجا با همدیگر

^۱ - این حکایت تکراری است. مستنسخ نیز به این اشاره کرده است. نگاه کنید به صفحه

ملاقات کردند، و آشنا شدند، زیر سایبانی نشسته و هر چه خواستند گفتند و شنیدند، و بعداً خداحافظی کرده هر کدام به مقام خود بازگشتند.

شرح اوصاف حمیده آخی اوران سلطان

از ناقلان آثار روایت است؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی با آخی اوران سلطان یک‌معنا بود و محبت‌هایشان به‌همدیگر از حد بیرون بود، حتی روز آخی‌اوران سلطان در اثناء صحبت فرمودند که هر کس که شیخیت ما را می‌پذیرد به محضر حضرت حاج بکتاش برود هر کس که مراد زیارت ما را دارد به دیدار حضرت بکتاش برود، الان معلوم می‌شود که آخی اوران سلطان از بزرگان و کاملان ولایت بوده است، در جهان فتوت و جوانمردی سروری دارد و هم سرچشمه است، اصل و نسب و مولد و مکان اصلی او را هیچ کس نمی‌داند از کاملان غیب است.

: 84B

در اوایل آن را درعالم شیخ صدرالدین قونیوی اظهار کرد هیچ کس نمی‌دانست و به سر آن نمی‌رسید، در کتاب با ارزش مناقب برای این که از آخی اوران بحث شده مناقب که از دنیلی تا قیرشهر بیاید مجبوریم آن را توضیح دهیم؛ آن زمان حضرت مولا جلال‌الدین، شمس تبریزی را جستجو نمود و خود درویش او شد، اگر مراد و مریدی آنها را شرح دهیم از مقصود اصلی خود دور خواهیم شد، هر کس که می‌خواهد بداند موضوع آن را در مناقبش جستجو کند، پس مولا جلال‌الدین بلخی اختلاط خود را با علماء قطع کرده و به صنف فقرا داخل شد این وضعیت به علما سنگین آمد جمله در جایی تجمع کردند، در حضور شریف سلطان علاءالدین آمدند و گفتند پادشاه ما، مولا جلال‌الدین از علماء بزرگ بود، درویشی وارد شد و هرچه ما کردیم از آن خود کرد، از جنس خود جدا شدن و به غیرجنس خود ملحق شدن روا نیست، امیدواریم که امر بفرمایید که به صورت اولیه بازگردند سلطان علاءالدین - این نوع کلام‌های آنها را بشنید و گفت: یک عالم که آن حد مطالعه و تحصیل کرده است حالا که ولی می‌آید و ولایت به او می‌نمایند و آن را مرید خود می‌نماید، الان آن صاحب ولایت برای این که به اهل الله و درویش ملحق شده است نمی‌توانم بگویم با آن طایفه اختلاط مکن و

برگرد، والله که من چنین سخنی به او نمی‌گویم. علماء از جواب پادشاه رنجیده خاطر شدند، از سرای پادشاه خارج شدند همه هر چقدر عالم و فاضل و مفتی و مدرس و خطیب

: 85A

فقیه و مؤذن بود آن شب از شهر جدا شدند به سوی عربستان به راه افتادند. آن روز جمعه بود صبح شده بود. هیچ جا اذان نخوانده، این وضعیت را به سلطان علاءالدین خبر دادند و گفتند پادشاه، این شب تمامی علماء به اتفاق، شهر را ترک کردند امروز جمعه است، شهری مانند قونیه، حتی یک صدای اذان شنیده نشد، سلطان علاءالدین به سوی شیخ صدرالدین قونیوی پیک روانه کرد و گفت چاره‌ای برای بازگرداندن علما به شهر بنمای، که بدون آنها نمی‌شود، آن روز در تکیه حضرت شیخ صدرالدین قونیوی برای [اسباب] ضیافت تهیه داشت به خاطر این نصف شب بلند شده، زرده پلو و غذاهای گوناگون پخته و حاضر کرده بودند، کل فقرا جمع شده، دیگ‌ها از اجاق پایین گذاشته در همین لحظه پیک پادشاه رسید و گزارش حادثه را بازگفت.

شیخ صدرالدین قونیوی امر سلطان را شنید وکیل خود را احضار فرمود، گفت فوراً برخیز بر قاطر سوار شو به دنیزلی برو. در فلان باغ، باغبانی وجود دارد، این سیما و نشانه و قامت وسط را دارد به او سلام ما را برسان از طرف ما دعوت کن و با هم سوار شده به اینجا بیایند، مبنی بر آن دستور، وکیل حضرت بعد از حاضر کردن سفره‌ها به قاطر شیخ سوار شد و در چهل قدم به (دنیزلی) رسید در مقابل در باغ از قاطر پیاده شد باغبان نیز در باغ را باز کرده بیرون آمد.

: 85B

وکیل با آن دیدار کرد سلام شیخ را به او گفت، آن شخص اخی اوران سلطان بود فوراً به سوی صاحب باغ رفته و گفت بیا صاحب باغ خود باش، من باید بروم، می‌رویم به صاحب باغ گفت که آن کسی که آمد از فلان درخت انگور به ایشان بدهید و پذیرا باشید اخی اوران گفت، آن درختی که گفتید من جای آن را نمی‌دانم، صاحب باغ گفت

چند زمان است که در اینجا باغبان این باغ هستی هنوز جای آن درخت را نمی‌دانی؟
اخی اوران گفت: من قول داده‌ام که نگهبان باغ باشم نه این که درخت انگور را دست
بزنم، صاحب باغ به دست خود از درخت مو چند خوشه انگور برداشته و به آنها تعارف
کرد، بعد از تناول، سوار قاطر شده به عزم قونیه به راه افتادند، به چهل قدمی تکیه شیخ
رسیدند، از قاطر پیاده شد، سپس وارد آستانه شدند، و با شیخ صدرالدین دیدار کردند،
وکیل سفره گسترد و غذا صرف شد، بعد از صرف غذا حضرت صدرالدین قونیوی سر
بلند کرده و به اخی اوران سلطان فرمود، اخی برو علماء را پیش از فرا رسیدن پایان
جمعه، قانع کن به شهر بازگردند، و آنها را به اینجا برسان اخی اوران این رجاء شیخ را
پذیرفت و به راه افتاد، با سه قدم روی «نهر چهارشنبه» به‌علم رسید و پیش آنها رفته و
گفت که برگردید، پس از این برای شما راهی نیست، علماء سخن او را نپذیرفتند، اخی
اوران سلطان در همانجا گفت، ای زمین آنها را بگیر، و زمین فی الفور آنها را بگیرت،

: 86A

همه با اسب و شترها تا زانو به زمین فرو رفتند، علماء، مبنی بر این گفتند، بگو زمین
ما را رها سازد، به امر تو مطیع خواهیم شد اخی اوران گفت، ای زمین آنها را رها کن
زمین آنها را رها کرد، بعد از نجات از زمین، به قول خود وفا نکردند، و باز به سوی
صحرا به راه خود ادامه دادند، اخی اوران که دید آنها سخن او را نپذیرفتند و بازنگشتند،
به زمین گفت، ای زمین آنها را بگیر. زمین دوباره آنها را بگیرت و تا زانو در زمین فرو
رفتند، وضعیت چون چنین شد، دوباره التماس کردند و گفتند بگو زمین ما را رها کند،
این بار باز خواهیم گشت، اخی اوران سلطان گفت، ای زمین آنها را رها کن، زمین دوباره
آنها را رها کرد، و باز همان قضیه تکرار شد و به راه خود ادامه دادند، اخی اوران سلطان
که این وضعیت را دید از حدت یکباره نیز نعره زد و گفت ای زمین بگیر! در آن لحظه
زمین همه آنها را به کلی تا شکم فرو برد، بعد از آن دیدند که اخی اوران سلطان انسانی
عادی و معمولی نیست و عذرخواهی کردند، گفتند زمین ما را رها کند، دیگر تکرار
نخواهد شد و باز خواهیم گشت، اخی اوران سلطان، بر رجاء آنها گفت؛ ای زمین بگذار،
آن زمان زمین دوباره آنها را رها کرد، مجبوراً به شهر بازگشتند.

: 86B

اخی اوران سلطان گفت، زود باشید که قبل از گذشتن وقت جمعه به شهر برسیم وقت نماز جمعه به پایان نرسد، گفتند نگاه کن الان چاشتگاه است کی به شهر برسیم و نماز بگذاریم، اخی اوران سلطان گفت؛ چشم‌ها را باز کردند، خودشان را در حوالی شهر دیدند همه به مقام خود بازگشته، قبل از اتمام وقت نماز جمعه، خدمات خود را به جا آوردند، بعداً حضرت شیخ صدرالدین قونیوی، که اخی اوران سلطان را بست و به او اجازه داد مدتی در قونیه در دباغ خانه ماند بعداً به قیصریه آمد، چنین روایت می‌شود: اخی اوران سلطان به قیصریه آمد و در دباغ خانه ساکن شد، هفت رنگ و هفت دانه چرم داشت هر کس می‌آمد و از ایشان درخواست چرم داشت، آن قیمتی که متفق بودند می‌فروخت، روی چرم بسته بود، بسم الله می‌گفت و دستش را زیر روپوش چرم می‌گذاشت و هر چند مقدار (صد) می‌خواستند، تحویل می‌داد و به هیچ عنوان تمام نمی‌شد، آن دوران، از هر دکانی و هر صاحب صنفی اخذ عوارض و مالیات مرسوم بود، بعضی‌ها به نزد بیگ قیصریه رفتند، و گفتند به اینجا استاد دباغی آمده است و چرم زیادی، کارگر

: 87A

و شاگرد متعدد دارد، هر روز مقدار زیادی چرم می‌فروشد، از او بیشتر عوارض و مالیات پسندیده است، به این صورت جاسوسی و سخن‌چینی کردند، بیگ قیصریه با شنیدن این گزارش چند مأمور فرستاد و گفت، بروید و به آن شخص بگویید هر چند روزی که وارد شهر شده است، به همان اندازه باید مالیات بپردازد، بنده‌های بیگ مبنی بر امر به دباغخانه آمدند دروازه دباغخانه قفل بود آن را باز کردند، چون به داخل نگاه کردند، دیدند در وسط دباغ خانه، مار بزرگی وجود دارد که از چشم‌هایش آتش شعله‌ور است و در هم پیچیده و خوابیده است، مار که این افراد را دید، ناگهان غرید چنانکه عقل از سر همگان برفت، چنان با عجله خارج شدند که همدیگر را له کردند و به نزد بیگ‌ها بازگشتند، بیگ قیصریه به صورت آنها نگاه کرده، و دید که رنگ‌هایشان پریده، پرسید چه اتفاقی افتاده است، آنها نیز شرح ماجرا را باز گفتند، هر کس که شنید فهمید که او از عرفای ولایت می‌باشد، از نیت خود بازگشته توبه کردند، ولایت و کرامات اخی اوران سلطان مانند روز واضح است، از شهر قیصریه کوچ کرده و به شهر (قیرشهر) آمد، مدتی نیز در آنجا بماند، ولایت و کرامت او فراوان است، هر که می‌خواهد می‌تواند از

مناقب او پیدا کند، اگر تمام آن را در اینجا شرح نمایم طولانی خواهد شد،
ما برگردیم به اصل حکایات؛

: 87B

دیدار حاج بکتاش ولی با اخی اوران (دوباره)

روایان چنین حکایت می‌کنند؛ حضرت حاج بکتاش ولی الخراسانی (ق) وقتی که به آناتولی آمد و در صولجه قرایوک اسکان کرد، کرامت و ولایتش به اطراف پخش شد، دوستدارانش از هر طرف برای دیدن او و گرفتن دعا و همت می‌آمدند، آن زمان اسم (قیرشهر)، (گلشهر) بود شهر بزرگی که علماء و کاملان در آن زیاد ساکن بودند، بعد از این که حضرت خوندکار به صولجه قرایوک آمد و سکونت اختیار کرد، اخی اوران سلطان نیز از قیصریه برخاسته به طرف قیرشهر آمد و با دولت و حمایت سکونت اختیار کرد یکی از روزها در حضور اخی اوران سلطان از صفات حمیده حضرت خوندکار به حدی بحث شد، اخی اوران سلطان خواستار دیدار او شد، و به آن نیت از قیصریه خارج شده به سوی صولجه قرایوک راهی گردید، به خوندکار این اوضاع آشکار گردید از صولجه قرایوک به سوی قیرشهر برای دیدار سلطان به راه افتاد که تپه‌ای مانده به نمایان شدن شهر، با هم روبه‌رو شدند، چون از کاملان ولایت بودند همدیگر را شناختند،

: 88A

در طرف پایین آن تپه نشستند و هر چه خواستند با هم سخن گفتند، بعداً خداحافظی کردند و به مقام خود بازگشتند،

ملاقات دوباره حاجی بکتاش ولی با سلطام اخی اوران و

استخراج چشمه

از روایان اخبار مروی است، که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی، در یکی از روزها برای دیدار اخی اوران سلطان به سوی قیرشهر به راه افتاد. از این سو، اخی اوران سلطان نیز به سوی صولجه قرایوک حرکت کرد، در جایی دیدار و ملاقات آنها میسر

شد، در آنجا نشسته و صحبت کردند، در اثناء صحبت حضرت خوندکار فرمود، اخی من ای کاش در اینجا چشمه‌ای قشنگ می‌شد و وضویی می‌گرفتیم، خیلی خوب می‌شد، اخی اوران سلطان فرمود، فرمایش شما کاملاً عاقلانه است حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) به دست مبارک اشاره کرد و آنجا را کند، چشمه لطیف و زلال سرازیر گردید، اخی اوران سلطان فرمود خوندکار من همین طور که فرمودید چشمه ای از اینجا جاری شد، ولی ایکاش جایی بود که در ایام گرما سایه ای می‌داشت! بهتر بود حضرت خوندکار فرمود اخی من بسیار خوب می‌شد، اخی اوران سلطان.

: 88B

عصایی از درخت (بید) داشت به دست مبارک جایی را کند و آن را کاشت عصا فی‌الغور سبز شده و رشد کرده و در آنجا نشسته و یک صحبت حقیقی انجام دادند بعداً خداحافظی کردند و به مقام خود بازگشتند، اخی اوران سلطان به قیرشهر و حضرت خوندکار به صولجه قرایوک بازگشته و مستقر شدند و هر گاه که میل به صحبت داشتند در محل مزبور حضور پیدا کرده و می‌نشستند و دیدار داشتند، آن چشمه در محل یادشده مدت‌ها جوشان و فعال بود و آن درخت نیز رشد کرد درختی سایه دار و بزرگ شد، بعداً از قیرشهر فردی آمده آن را قطع کرد و آن را تبدیل به ستون خانه کرد، اولاد اخی اوران سلطان گفتند این مقام جای صحبت گاه حضرت خوندکار و اخی اوران سلطان بود، نمازگاه عرفاء و زیارتگاه محبان بود، کار خوبی انجام ندادی، آنجا با آن درخت و چشمه آباد شده بود. قطع این درخت کار درستی نبود و تو خیر نخواهی دید، همانطور که گفته شد پس از مدتی کوتاه شخص قطع‌کننده درخت مُرد، خانه‌اش ویران گردید، و افرادی که با او مباشرت کردند زبان فراوان دیدند، بعداً آن چشمه نیز خشک شده و محو گردید، اما جایگاهش هنوز معین است و هنوز محبان آن جایگاه را زیارت می‌کنند.

دیدار دوباره حضرت حاج بکتاش ولی (ق) با اخی اوران سلطان و بازسازی یک قصبه

: 89A

راویان چنین روایت می‌کنند، یکی از روزها حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی برای دیدار به راه افتاد به اخی اوران سلطان چگونگی امر آشکار شد، که به استقبال حضرت خوندکار برود، در محل همیشگی بر روی تپه دیدار کردند، خوندکار باز عزم نشستن فرمود، اخی اوران سلطان استدعا کرد و عرض کرد ای شیخ گرچه زحمت است ولی عصر امروز به‌سایبان ما برویم و با تشریف شما شرفیاب شویم ذات حضرت خوندکار فرمود، باشد برویم با هم به قیرشهر رفتند، مردم شهر خبردار شدند، محبانی که شنیدند به دیدار حضرت خوندکار آمدند و عرض کردند حاجی بکتاش صولجه قرایوک به مقام اخی اوران سلطان آمدند، زیارت کرد در صفا و نظر و همت گرفته و مجلسی آراستند برای تفتیش یک حادثه قصبه قلعه جیک قیرشهر یک قاضی مأمور شده بود، حکمت خداوند، قاضی نیز به قیرشهر وارد شد، در تکیه اخی اوران سلطان اتراق کرد، مجلسی را دریافت و عارفان و محبان را مشاهده کرد، جلو رفته دست حضرت خوندکار را بوسید.

: 89B

جایگاه جلوس را نشان دادند، او نشست حضرت خوندکار از قاضی پرسید خوب من برای چه امر به اینجا آمده، ای قاضی عرض کرد؛ قضیه‌ای واقع شده است برای تفتیش آن به اینجا آمده‌ام و از سوی پادشاه مأموریت دارم. الان برای تفتیش اینجا هستیم، حضرت خوندکار پرسید، شایسته موضوع می‌توانی تفتیش و بررسی کنی، قاضی گفت، اگر درست و صحیح تفتیش نکنیم پس چرا به این امر مأمور شده‌ایم حضرت خوندکار فرمود، زمان طولانی اینجا هستیم سعی کردیم بفهمیم ولی تا کنون به هیچ عنوان نفهمیدیم، حداقل شما شایسته آن می‌توانید تفتیش کنید، این کلام به قاضی تأثیر بسزا کرد، به حیرت افتاد، یک لحظه به صورت حضرت نگاه کرد، از این نگاه به حالتی درآمد که جذب او را فرا گرفت و سه روز سرخوش و فارغ‌العقل بود، بعد از این که به خود بازگشت کسوت قضاوت و اسب رهوارش را به حضرت سپرده و تسلیم حضرت خوندکار شد، و اراده خود را به اراده حضرت واگذار کرد و درویشی را بر قضاوت ترجیح داد به

پای حضرت خوندکار افتاد و گفت، ای حقیقت حقّ لطف کرده به این بنده صفا و نظر بفرما. حضرت خوندکار به یکی از خلفایش فرمود که آن را بر اساس ارکان تراش کند و سرپوش بیوشاند بعد از چند روز اقامت در آنجا، بازگشت بعد از این که به قلعه جیک برگشته.

: 90A

کرامت و ولایت‌هایی که از عرفا دیده بود، حکایت کرد، وقتی از مردم آنجا نیز صحبت شد، و آرزومند زیارت حضرت خوندکار شد، یک روز جلو آنها افتاده از قلعه جیک خارج شدند، برای رفتن به صولجه قراپوک به راه افتادند، نهایت امر در راه، به چمن و آب و نیزاری رسیدند، مشاهده کردند چند جانور سیاه در مسیر راه خوابیده‌اند، یکی از همراهان فوراً یکی از بچه‌های جانوران را گرفته و به گردن او زنگوله‌ای آویخت و دیگران ترسیدند و پا به فرار گذاشتند درویشی که قاضی بود، به این امر راضی شد، گفت ساکت باشید به زیارت حضرت می‌روید، این کار دست نیست این کار را کنار بگذارید، سخن او را نشنیدند، و زنگوله بر گردن و گلوی بچه جانور بسته او را رها کردند، دیگر جانوران صدای زنگوله را که شنیدند، گریختند، آن بچه جانور زنگوله‌دار نیز به دنبال آنها گریخت، این حال به آنها خوش آمد و مدتی شاد و خندان بودند، بعداً دوباره به راه افتاده به قیرشهر آمدند، در این اثناء حضرت خوندکار از قراپوک به قیرشهر آمده، در چشمه‌ای به نام (گل نپار) با اخی اوران سخن می‌گفت، آن مردم نیز رسیدند، با حضرت ملاقات کرده زیارت نمودند.

: 90B

حضرت خوندکار صورت آنها را نگاه کرد و فرمود آن جانورها به شما چه کار کرده بودند که بچه آنها را گرفته و به گردنش زنگوله انداختید. هر کدام از آن حیوانات که صدای زنگوله را می‌شنوند، به قدری به دویدن ادامه می‌دهند تا به هلاکت می‌رسند، آیا این جایز و روا است، الان به حق که به حقیقت می‌پیوندد هیچ زمانی به این اندازه من شرم نکردم و عرق به پیشانی ننشستم. از آن زمانی که زنگوله‌ای را به گردن آن بچه جانور آویختید. حال آن زنگوله که آویزان به گردن آن جانور کرده بودید، این است که به شما می‌نمایانم.

آن اشخاص از ذات حضرت خوندکار این ولایت را که دیدند، همه با هم عذر خواسته به پایش افتادند، و گفتند که کم‌عقلی و ناقصی کرده‌ایم، مروت و بخشش از آن صاحب کرم است آن بزرگوار نیز از گناه آنان گذشت، به خلفا دستور داد که آنها را تراش کند و فخر ارکان بدهد بعداً به آن درویشی که پیشتر مقام قضاوت داشت فرمود از تو بوی درویشی می‌آید در آنجا کلام درویشانه‌ای گفتی، آن کس که درویش است به هیچ موجودی تعدی و ایذاء نمی‌رساند و به او دوباره صفا نظر فرموده و به او چهار فخر و چهار علامت داد، کمرش را بسته سفره چراغ و علم داد اجازت داده و دوباره از آنجایی که آمده بود پس فرستاد.

: 91A

خوندکار حاج بکتاش ولی(ق) به آن درویش که پیشتر قاضی بود، صفانظر کرده و فرمود خوب من، بیگ آن محل را از ما سلام برسان. ما در دل شما نشستیم و از زبان تو می‌گوییم. برای وقف کردن روستایی که الان در آن مستقر هستید، تو را به او خوش می‌نمایانیم. درویش نیز اطاعت کرده، زیارت دوباره به انجام رسانید، بعداً نیز به همراه افرادی که آورده بود به زیارت حضرت مشرف شدند، دعای خیر گرفتند، به عزم (قلعه جیک) به راه افتادند، به قلعه جیک رفته و همان طوری که حضرت فرمود، سلام ذات را به بیگ گفتند، بیگ جای مذکور را وقف کرده به درویش داد، الان در ناحیه (قلعه جیک)، به نسل او (علیم‌لو شیخ اوغولارو) می‌گویند حضرت خوندکار نیز از اوران سلطان خداحافظی کرده از (گولپینار) به (قراپوک) آمدند.

سیب آوردن شخصی به حضور حاجی بکتاش ولی (ق)

از راویان بدین وجه روایت می‌شود؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) بعد از آن که با دولت به آناتولی پا گذاشت ولایت، کرامت و مناقب او به اطراف پخش شد، کسانی که ذکر مناقب آن حضرت می‌شنیدند از هر سو به دیدار ایشان می‌آمدند، و خیر و دعا و همت می‌گرفتند، و نیز در ناحیه (قلعه جیک) شخصی به نام (چراغ)، اوصاف حمیده ذات خوندکار

: 91B

را شنید نیت کرد به حضور بیاید و صفا و نظر و همت بگیرد، بار سیبی را بر دوش

حمار نهاده و به راه افتاد، در مسیر به جایی به نام (آرموتلو) در این طرف (قزل ارماغ) رسید، از ذهنش گذشت که این سیبها را تا پلاسیده نشود، ای کاش بتازگی بتوانم به حضور حضرت برسانم (سیبها) را به زمین گذاشت و برای تعلیف و رفع خستگی چارپا را رها کرد و گفت: کمی استراحت می‌کنم و بعد به راه ادامه می‌دهم، در همانجا که دراز کشیده بود، خوابش برد، زمانی که بیدار شد، دید که بار سیبها نیست، نگران شد و در فکر فرو رفت، با خود اندیشید که چه کسی در حالی که من در خواب بودم، سیبها را برده است و گفت به حضور حضرت رفتن با دست خالی روا نیست، هیچ چیز ندارم. بهتر است باز گردم و به راه ادامه ندهم، ولی دوباره خواب بر او مستولی شد.

در خواب دید که سیبها در محضر حضرت است، خوندکار فرمود، چراغ من غم نخور برای این که به تو زحمت ندهیم سیبها را پیش تو جایجا کرده‌ایم، و خواسته تو برآورده شد و بتازگی به ما رسید، تو نیز برخیز و خود را به ما برسان، چراغ وقتی که بیدار شد، از او رفع نگرانی شده، به راه افتاد، مگر آن زمان حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) با اخی اوران سلطان در محل (گولپنار) که این سوی (قبرشهر) می‌باشد.

: 92A

روی چشمه مشغول صحبت بودند، خلفاء و دراویش جمع شده بودند به جمع آنها نیز (چراغ) وارد شد، سیب به همان صورتی که بود در مقابل میهمانان مجلس گذاشته شده بود، و اصلاً به آن دست نزنده بودند، از خوشحالی و شادمانی در پوست نمی‌گنجید، حضرت خوندکار چون چراغ را دید. فرمود صفا آوردی سیبها را آوردیم، چراغ پیشرفته زیارت کرد و با خلفای دیگر مصافحه کرده در جای نشانندن نشست، در آن اثناء سه درویش وارد شدند دست حضرت را بوسیدند، سلام و دعای عرفای خراسان را آورده بودند. حضرت پرسید؛ کی از خراسان خارج شده‌اید، عرض کردند دیروز در تنگ غروب حضرت خونکار به هر کدام هفت سیب بخشید و فرمود زمانی به خراسان رسیدید به عرفا از این سیبها بدهید، اطاعت کردند دوباره زیارت کرده بازگشتند، حضرت خوندکار فرموده، چراغ را تراش کرده و سرپوش بیوشانند، او را نگه نداشته به محل خود بازگردانند در آن روستای محل زندگی (چراغ) یک فرد سپاهی مأمور وجود داشت، چون چراغ را دید، از وی سوال کرد، کجا بوده‌ای، از کجا می‌آیی، چراغ نیز مایه‌ای را طلب را برای او باز گفت.

: 92B

و آنچه از حضرت خوندکار دیده بود گزارش کرد، آن شخص سخن او را نپذیرفت و به تمسخر گرفت، ناگهان دید که شخص مأمور در محلی که قرار گرفته بود از هوش رفته و سر بر سینه افتاده است، چون به حال خود بازگشت، از چراغ پرسید آن کاملی که از او نقل قول کردی، چه سیمایی داشت، چراغ نیز شکل و شمایل حضرت را توضیح داد، فرد سپاهی گفت: الان همان کسی که تعریف کردی، آمد و در جایی که نشسته بودم به صورتم سیلی نواخته و یقه‌ام را گرفته پرتاب کرد، چراغ را جلو انداخته و به همراه او از همانجا مستقیم عازم صولجه قراپوک شد، سپاهیگری را ترک گفته و در صنف درویشان درآمد، حضرت نیز او را تراش کرده و سرپوش پوشانید، بعد اجازه خواسته و به وطنش برگشت.

در بیان ملاقات خوندکار حاج بکتاش ولی با سیدصالح

راویان چنین روایت می‌کنند؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی(ق) یک روز به قیرشهر رفت و در آن زمان در قیرشهر فردی به نام سیدصالح زندگی می‌کرد، در نزدیک مزار فعلی این شخص (تکیه‌ای) بود که به تکیه (قیه) مشهور است که (بکتاش‌خانه) است. حضرت خوندکار اخی اوران، شیخ سلیمان، عیسی مجرد، و شیخ صالح در خلوتخانه‌ای که فعلاً مزار سیدصالح است، نشسته از عمق اسرار علی (ع) صحبت می‌کردند، از آنجا نهر آبی عبور می‌کرد آن نهر آب

: 93A

قورباغه‌هایش شروع به سروصدا کردند، و هیاهو آنان به صورتی بود که فرمایشات حضرت در آن گم شد، حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) سر مبارک را بلند کرده به قورباغه فرمود؛ ای قورباغه‌ها یا شما بگوئید ما بشنویم یا ما می‌گوییم شما بشنوید، در آن لحظه قورباغه‌ها خاموش شدند، حضرت نیز با حضور قلب صحبتش را به اتمام رسانید، همگی به مقام خود بازگشتند، حضرت حاج بکتاش ولی (ق) به صولجه قراپوک وارد شد و به دولت نشست. امروز نیز قورباغه‌های آن نهر، در پایین و بالای آنجا وجود دارند و به فاصله میزان برد تیری از کمان در کمال سکوت هستند و صدایی ندارند، این قضیه در (قیرشهر) نیز شهرت دارد.

در ذکر رمز و رموز حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق)

از راویان اخبار منقول است؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از خراسان به آناتولی آمد و در صولجه قرایوک مستقر شد با ولایت و کرامت‌های فراوانی که آشکار کرد، محبان از هر سو که شنیدند برای زیارت و گرفتن همت آمدند، در آن زمان در یک روستایی به نام (رنده کین)^۱ در نزدیکی (آقسرائی) فردی صاحب نصیب بود و سهم معنوی داشت - چون اوصاف حضرت را شنید خواست به حضور برسد، و خیر و دعا و همت بگیرد، مادری پیر داشت، پسر از مادر خواست از آرد گندم سفید روغن صفرانی و بادامی نفیس، چورک بپزد، این سوغات را تهیه کرد و به سوی صولجه قرایوک به راه افتاد، به حضور حضرت رسید.

: 93B

زیارت کرد و سوغات چورک را به حضور حضرت گذاشت در جان نشانیدن نشست، حضرت خوندکار به او صفا نظر کرد، فرمود، خوش آمدی، خوب من، قدم رنجه کردی، با تاثیر نظر حضرت، دگرگون شد، و تسلیم گشته فی الفور بیعت کرد، و درویشی اختیار کرد، ذات خوندکار به یکی از خلفا فرموده، او را تراش کنند و سرپوش بپوشانند، بعد از مدتی خدمت رخصت گرفته به مقام خود بازگشت سالی یکبار به احترام به صولجه قرایوک می‌آمد، زیارت می‌کرد و صفا نظر و همت می‌گرفت، هر وقت که حضرت را می‌خواست ببیند، عادت کرده بود همانطوری که ذکر شد به مادرش سفارش چورک صفرانی و بادامی و روغنی می‌داد، بعد از مدتی خدمت دوباره باز می‌گشت، زمانی قحطی افتاد، و توان و میزان تهیه چورک برای زیارت و سوغات وجود نداشت، با دست خالی نیز شرمنده می‌شد و برای همین مدتی از زیارت چشم پوشید، یکروز مقداری پول به دستش رسید آرد گرفته چورک پخته و به تکیه حضرت آورد، چورک‌ها را به حضور حضرت گذاشت حضرت خوندکار بعد از نگاهی ممتد و طولانی به چهره او،

^۱ - در نسخه هـ. ب دینده کین آمده

: 94A

فرمود چرا این گونه زحمتی به خود می‌دهی، هر چه حاضر بود بیاوری و به میزان آن توجه نکن، بهتر است، زیرا آن که دوست را از دوست جدا کرد چورک‌های اعلاء بود آن شخص دوباره زیارت کرد.

در بیان ملاقات خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) با ملا سعدالدین در روستای توز

راویان به این وجه روایت می‌کنند، در آقسرای مدرسی به نام ملا سعدالدین که فتوایش رواج داشت و در محضر او مدام چهارصد نامزد تصدی قضاوت به تحصیل اشتغال داشتند، در زمان او در شهر قیصریه کسی بود که ملا سعدالدین محب او بود و هر سر سال یکبار آمده و آن شخص را زیارت می‌کرد و به مقام خود باز می‌گشت، و نیز یک سال ملا سعدالدین به همراه چهارصد نفر آن از آقسرای خارج شده به جایی که ذکر شد در قیصریه برای زیارت آن شخص می‌رفت که راهش از روستای (توز) می‌گذشت آن روستا یک (بزرگ) داشت ملا سعدالدین در منزل آن بزرگ، اطراق می‌کرد، از روی عادت باز در محل یاد شده اطراق کرد، همه همراهانش نیز منظم به جای خود نشستند، و همگی غذا صرف کردند و پس از دعا و ثنا از سفره برخاسته، و در نشیمن از هر دری سخنی گفتند، در اثناء صحبت یکی از آن روستا

: 94B

به ملا سعدالدین گفت، به اینجا درویشی آمد که کراماتی فراوان داشت. سعدالدین پرسید چگونه کرامات آشکار کرد، آن شخص گفت، چنین است که هر وقت معضلی پیش می‌آید، اشخاصی که نام او را می‌دانند، او را صدا می‌زنند و از آن معضل رهایی می‌یابند، حتی در حال فیضان که (قزل ایرماغ) پیش ما گل‌آلود و سیلابی می‌شد، اشخاصی که اسم او را می‌دانستند با یاد و استمداد از اسم او پیاده از رودخانه می‌گذشتند حتی پاهایشان خیس نمی‌شد، شبیه به همین حکمت‌ها نشان می‌داد که هیچ کدام با دیگری شبیه نبود، ولی چنین وضعیتی هست، به جماعت روستا داخل نمی‌شود و نماز نمی‌خواند و همیشه با درویش خود در خلوت نماز می‌خواند و ای کاش لطف می‌کردید و کسی را می‌فرستادید شاید می‌آمد و ما نظر شما را درباره ایشان می‌دانستیم، ملا سعدالدین همان وقتی که این سخنان را از روستایی شنید، پرسید جا و محل این

درویش کجاست؟ گفتند در (صولجه قرايوک) است ولی گاهی در زیر یک درخت (آردچ) می‌نشیند، ملا سعدالدین، یکی از اهالی روستا را با چند تن از همراهان خود اعزام کرد، تا حضرت را پیدا کرده، دعوت نمایند، از این سو بعضی از فقها ناراحت شدند زیرا شنیدند که با جماعت نماز نمی‌خواند و تنها نماز می‌خواند چنین متوجه شدند جماعت را ترک می‌کند، اگر شخصی جماعت را ترک کند،

: 95A

آیا سلام و عزت و احترام او جایز است؟ ملا سعدالدین گفت جایز نیست همه محصلین قضاوت روی آن متفق شدند که، زمانی که حضرت وارد شود به او سلام نکنند و عزت و احترام نگیرند. از سوی دیگر کسانی که برای دعوت حضرت عازم صولجه قرايوک شدند، آمدند و پس از پرس‌وجو مشاهده کردند که در نزد شیری اوقات به سر می‌برد، سلام دادند و عرض کردند، ملا سعدالدین شما را دعوت کرده است، حضرت خوندکار سلام را گرفته و فرمود، به حق حق که به حقیقت می‌رسد، هیچ جایی نیست که من دعوت شده و نرفته باشم. شما بروید، من نیز خواهم آمد، آنها برگشته به نزد ملا سعدالدین آمدند، و گزارش دادند که درویش را یافته‌اند و او خواهد آمد، حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) تشریف آورده به همه سلام داد، هیچ کس جواب سلام او را نداد، جانشان نداده، و عزت و احترام نکردند، حضرت خوندکار بر روی سکو جایی یافته جلوس فرمود، فی‌القور دست ولایتش را در دهان ملا سعدالدین فرو برده، و نای او را از گلویش بیرون کشید، آن را از جایش بلند کرده و به‌نزدیک سکو کشانید، زمانی که دل او را فشرده سه قطره خون سرازیر شد، بعد از آن مجلس را ترک کرد، ملا سعدالدین آمدن درویش را، نشستن پیش سکو

: 95B

فرو کردن دست از دهانش را، و کشیدن جگر و دلش را و فشردن دل و سرازیر شدن سه قطره را که دید، آن لحظه عقل از سرش پرید، از هوش رفته و بیفتاد محصلان قضاوت دیدند که ملا سعدالدین به زیر سکو افتاد و در اطراف جمع شده و علت را پرسیدند، به صورتش گلاب پاشیدند، مدتی بعد به هوش آمد، به اطرافش نگاه کرد و درویش را ندید، پرسید درویش کجاست؟ گفتند، او را چه کار داری، مگر تو با ما متفق نشده بودی که از او سوالاتی بنمایی؟ و علم او را جويا شوی، نه سوالاتی از او پرسیدی

و نه او را دیدی، وقتی دهانت را باز کردی به نزدیک سکوی او رفتی و از خود بی خود شدی، وقتی که ما بر سر تو جمع شدیم او نیز غایب شد، ما این را دیده و همین را می‌دانیم ملا سعدالدین گفت، درویش آمد و به سکو نشست، آنجایی که نشسته، دستش را دراز کرد، داخل دهانم فرو برد، از جگرم گرفت و مرا به پیش خود کشید و دل و جگرم را خارج کرد و دلم را فشرده و از دام سه قطره خون سرازیر شد، آن لحظه بیهوش شدم، و زیر سکو افتادم، بیابید ببینم زیر سکو خونی هست؟

: 96A

همه آمدند، چنانکه ملا گفت زیر سکو سه قطره خون که هنوز خشک نشده دیدند، گفت، فی‌الغور درویش را پیدا کنید، همه به چهار طرف متفرق شده به جستجو پرداختند ولی پیدا نکردند، آمدند و گفتند که چیزی نیافتیم، بعضی‌ها می‌گویند که در زمانی که ملا سعدالدین به‌خانه آن بزرگ آمد، حضرت خوندکار نیز در خانه آن بزرگ در مقابل سکویی که ملا سعدالدین نشسته بود، حضور داشت، چون ملا سعدالدین با ذات خوندکار هیچ سخنی نمی‌گفت، آن ولایت را در آنجا نشان داد.

بعضی‌ها نیز چنین می‌گویند؛ ملا سعدالدین قبل از یک سال زمانی که محض زیارت ذات خوندکار می‌رفت به روستایی به نام (آچیق سرای) آمد آن وقت‌ها همه در بیلاق بودند در آن روستا کسی حضور نداشت، در آنجایی که اطراق کرده بود به‌هنگام نصف شب پنهانی بیرون آمد، و دید از طرف بالا نوری درخشان می‌آید، با خود اندیشید در این روستا که کسی حضور ندارد، این نور از کجاست؟ بروم و ببینم. در حین پیش رفتن مشاهده کرد که کسی در حال گزاردن نماز است، و دید که روی سرش قندیلی از نور در حال درخشش است، فهمید که آن نور، از نور اوست و از ذات ولایت است، دست او را بوسید و برگشت و به دوستانش خبر داد، وقتی دوباره برای تجسس رفتند، چیزی نیافتند فهمیده است که این دیدار دوم در روستای (توز) است ولی او را دوباره نیافت.

: 96B

فکر کرد و فهمید که سال گذشته در روستایی به نام (آچیق سرای) آن شخصی که دیده بود و همراهان در بیلاق بودند، آن شخص همان نماز گزار بود، و به جای قبلی خود برگشت.

دیدار دوم حاج بکتاش ولی با ملا سعدالدین

راویان چنین روایت کنند؛ ملا سعدالدین بار دیگر به (قیصریه) رفت آن کاملی را که قصد زیارتش را داشت، دیدار کرده و بازگشت، به روستای (توز) آمده در جای قبلی خود اطراق کرد، در حین دیدار، ولایت خوندکار را اندکی پذیرفته بود، آنجایی که وارد شد، اندیشناک گردید، فی‌الجمله اندامش به رعشه درآمد، دوباره آدم فرستاد، حضرت خوندکار را طلب کرد، کدخدای مذکور قریه، مردم روستا را در جایی جمع کرده، و گفت برای دعوت درویش آدم فرستادم، باید می‌آمد، و دیگر امروز غذاهایی که برای ملا سعدالدین می‌گذاریم به هیچ وجه داخل آنها نمک نریزید، زیرا از بی‌نمکی حال ما متقلب شده است آن عزیز اهل ولایت است و به اولیاء چیزی پنهان نمی‌ماند، و همه چیزی مشخص می‌شود اگر که از اولیاءالله حقیقی بود به ما اشارتی نشان می‌دهد، تا اعتقاد ما متأكد بشود، آنها نیز به این آزمایش راضی شدند، در روستا هر چه غذا پختند، همه بی‌نمک بود، از سوی دیگر، اشخاصی که برای دعوت حضرت خوندکار رفتند ایشان را در محل قبلی یافته و سلام عرض کردند.

: 97A

عرض کردند، ملا سعدالدین شما را دعوت کرده است لطف فرموده بفرمایید ذات حضرت خوندکار فرمود، خوب من شما بروید من هم می‌آیم. آنها بازگشته به حضور ملا سعدالدین آمدند گفتند، درویش را یافته‌ایم خواهد آمد، فی‌الفور حضرت خوندکار حاج بکتاش نیز آمد، ملا سعدالدین چون حضرت خوندکار را دید، اندامش به رعشه افتاد. چون قبل از آن سیلی را که از حضرت خوندکار دریافت کرده بود، به یادش آمد، به ذات حضرت خوندکار سلام داد و می‌خواست که در جای قبلی او بنشیند، ملا سعدالدین فی‌الفور از جا به احترام برخاست و جواب سلام عرض کرد، و اشاره کرد که ناظر مجلس جایگاه جلوس به حضرت خوندکار بنمایاند، و حضرت خوندکار را به جای خودش دعوت کرد، خودش نیز در جای حضرت جلوس کرد، حضرت خوندکار ناخن‌ها و شارب را معمولاً بلند نمی‌کرد، برای این که ملا را با ولایت خود به راه بیاورد، و با ولایت او را مغلوب کند، اینگونه نشان داد (یعنی ناخن و شارب آویخته بنمود) چون که ملا سعدالدین او را بدین صورت دیده با خود گفت، من نمی‌توانم بگویم ولی ای کاش کسی می‌بود و راهنمایی می‌کرد و می‌گفت، بیا شارب و ناخن تو را کوتاه نمایم. آنچه از

ضمیمه ملا گذشت بر حضرت خوندکار مشخص گردید، فرمود، سعد من،

: 97B

ای کاش یک کسی می بود در این عالم که ناخن ها و شارب مرا می توانست کوتاه کند، اگر از تو این عمل برآورده می شود، ملا اشاره کرد یک قلمتراش دمشقی و یک مقراض پولاد آوردند ملا سعدالدین قلمتراش را به دست گرفته و قصد گرفتن ناخن های ذات خوندکار کرد، پس حضرت خوندکار (ق) دست شریف مبارک را جلو آورده فرمود؛ اگر می توانی ناخن های مرا بگیری، بگیر؛ و ملا سعدالدین با آن قلمتراش در یک ناخن به حدی تلاش برای گرفتن کرد که وصف نمی آید، برخورد قلمتراش و ناخن همانند برخورد سنگ و چخماق بود و جرقه ها زده و بالاخره فقط ناخن را توانست کوتاه نماید. زمانی که فهمید امکان کوتاه کردن ناخن ها نیست قلمتراش را بر زمین گذاشت و مقراض را برداشت این بار قصد کوتاه کردن شارب حضرت خوندکار کرد، که آن را هم نتوانست کوتاه کند، مگر که این بار ساری اسمعیل همراه با ذات خوندکار آمده بودند، در آن صحبت نیز ساری اسمعیل هم حضور داشت، ذات حضرت فرمود: اسماعیل! آن قیچی که کاملان ترکستان در هنگام تشریف و تبریک چراغ به ما دادند، بیاور، که تکبیر عرفا و کاملان بر آن ورد شده و تبرک گردیده، زیرا آنچه می تواند شارب ما را پیرایش کند همان قیچی است، غیر از آن ابزار دیگری بر ما کارگر نیست، ساری اسمعیل به اشارت حضرت آن قیچی را درآورده در مقابل حضرت گذاشت، حضرت خوندکار فرمود، سعدالدین به تو می گویم گوش کن، قطع وصله کامل اهل طریقت برای تو چه ضرورتی دارد،

: 98A

هر چه کوشش کنی توان کوتاه کردن آنها را نخواهی داشت، برای کوتاه کردن این قیچی را امتحان کن، غیر از این به هیچ ابزار دیگری اعتناء ندارد، بنابراین ملا سعدالدین قیچی را به دست گرفته، به قیچی نگاه کرد و گفت، آن چیزی را که قیچی پولاد دمشقی توان کوتاه کردن آن را نداشته آیا این کوتاه می کند، حضرت خوندکار فرمود، این سخن به تو نمی برآزد، به این مقراض تکبیر عارفان نشسته است، ملا نیز مقراض را گرفته و با دقت یک موی از شارب مبارک را قطع کرد، چون تار موی مبارک

را کوتاه کرد همانند نهری خون جاری شد، ملا سعدالدین که آن حالت را دید مقرض را کنار گذاشته و به اشاره حضرت خوندکار ساری اسمعیل قیچی را پنهان کرد، حضرت خوندکار به ملا فرمود، هر چه زودتر تار موی گرفته را به جای خود بگذار وگرنه خون هم چنان جاری خواهد بود، ملا سعدالدین تار مو را گرفته و در جای خود نهاد که همان لحظه خون بند آمد و انگار که آن تار مو از محل خود جدا نشده بود، در اثناء صحبت روستاییان غذا آوردند، سفره انداخته شد به طعام شروع کردند، حضرت خوندکار به ملا سعدالدین و آن جماعت فی الجمله بسم الله گفتند، دست برای غذا برده، دیدند که طعامهای رنگارنگ هر چه بود، نمک ندارد، از خوردن دست کشیده فارغ شدند، ملا سعدالدین

: 98B

از اهل قریه سوال کرد گفت: این طعامها چرا نمک ندارد گفتند، جای و محل ما فاقد معدن نمک است از جای دیگر می آورند، و در روستا هیچ نمکی وجود ندارد از آن جهت چنین غذا بی نمک شد، همت کنید، که در این محل معدن نمکی پیدا شود ما نیز بی نیاز شویم و آسایش داشته باشیم، حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از مردم روستایی که این گزارش را شنید، فرمود، به حق حق که حقیقت است در زیر این زمین معدن نمکی وجود دارد، به همراه ما از خراسان آمده است، بروید و آنجا را جستجو کنید، این نمک تا روز قیامت برای شما کافی است، هیچ وقت و هیچ زمانی تمام نخواهد شد و برای محبان خودمان نیز هدیه ای داریم فرد شاطر و تندروی رفته آنجا را کند و مقداری نمک آورده، به غذاها اضافه کرده و خوردند، هدیه ای که به همراه آن نمک آورده شد، این است وقتی که آن نمک را بر روی آتش بگذارید، از ولایت اولیاء همانند آهن سخت می شود، نمک های دیگری را بر آتش بگذاری ذوب و پخش و نابود می شود، دعا و ثناء شد و سفره را برداشتند، و حضرت خوندکار که در مجلس حاضر بودند، ناگهان غیب شدند.

درویشی اختیار کردن ملا سعدالدین

از حضرت حاج بکتاش ولی (ق)

راویان چنین روایت می‌کنند، ملا سعدالدین از روستای (توز) برخاسته به آقسرائ آمد، ولی محبت ذات خوندکار بر دلش مستولی شده

: 99A

یک لحظه خیال حضرت از چشم وی غایب نمی‌شد و هر دم کراماتی را که دیده بود فکر اصلی و فرعی او را مشغول می‌کرد، یک روز دوباره محبت غلبه کرده، قصد کرد که به حضور حاج بکتاش ولی (ق) برسد، گفت من دوباره برای دیدار آن کاملی که رمزش را دیده‌ام می‌روم. کدامیک از شما همراه من می‌آید دانشمندان گفتند که ای خواجه، این کار نشدنی را بگذار زیرا که اهل بدعت را ولی خوانده‌ای که کار به ولایت ندارد، ملا سعدالدین فرمود شما چه می‌دانید، آن ولایتی که من در او دیدم آیا از دست کسی که ولی نیست برمی‌آمد؟ اولاً که در آنجایی که نشسته بود دستش را دراز کرده، در دهانم فرو برده، جگرم را خارج کرده و دلم را فشرده و سه قطره خون سرازیر شد و ثانیاً، دیدید که قلمتراش دمشقی توان کوتاه کردن ناخن او را نداشت و مقراض فولاد شارب او را کوتاه نکرد و بعداً نیز آن مقراض یک تار موی او را کوتاه کرد واز جایش همانند چشمه خون سرازیر شد، در جهان که دیده است که از تار مو، خون بریزد، و نیز آن معدن نمک را به مردم روستا نشان داده و رفتند و جای آن را پیدا کردند، و در جایی که پیش ما می‌نشست، ناگهان غیب شد، آیا این جمله مواردی که ذکر کردیم مگر ولایت و کرامت نیست؟ کدام یک از شما چنین مواردی برایتان میسر است، حالا از شما کسی با من همراه نیست و اگر نیست البته من تا به آن نرسم از پای نمی‌نشینم، چون آن علماء دیدند که ملا سعدالدین می‌رود یکی از جمع آنها برخاست و گفت، برای زیارت آن شخص من نیز به همراه ملا سعدالدین می‌روم.

: 99B

یکی دیگر نیز چنین گفت و بالاخره سی نفر از علما با ملا سعدالدین همراه شدند، مابقی نرفتند، ملا سعدالدین به قاطری سوار شد داخل یک خورجین کتاب‌های معتبر را

برای بحث و گفتگو قرار داد، دیگر اشخاص نیز نیازمندی‌های خود را برداشتند و پیاده به همراه او به راه افتادند، از (آق‌سرا) خارج شده به سوی (صولجه قرایوک) حرکت کردند، در رفتن با کسی روبه‌رو شده از او احوال حضرت را جویا شدند، گفت: در قیرشهر درویشی که به او اخی اوران می‌گویند حضور دارند، بیشتر اوقات با اوست، آن علمایی که همراه سعدالدین بودند، پنهان با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند، ما برای آنکه ملا در سفر تنها نباشد با او همراه شده‌ایم، و گرنه ما نه این‌که به سوی این اهل بدعت نمی‌رفتیم، بلکه اسم او را هم به زبان نمی‌آوردیم. یکی از آنها گفت؛ اگر اسم این اهل بدعت را بر زبان بیاورم، زخم بر من حرام باشد، یکی دیگر نیز گفت؛ و مابقی نیز تکرار کردند، در بین خود همه اتفاق کردند که، اسم او را بر زبان نیاورند، تا شب همچنان در راه بودند، چون شب فرارسید، در جایی استراحت کردند، از نیروی ولایت عرفا آن کسی که کلام طلاق بر زبان آورد احتلام شد، صبح دوباره به راه افتادند، به کناره قزل ایرماغ رسیدند، کسی از آنها گفت به داخل آب بروم، دیگری نیز همین را گفت، همگی لخت شدند. ملا

: 100A

سعدالدین دید که همگی به آب زدند، تعجب کرد، او نیز از قاطر پیاده شد، گفت که قاطرش را ببندند، آنچه که وظیفه ماست، همراهی با شماست، من نیز با شما به آب بزخم ملا نیز لخت شد همه لباس‌ها را در یک جا جمع کردند، همه با هم متفقاً به نهر قزل ایرماغ زدند، در آن اثناء حضرت خوندکار حاج بکتاش‌ولی در کنار چشمه‌ای به نام (گولپینار) در سایه بیدی با اخی اوران نشسته مشغول صحبت بودند، در اثناء صحبت حضرت اخی اوران سلطان، فرمود اخی من برخیز! لباس محبان ما را بپوش زیرا علمایی که طلاق یاد کرده‌اند نام ما را به زبان نیاوردند وارد رودخانه قزل ایرماغ شده‌اند، به آنها اجازه ندهید تا اسم ما را نیاورده‌اند از رودخانه خارج شوند، اخی اوران سلطان فی‌الفور با نَفَس حضرت به شکل اورانی = (ماری) به راه افتاد. به کناره قزل ایرماغ رفته و در اطراف لباس علماء حلقه زد، و سر بر دم گذاشته به خواب رفت، آنها هرچه خواستند شنا کردند زمان بیرون آمدن و پوشیدن لباس فرارسید، یکی از علماء به همراه دیگر گفت لباس‌های ملا را بیاور که بپوشد، عالمی که از آب خارج شد، مشاهده کرد ماری بزرگ اطراف لباس‌هایشان را احاطه کرده است، سرش را روی دم گذاشته و از دو چشمش نیز

: 100B

آتش می‌جوشد آن را دیده فوراً عقب کشید و دخل آب شد از ترس رنگش پریده بود و زبانش بسته شده و بیهوش و مات و حیران بود. علمایی که حال او را دیدند گفتند، چه حالی داری، چه شده است؟ بعد از مدتی که به هوش آمد جواب داد، چه بشود، ماری آمده است و تمام لباس‌های ما را احاطه کرده است، سرش را روی دمش گذاشته و خوابیده است و دو چشمش همانند اجاق خاکستر می‌سوزد، چنین حکمتی است که قابل وصف نیست، علمایی که این خبر را شنیدند همه از ترس رنگ از رویشان پرید و به ملا سعدالدین نگاه کردند، ملا فکر کرد و گفت: اینجا جای اوران = (مار) نیست در همه جا این اقلیم و روستا و قصبه و کشاورز و شخم زن و گوسفند و بره وجود دارد اوران = (مار) در جایی زندگی می‌کند که بیابان و برهوت باشد، از آن عالم که مار را دیده بود، پرسید، قاطر را بلعید، گفت نه بلعیده بلکه موجود است ملا گفت من نیز می‌آیم که وضعیت را ببینم، از آب بیرون آمد، آن لحظه‌ای که اوران = (مار) را دید، اوران چنان سرش را بلند کرده و به ملا غرید که وصف آن ممکن نیست، رعشه بر اندام ملا افتاد، ملا خودش را به داخل آب انداخت، و از آن هیبت قاطر نیز ریسمانش را پاره کرد به آب افتاد و آن کتاب‌ها نیز طعمه آب شدند، قاطر از آن سوی آب بیرون آمد ملا

: 101A

به علما گفت این چه حکمت است می‌دانید؟ آنها گفتند: چه است؟ ملا گفت، ولایت آن حضرت است که به دیدار او رفتیم، اسم او را ذکر کنیم و از او استمداد بطلبیم که از این بلا رهایی یابیم. علماء گفتند، ما همه به طلاق سوگند خورده‌ایم، که اسم او را به زبان نیاوریم. ملا چون این سخن‌ها را شنید گفت، ای نادانان، شکی نداشته باشید که شما این سوگند را برای آن یاد کرده‌اید که او ولایت خود را بنمایاند، شکی نداشته باشید که شما این سوگند را برای آن یاد کرده‌اید که او ولایت خود را بنمایاند، بیایید از آب خارج شویم، و در مقابلش استمداد کنیم، فکر می‌کنم که آن مار غیب خواهد شد، زیرا اگر اوران = مار واقعی بود زمانی که به آنجا رسید قاطر را می‌بلعید، و در اینجا روستا و شهری باقی نمی‌گذاشت. ملا و علما از آب خارج شدند، در مقابل اوران = مار به صف ایستادند و با صدای بلند همه با هم به یکباره استمداد طلبیدند که ای خوندکار، و در همان لحظه اوران = مار ناپدید شد، تصور می‌کردی که چنین چیزی وجود نداشته

است ملا گفت، اوران = مار کجاست؟ آنها گفتند: در مقابل ما بود که ناگهان ناپدید شد ملا گفت؛ مگر من به شما نگفتم که این اشاره و نمایانی ولایت حضرت است، و جز این چیز دیگری نیست، همه لباس‌ها را پوشیدند، قاطر را گرفته، ملا را سوار کردند، و تا صولجه قرایوک با پای پیاده به راه خود ادامه دادند، در نزدیکی (اللربله‌نی) دیدند که از سوی مقابل درویشی در حال نزدیک شدن است، گفتند، این آدم

: 101B

از پیش حضرت می‌آید، چه خبر است از وی سوال کنیم، مگر ساری اسمعیل را حضرت فرستاده بود، در بالای (گولپینار) برای نشان دادن این اشارت که حضرت در حال صحبت با اخی اوران بود، بعد از این که اخی اوران بازگشت خودش نیز به صولجه قرایوک برگشته بود، ساری اسمعیل را به استقبال فرستاده بود، ساری اسمعیل را به خود فرا خواند و فرمود، اسمعیل من آن علماء می‌آیند، برو به آنها بگو، اگر می‌خواهند به حضور مایابند، با دل پاک و بی‌آلایش بیایند، اگر چنین باطن خود را رعایت نمی‌کنند، نیابند، و بازگردند، و در غیر این صورت ضرر متوجه خودشان خواهد بود، ساری اسمعیل نیز وقتی به دره آن طرف (اللربله‌نی) رسید، مشاهده کرد که به‌همراه ملا سعدالدین سی تن از علما آمده‌اند، چون ساری اسمعیل را دیدند به پایین راه آمده و پرسیدند که وضعیت از چه قرار است و حضرت چه می‌فرمایند، ساری اسمعیل نیز گفته‌های حضرت خودکار را به ملا گزارش داده و بازگشت بعد از این واقعه، ملا از یارانش پرسید گفت، آیا (لنگ) به همراه دارید جواب دادند، بله، ملا لباس و عمامه خود را از تن خارج کرد و لنگ را به کمر بست و از سرتا به‌پا عریان شد، علماء از کیفیت حال سوال کردند، ملا گفت ما اشاره حضرت را به‌جا آوردیم، و گفت همانند عالم معصومیت (طفلی) از هر چه دوری جستیم، [زیرا طفلان معصوم] با سر و پای برهنه به راه می‌افتند، و از دنیا تعلقی ندارند.

: 102A

الان ما نیز همانند طفلان به‌راه خود برویم. امیدواریم که احوال ما به‌نیکویی گردانده شود با پای پیاده تا نزدیکی (تکیه قیه) آمدند، ذات حضرت خوندکار وسیله ساری اسمعیل به آنها اطلاع داد و به ملا فرمود، اشاره ما و سعدالدین تحقق یافت، بعد از آن

لباس‌هایش را بپوشاند و بیاید، ملا سعدالدین لباس‌های خود را پوشیده و عمامه بر سر گذاشت وارد صولجه قراپوک گردیده و به درب آستانه وارد شدند، به حضور حضرت خوندکار آمدند، زیارت کرده، عذرخواهی نمودند، ذات حضرت خوندکار به آنها محل جلوس نمود، ملا و سه تن از علما نشستند، مدتی به صحبت گذشت تا زمان برگزاری نماز یومیه رسید، گفتند، وضو بگیریم، به حق حق که به حقیقت می‌رسد ما وضو نمی‌گیریم که وضوی عادت‌ی باشد و باطل شود ولی شما اگر وضو بگیرید بهتر است ملا سعدالدین آفتابه خود را به یکی از همراهانش داد و گفت برو از این چاه آبی بیاور، آن عالم آفتابه را به دست گرفت از چشمه [چاه] آب آورد، ملا سعدالدین چون آب به نیت وضو در دست گرفت فی‌الغور تبدیل به خون شد، ملا چون دید که آب تبدیل به خون شد، در شگفت ماند. این حال به ذات حضرت خوندکار آشکار گردید و فرمود، سعد من چه شده است، که به کف دست‌هایت نگاه می‌کنی و مات و متحیر مانده‌ای، ملا گفت: آبی که با آفتابه آورده‌اند خون شده است آیا وضو با این آب جایز است؟ حضرت خوندکار گفت، سعد من نمی‌شود.

102B :

بنابراین آفتابه را به ملایی دیگر سپرد و دوباره از همان چشمه آب آوردند، و دوباره به خون تبدیل شد و الحاصل همه سی تن علما که برای آوردن آب آمدند، رنگ آن به‌خون تبدیل شد، حضرت خوندکار حاج بکتاش‌ولی(ق) به ساری اسماعیل فرمود، اسماعیل من، آفتابه ما را به سعدالدین بدهید، تا وضو بسازد، ساری اسماعیل به‌اشاره ذات حضرت خوندکار از چشمه آفتابه حضرت را پر کرده و درمقابل سعدالدین گذاشت، ملا با آفتابه حضرت وضو گرفته و حضرت خوندکار را به نماز دعوت کرد، ذات خوندکار فرمود سعد من، اگر می‌خواهی می‌توانی امام این جماعت باشی، اگر توان آن را داشته باشی ما هم به تو اقتدا می‌کنیم، سنت گذاشته شده و قامت خواندند، ملا به پیش رفت، نیت امامت کرد و تکبیر گفت، پرده از چشم او برداشته شد، مشاهده کرد که حضرت خوندکار تا به کعبه در مقابل او به تکرار ایستاده است، به طرف راست نگریست، تا به افق غروب پرده از چشم‌هایش برگرفته بودند، دید که در جلو او حضرت خوندکار ایستاده است، چون به سوی چپ نگریست، تا مطلع آفتاب حضرت خوندکار به تکرار ایستاده بود. چون به زمین نگریست، تا ژرفای زمین به تکرار حضرت

خوندکار در ژرفا حضور داشت، حاصل در هر طرف که نگاه می‌کرد حضرت بود، احوال ملا سعدالدین دگرگون شد و در رکعت نخستین هفت روز در قیام بود ذات حضرت فرمود، سعد من چرا هفت روز در قیام بودی رکوع کن در همان لحظه ملا سعدالدین با صورت به خاک سجده افتاد، بیهوش شد و چهل روز در سجده ماند، چون سر از سجده برداشت این یک دم را بخواند که

۱. آن موذن آمد و اقامه گفت / به سوی قبله اقامت کرد

۲. با صورت به سجده افتادم / چشمم به دیدار یکی را دیده است

۳. عقل من از من گریخت / کل عبادتم در بهت و حیرت است

۴. نه نماز و نه سلام و نه تسبیح نه کلام مانده / عشق تو پنج وقت نماز را به یغما برد

۵. سجدگاه من کوه طور است / چشم‌های من مانند چشم موسی طور و مناجات آرزو دارد

۶. زاهد یکبار استغفراله را بازگو کرد / حرف‌هایش برخلاف آنچه گفت حکایت کرد

بعد از آن ملا سعدالدین ملک و مال را ترک گفت و به درویش گرایید، ذات حضرت خوندکار به یکی از خلفاء اشاره کرد و فرمود، ملا سعد را تراش کرد و بر طبق ارکان سرپوش پوشاند، ملا سعدالدین از خوندکار بیعت پذیرفت، علمایی که این حالات را دیدند بعضی قبول طریقت کردند و بعضی به مقام خود بازگشتند.

سنگ غلتانیدن ملا سعدالدین بر روی حضرت

خوندکار حاج بکتاش ولی(ق)

از راویان منقول است که ملا سعدالدین هیجده سال در نزد حاج بکتاش ولی بود یک‌روز بارانی باریدن گرفت، بعداً هوا صاف شد، روستایی به نام (صولجه‌قراپوک) مسجدی داشت و در مقابل آن مسجد سنگ سیاهی وجود داشت ذات حضرت خوندکار همیشه روی آن سنگ می‌نشست، ملا سعدالدین را به پیش فراخواند، فرمود، باران آمد روی پشت بام مسجد برو، و با سنگ بام غلتان پشت بام را بکوبید که از نفوذ باران در

امان باشیم، ذات خوندکار روی آن سنگ مدتی استراحت کرد، ملا سعدالدین به پشت بام مسجد رفت، دستگیره سنگ بام غلطان را به دست گرفت و شروع به بام غلطان کرد، بهرغم کرامات و ولایات متعددی که از حضرت خوندکار دیده بود اما در نهران وسوسه شد و گفت؛ آن همه علم و دانایی و حکمت داشتم، درویش مرا از تمامی آنها محروم کرد، و مرا بنده خود کرد، به هیچ صورتی از بند او رهایی ندارم پس این سنگ بام غلطان را بر روی او بیندازم تا بمیرد من خلاص شوم و با این سوء نیت در حالی که حضرت خوندکار در استراحت بود سنگ بام غلطان را روی او انداخت و این خواسته بر حضرت آشکار گردید، درجایی که خوابیده بود دست مبارک بلند کرد و با نعره (یا الله) آن سنگ را به آرامی گرفت و بر زمین گذاشت.

: 104A

به طوری که پنجه‌های مبارک او در سنگ فرورفته و اثر انگشت‌های حضرت بر جای ماند به بالا نگرینست، سعدالدین را دید، فرمود: سعد روسیاه شوی، آنچه را در دل داشتم بر زبانم جاری کردی، مزار تو زیارت و خاک تو کفاره‌ات شود. هفتاد بار تو را به آب رحمت شستشو دادم ولی از دندان‌های تو نتوانستم سیاهی مرکب را بزدايم پایین بیا، که تو اصلاح‌ناپذیری، هی آدمک هی!

سعد را از قزل ایرماغ تا آق سرا تبعید کرد، و او نیز نفی بلد شده و به مقصد آق سرا برفت و به جایی به نام (صوصه ده) آمده آن زمان از کار خود پشیمان شد و به طرف مسکن حضرت خوندکار. چهل روز بر یک پای پیمانچه بایستاد و بعد از مدتی چند نفر را دید که در راه عبورند، از آنها پرسید، کجا می‌روید، آنها گفتند به صولجه قرایوک می‌رویم ملا سعدالدین به آنها گفت، برای خاطر خدا، انسانیت کنید و ریش مرا به دم خر ببندید و به آنجایی که می‌روید مرا هم ببرید، آنها نیز ریش ملا را به دم خر بستند، و به طرف صولجه قرایوک به راه افتادند، خلفاء این وضعیت را دیدند به ساری اسماعیل اطلاع دادند و گفتند که سعدالدین ریش خودش را به دم خر بسته است و در حال آمدن به اینجا می‌باشد. ساری اسماعیل، استقبال کرد ریش او را از دم خر جدا کرد و گفت، این چه حالی است.

: 104B

ملا سعدالدین گفت؛ به من کمک کن هر کار کرده‌ای، حضرت مرا بپذیرد، ساری اسماعیل گفت، امشب در جلوی (قزلجه خلوت) به پشت بخواب! زمانی که حضرت بیرون می‌آید، شاید بر روی تو قدم بگذارد و تو را بپذیرد، سعد همانطوری که ساری اسماعیل گفت؛ در عتبه خلوت قزلجه به پشت خوابید، زمانی که شب به نیمه رسید حضرت از آستانه خارج شد، پاهای مبارکش به ملا سعد برخورد کرد، فرمود که این خوابیده کیست؟ ساری اسماعیل عرض کرد بنده عالی ملا سعد است، سلطان من، حضرت خوندکار گفت: سعد ما، ساری اسماعیل به سعد گفت، قبول شدید، حضرت به شما (ما) گفت، غمگین مباش، صبح ملاسعدالدین به حضور حضرت خوندکار آمد، به پیمانچه ایستاد، ذات خوندکار به سیمای او نگریست و فرمود، در خشکی یک اربعین گذرانده‌ای سه اربعین نیز در آب باید بگذرانی تا گناهانت عفو شود، ذات خوندکار امر فرمود، به وسط لگنچه‌ای آوردند، داخلش را با آب پر کرده به سعدالدین گفتند که داخل شو. سعدالدین عریان شده وارد آب شد، خوندکار فرمود روی او را بپوشانند. چهل روز کامل در لگن گذرانید. خوندکار دوباره فرمود بعد از چهل روز در لگنچه را باز کردند.

: 105A

سعد در داخل ظاهر نشد فرمودند دوباره درب لگنچه را بستند چهل روز بعد حضرت خوندکار امر فرمود در این لگنچه را باز کردند دیدند که سعد به طفلی نوزاد تبدیل شده است. حضرت خوندکار فرمود مجدداً درب لگنچه را بستند تا چهل روز دیگر سپری شد. حضرت خوندکار فرمود در لگنچه را باز کردند دیدند که سعد به حالت اولیه بازگشت حضرت خوندکار فرمود ملا سعدالدین از لگنچه خارج شو، دست حضرت را بوسید و زیارت کرد و مقبول افتاد.

نماز گزاردن حاج بکتاش ولی(ق) با ملا سعدالدین در کعبه

راویان بدین وجه روایت می‌کنند، حاج بکتاش ولی در یکی از روزها نزدیک (تکیه قیه) نشسته با خلیفه و دراویش خود صحبت می‌کرد، همه از دیدار سیما و محضر حضرت شادمان بودند و به هنگام نماز ظهر از خیال سعدالدین چنین گذشت که چرا ذات حضرت خوندکار هنگام نماز غایب می‌شود، به کجا تشریف می‌برد؟ این اندیشه سعدالدین به حضرت خوندکار آشکار گردید، فرمود، ای سعد بیا و دست مرا بگیر، پایت

را روی پای من بگذار و چشم‌هایت را ببند، سعدالدین همان طوری که حضرت فرموده بود عمل کرد، و دست‌های خود را به دست حضرت داده، پاهایش را روی پای حضرت نهاده و چشم‌هایش را بست، حضرت خوندکار فرمود چشم‌هایت را باز کن. سعدالدین که چشمش را باز کرد خودش را

: 105B

با ذات خوندکار در کعبه دید، در این لحظه تمامی حجاج به انجام سنت ایستاده بودند حضرت خوندکار نیز قامت و سنت به جای آورد، اقامه خواند به نماز فرض واجب ایستادند سعدالدین نیز با حضرت همراه شد، بعد از اتمام نماز، دعا و ثنا شد در این اثناء باز حضرت از کنار سعدالدین ناپدید شد، ملا تا نماز بعد همانجا متوقف شد، و دید که حضرت دوباره به صحن مبارک بازگشت، بعد از نماز و جماعت حضرت خوندکار دوباره گم شد، سعدالدین دوباره در مکه تنها ماند و فکر کرد که اگر بار دیگر حضرت تشریف آوردند، بعد از اتمام نماز، مستقیم به دامن او خواهیم آویخت و با او همراه خواهیم شد، وقت نماز فرا رسید، حضرت خوندکار دوباره به نماز ایستاد دعا کرد و دست به صورت مالید که سعدالدین خواست به دامن حضرت بیاویزد که در همان لحظه دوباره غیب گردید، ملا سعدالدین دوباره در کعبه ماند، و از نماز گزاران پرسید، کاملی که در کنار من به نماز ایستاده بود آیا هیچ کدام شما او را دیدید، آنها نیز پاسخ دادند که او همیشه در این صحن مبارک نماز می‌گذارد، سعدالدین گفت: آن کامل در آناتولی زندگی می‌کند، و ماجراهایی که گذشته بود برای آنها باز گفت، شنوندگان تعجب کردند، و در نهایت

: 106A

ملا سعدالدین چهل روز در کعبه ماند از خیال او چنین گذشت که، این بار که آمد فی‌القول در دامن او خواهیم آویخت، روزی مشاهده کرد که حضرت با جماعت در حال انجام فریضه نماز است بعد از دعا و ثناء، ملا سعدالدین با دو دست دامن حضرت را بگرفت، عرض کرد که دیگر از تو جدا نخواهم شد، دستم گیر و کمک کن، حضرت فرمود، جلو بیا، دستت را به دست من بده، پایت را روی پاهایم بگذار و چشم‌هایت را ببند، ملا سعدالدین چنین کرد، ذات خوندکار فرمود چشم‌هایت را باز کن، سعدالدین که چشم گشود خود را در کنار (تکیه قیه) یافت، به همان صورت که گذشته بود، ذات

خوندار با خلفا و درویش در حال صحبت بود و آن مجلس همان مجلسی بود که در آغاز آنجا را ترک کرده بود، سجده شکر کرد و از محضر حضرت پوزش خواست، بعداً به شوق آمده و بی‌اختیار این اشعار را زمزمه کرد:

۱. دوباره یک صدا شنیدم که خدا داند از تست / در جان عاشقان حساب بی‌سؤال
است

۲. عاشقان که خدا حاضر و کامل حاضر می‌گویند / از میدان رنج و سیاست بدون مانع
و تلاش می‌گذرند

۳. طالب آن است که مطلق خودش را به حق برساند / راهش را فدا می‌کند و از خان
و مان می‌گذرد

۴. اسم سعدالدین نبود تمامی مشکل‌ها حل بود / آیتی از اسرار خوندکار خوانده بودم

: 106B

در حضور حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی سیصد و شصت خلیفه حاضر بود، کل قوانین فقط اجرا می‌شد، و این شیوه چنان مشهور بود که قابل وصف نیست، سعدالدین چون این بیت مذکور را خواند تمامی خلفاء و درویشی که آنجا بودند، استماع کردند، همه مبنی بر مقام خود نشسته بودند ذات خوندکار نیز در بالای مجلس نشسته بود، ساری اسمعیل بیرون رفته در بازگشت دو برگ سبز با خود همراه آورده داخل شد، مبنی بر ارکان، یکی را در مقابل حضرت خوندکار و دیگری را در مقابل ملا سعدالدین گذاشت بعداً عقب رفته در جای پیمانچه ایستاد، حضرت خوندکار فرمود؛ چیست ای خوب من خواسته دل خود را به ما بگوی تا بشنویم؛ ساری اسماعیل عرض کرد سلطان من اگر اجازه دارید از سعدالدین گزارش سفر را سوال کنم، حضرت خوندکار فرمود، مجازی سوال کن، ساری اسماعیل در مخلص نَفَسی که خواند گفت؛ (اسم من سعدالدین نبود تمامی مشکل‌ها حل بود) / (آیتی خوانده بودم از اسرار خوندکار)

مادام که می‌دانست ازل او صاحب نصیب بوده، این همه آزمایش و تجربه و امتحان و بدگویی چرا؟ مبنی بر آن سعدالدین از جایش برخاسته، به جایگاه پیمانچه رفت به ارکان ایستاد و جواب داد، گفت این همه حکمت

107A :

به خاطر من ایجاد شد، اگر من چنین نمی‌کردم آن کرامات و ولایت‌ها از حضرت بروز نمی‌کرد این کار را بدان سبب کردم تا کل این ولایت و کرامت‌ها به وجود آید و در عالم گفته شود، و هر کس جایگاه و مرتبه حضرت را بفهمد، حضرت خوندکار سخن سعدالدین را شنید گفت خوب پاسخی گفتم ای سعدالدین، بعداً که نیاز به جای آورد، به جای خود رفته جلوس کردند.

اشارت نشان دادن حاج بکتاش ولی به سعدالدین

راویان چنین روایت کنند که یک‌روز حاج بکتاش ولی زمانی که با ملاسعدالدین نشست بود حماری نر به دنبال ماده‌اش در حرکت بود، حضرت خوندکار به سعدالدین فرمود سعدالدین، تو در پایین قرار داری یا در بالا، ملا سعدالدین گفت من بالا قرار گرفته‌ام حضرت خوندکار فرمود؛ عقیم بمانی، هنوز عالمی و شریعت را از دل نزدوده‌ای چه می‌شد که تو از اهل دل می‌شدی، سعدالدین به جلو آمد سجده کرد و زیارت نمود بر پاهای حضرت افتاد ستایش کرد، ذات حضرت خوندکار فرمود. در نظر حضرت سخن نپخته نمی‌گفتی، پشیمانی سودی ندارد، به من از اخبار باطن بگوی که برای آیندگان به یادگار بماند، بعد از این سعدالدین حالتی خوش یافت.

107B :

ذوق و شوق حاصل شد و انواع اشعار محققانه و روان از طبع او جاری شد و از مغلق‌گویی عالمانه بازایستاده و مقالات شریف حضرت خوندکار را به ترکی ترجمه کرد، جز از این مسائل، فزون از حد اسرار حقایق اظهار کرد تا دیوانی معتبر و عالی فراهم گردید.

تألیف و تقدیم کتابی از شیخ نجم‌الدین کبری به پادشاه بغداد

راویان اخبار و ناقلان آثار بدین وجه روایت می‌کنند که شیخ نجم‌الدین کبری یک زمان کتابی مربوط به علم رصد نوشته، به پادشاه بغداد اهداء کرد، آن زمان از خلفای راشدین [!] پادشاهی به نام عباس سلطنت می‌کرد! بغداد و کردستان و جزیره و موصل تا دیاربکر در زیر سلطه او بود، ایالات عجم و آذربایجان و دیاربکر به آل سلجوق ارتباط

داشت، پادشاه آل سلجوق در آن زمان پسر سلطان علاءالدین کیخسرو پسر قلیچ ارسلان، سلیم شاه غازی بود، آل سلجوق در قونیه ساکن و بر تمام کشور عجم حاکم بودند و فقط در بغداد آن پادشاه مسلط بود که پادشاهی ناقص عقل بود، در کنار دجله و فرات کاخی بزرگ بنا نهاد، روی تختی که جلوس می‌کرد و پنجره‌ای مشرف بر دجله ساخته و مدام به عبور آب رود نگاه می‌کرد، و هر چه در دستش بود به آب می‌انداخت، وقتی که وزیرانش به او تذکر می‌دادند که چرا این وسایل را به آب می‌اندازید،

: 108A

جواب می‌آمد که صدای آب بر من خوش می‌آید، شیخ نجم‌الدین کبری این کتاب را آورده به او تقدیم کرد، کتاب را در دست گرفته بود، همانطور که به دجله نگاه می‌کرد، کتاب را به دجله انداخت، وزراء با اضطراب فریاد برآوردند که؛ امان چه کار می‌کنید! کاملی برای شما کتابی نوشته است، آن را به آب می‌اندازید، این کار درستی نیست، و مجدداً همان جواب را داد که من از صدای (قلب) آب خوشم می‌آید، شیخ چون این سخنان را شنید از فرط ناراحتی از مجلس خارج شد به وزراء گفت، من برای این کار کل عمرم را گذاشته‌ام، کتابی را مربوط به علم انتخابی رصد نوشته‌ام، گفتم او پادشاه بغداد است و به نام او نوشته تقدیم کردم تمام زحمات مرا به هیچ شمرده به آب انداخت، بر ما ستم کرد، آنها گفتند، ما نیز از این حرکت او بسیار ناراحت و نگرانیم او شخصی سفیه است، عقل او ناقص است یا تحت تأثیر اجنه می‌باشد، نمی‌دانیم، همیشه همینطور بوده است، وقتی هم به او تذکر می‌دهیم، ناراحت می‌شود. شیخ از این وضعیت ناراحت شده، آنجا را ترک کرد، کینه پادشاه را به دل گرفت و گفت؛ من کاری بر سر تو خواهم آورد که در عالم سمر و افسانه شود، پیش تاتارهای آن سوی قیچاق رفته در آن زمان پادشاه تاتارها چنگیز خان بود، ده پسر داشت و کشور را در اختیار داشتند که ابتدا و انتهای آن مشخص نبود، شیخ نجم‌الدین در علم باطن بی‌همتا بود و توانایی و آینده آنها را به چشم باطن دید.

: 108B

یکی از پسران چنگیز، کلوخان^۱ نام داشت، قدرت او از همه بیشتر بود به نزد چنگیز

^۱ - در ه.ب. کاووس خان است.

آمد و گفت، پادشاهم اهل علم هستم اگر به پسرش کلوخان سرباز بدهی و برای حمله به بغداد اعزام فرمایی آنجا را فتح خواهد کرد و از آنجا به هر سوی که بخواهد برود و هیچ کس با او مقابل نخواهد شد پادشاه سخن شیخ را نپذیرفت، و گفت پدران ما به سوی بغداد بارها لشکر فرستادند با آنها نتوانستند مقابله کنند، این کار نشدنی است و نمی‌توانم شیخ گفت؛ آیا به علم من اعتماد نمی‌کنی، فلان ماه و فلان شب (ماه گرفتگی) خواهد بود آن زمان سخن مرا باور خواهی کرد چنگیز خان گفت، ببینم چه می‌شود، اگر آن شبی که گفتمی ماه گرفته شد، من پسر مرا با همراه لشکر با تو به بغداد خواهیم فرستاد، فی‌الحقیقه در داخل این قوم منجمی وجود نداشت و به این مسائل آشنا نبودند شیخ نیز راضی شد و بیرون آمد، آن شب موعود ماه گرفتگی شد، شیخ به دربار پادشاه آمده به محافظان گفت، اینک این است که ماه گرفتگی انجام شد، نگاه کنید و به پادشاه خبر دهید، آنها گفتند پادشاه در خواب است بیداری او ممکن نیست، شیخ بازگشته به اهالی شهر گفت با سنگ به سینی مس و لگنچه بزیند تا ماه گرفتگی برطرف شود، اهالی نیز سخن او را به‌جا آوردند، الان نیز وقتی که ماه گرفتگی می‌شود، عادت کوبیدن مس از آن زمان به جای مانده است،

: 109A

سبب این عمل شیخ به خاطر آن بود که پادشاه را از خواب بیدار کند تا ماه گرفتگی را ببیند و حقیقت سخنش آشکار شود، به حدی این سروصدا زیاد شد که پادشاه از خواب برخاست، از کیفیت امر پرسید، گفتند، که ماه گرفته است، پادشاه که این را دید، کلام شیخ را پذیرفت، پسرش کلوخان را به همراه صد هزار تاتار به اتفاق شیخ به بغداد فرستاد در آن لحظه تاتارها پیروی دین عیسی (ع) را پذیرفته بودند، در نزد آنها کشیش حضور داشت، کلوخان صد هزار تاتار را به همراه خانواده آنها به سوی بغداد حرکت داد، در این سو به پادشاه بغداد خبر دادند که از تاتارستان لشکر بزرگی به سوی بغداد می‌آید، او نیز لشکری فراهم آورده به سوی کلوخان فرستاد، با لشکر روبه‌رو شدند، جنگی بزرگ در گرفت و بالاخره کلوخان غالب شد و آنها شکست خوردند تمامی سرزمین عراق به تصرف او درآمد، قصد شیخ انتقام بود، که آن نیز تحقق یافت، شیخ از کلوخان اذن گرفته جدا شده، کلوخان نیز بعد از تصرف بغداد، به خود اطمینان یافت و به تسخیر آناتولی قصد کرد.

نظر کردن خوندکار حاج بکتاش ولی به قره تن لوجان بابا

راویان چنین روایت کنند که چون حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق)

: 109B

از خراسان به آناتولی آمد، اهالی و محبانی که کرامات او را می‌شنیدند از هر سو به دیدار حضرت می‌آمدند، روزی شخصی سیاه‌پوش با عمامه سیاه و کلاه سیاه وارد شد، زیارت کرد و عرض نمود، سلطان من به این فقیر صفا نظر و همت کن فرمود اسمت چیست؟ آن شخص عرض کرد اسم من جان باباست مینی بر این حضرت خوندکار چشم و پشت او را نوازش کرد صفا نظر و همت کرد، نگاه حضرت کیمیاست، به خاک سیاه نظر کند طلا می‌شود، فی‌الحال پرده‌ها از چشم او برداشته شد، به مرتبه کاملی پا گذاشت خوندکار فرمود الان نصیب خود را از ما گرفتی، تو را نزد پادشاه تاتار کلوخان می‌فرستیم نترس و برو تا این که مومن نشود اجازه آمدن به آناتولی ندارد، ولایت و کرامت آنچه طلب کنند، آشکار کن، با تو هستیم، نگران نباش، جان بابا سخنان خوندکار را شنید. فی‌الفور اطاعت کرد برخاست کمر بست زیارت کرد و به راه افتاد در (تنگه کما) در کنار ارزنجان به کوچ، کلوخان رسید، زیر صخره‌ای مقام کرده، گفت، کجا می‌روید مگر ایمان آورده مسلمان شوید بعد از این راهی برای شما وجود ندارد.

: 110A

آن سخن‌هایش را به کلوخان گفتند. کلوخان که این خبرها را شنید کوچ به امر او اطراق کرد، جان بابا را به حضورش آوردند، گفت درویش هر چه می‌گویی بگو ما هم بشنویم. جان بابا گفت؛ ما را به سوی شما رئیس (سرچشمه) عرفای آناتولی حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی فرستاد (ق) و فرموده تا ایمان نیاورد به آناتولی نیاید، بعد از این کلوخان کشیش را به حضور فراخواند، گفت، بزرگ و روحانی دین ما، این درویش چه می‌گوید، در جواب سخن‌های او تو چه می‌گویی، کشیش گفت؛ جواب این سخن هم آسان و هم سخت است، درویش گفت آسان چیست و سخت چیست؛ گفت آسان این است، او را امتحان می‌کنیم سخت این است که آنچه را که از او بخواهیم اگر انجام بدهد، باید دین خود را ترک کنیم و پیرو او بشویم، چون حکم با غالب است، کلوخان

گفت؛ این را چگونه امتحان کنیم، کشیش گفت؛ داخل دیگی آب بریزیم، آن درویش داخل دیگ شود روی دیگ را محکم ببندیم، و منفذ آن را با خمیر یا گچ پُر کرده، که هر گونه محل نفوذی برای آن باقی نماند، در زیر آن دیگ آتش بزرگ روشن کنیم. اگر درست گفت و به سلامت از این آزمایش رهایی یافت ما نیز پیرو دین او می‌شویم اگر دروغ می‌گوید و نیست شود ما نیز رهایی پیدا می‌کنیم، همه حاضرین این تدبیر را پسندیدند، پس کلوخان به باباجان گفت؛ درویش در جواب این آزمایش چه می‌گویی.

: 110B

راضی هستی. جان بابا گفت: بله راضی هستم ولی به یک شرط، اگر نجات یافتم و از آزمایش درآمد، شما مسلمان می‌شوی. کلوخان گفت: بلی، مسلمان می‌شوم بنابراین دیگی بزرگ آورده، در داخلش آب ریخته و گفتند که داخل شو، جان بابا بدون اعتراض بسم الله گفته، داخل شد، در دیگ را محکم بستند، دهان دیگ را خمیر گرفتند، زیر آن آتشی بزرگ برپا کردند، و آب به غلیان آمد.

در بیان نجات جان بابا توسط حضرت حاج بکتاش ولی (ق)

راویان اخبار به این وجه روایت کنند که، در آن تاریخ و آن روز حاج بکتاش ولی (ق) در صولجه قرایوک در خانه (قدنچق آنا) بود برادر ادریس به ساری گفت، ساری موی ما بلند شد، بیا بیرون رفته، موهایمان را کوتاه کنیم. سپس ساری نیز سنگ و تیغ برداشته با ذات حضرت خوندکار روانه شدند، تا که در مقابل هیوک که در جانب پایین صولجه قرایوک در جایی نشستند، سر مبارک را باز کرده ساری نیز به‌اشاره حضرت سر مبارک را خیس کرد و تیغ به‌دست گرفت و شروع به تراش کرد چون به نیمه کار تراش رسید با دست مبارک اشاره توقف فرمود، ساری نیز از ادامه تراش باز ایستاد از آنجا ذات خوندکار به یکجا به دست مبارک به کاوش زمین مشغول گردید، سه بار

: 111A

فرمود با چشمه سفید من، چشمه سفید من، چشمه سفید من، فی‌الغور از آن در همان لحظه به قدرت خدا و ولایت اولیاء از آنجا آبی زلال و لطیف به طرف او روانه شد ذات خوندکار فرمود، چشمه سفید من چرا سه بار ما را فراخواندی و وقتی که اول بار گفتیم

به سوی ما روان نشدی، ساری چنین روایت می‌کند که من با چشم دیدم و با گوش شنیدم از آن آب صدا آمد، سلطانم اول صدایش از خراسان به نیشابور و از آنجا به کوه ارجیش رسیدم در صدای دوم ارجیش را هفت بار گردش کردم و در صدای سوم در آنجا که امر فرمودید آمدم و به حضور شما سرازیر شدم. حضرت خوندکار فرمود ساری، این چشمه از خراسان با ما بود هر زمانی که احتیاج داشتیم صدا می‌زدیم می‌آمد الان دوباره صدا زدیم روان شد و آمد و سخن ما را بر زمین نزد، هر که از این آب استحمام کند، در آتش جهنم نسوزد، حضرت خوندکار با دست مبارک از آن آب برداشته به اطرافش می‌پاشید، فی‌الغور به بخار و شبنم تبدیل می‌شد و همانند غبار به آسمان می‌رفت، ساری که این را ملاحظه کرد، تحمل نکرده، عرض کرد سلطان من چه عجیب است که این آب سرد را وقتی روی سنگ‌ها می‌پاشید، همانند بخار و شبنم به غبار تبدیل می‌شد و به آسمان می‌رفت، حضرت خوندکار فرمود، کلوخان، (قره‌تونلو) جان بابا را در دیگ گذاشته، زیر آن را آتش روشن کرد و می‌جوشید، من نیز آب آن دیگ را خودم معتدل می‌کردم. خوب من، ساری نیز هم ولایت را

: 111B

مشاهده کرده و هم آب را که در حال سخن است، به حضرت خوندکار عرض کرد (ابیجه)^۱ زیرا مردم آن منطقه به حضرت خوندکار (ابیجه) می‌گفتند، در زبان اغوز به معنی اولیاء بود بر سر کلام بیاییم کلوخان، جان بابا را به دیگ گذاشته و سه شب و سه روز در غلیان بود روز چهارم بیگ‌ها و بزرگان تاتارها در محضر کلوخان اجتماع کرده و گفتند، پادشاه ما، آن شخص اگر آهن هم بود، پس از سه روز آب می‌شد، اجازه بفرمایید که درب دیگ را باز کنیم و نتیجه آزمایش را ببینیم. کلوخان برخاسته و با تمامی همراهان و بیگ‌ها و همفکران به نزدیک دیگ آمدند در دیگ را باز کردند، مشاهده کردند که جان بابا با عرقی لطیف بر چهره دانه‌های شبنم آب دارد و در داخل دیگ نشسته است، کلوخان گفت: از دیگ خارج شوید، حاضرانی که شاهد خروج او از دیگ بودند، در شگفت ماندند، کلوخان سیمای کشیش را نگریست و گفت، چه می‌گویی، کشیش گفت، ما به این آزمایش‌ها رضا نمی‌دهیم که دین خود بگذاریم و به دین او بگرویم، به لشکر خود امر کن در بیرون شهر جایی هیزم فراوان جمع کرده و آتشی

^۱ - در نسخه هـ. ب (ابیجه) آمده است.

بزرگ شعله‌ور نمایند درویش وارد آتش بشود اگر نسوزد به دین او می‌گرویم. کلوخان گفت: به این آزمایش چه پاسخی می‌دهی رضایت داری؟ جان بابا فرمود راضیم، ولی اگر از این آزمایش نیز پیروز درآدم آیا شما مسلمان می‌شوید؟ کلوخان و بیگ‌ها و اطرافیان و روحانیون دینی حاضر گفتند: بله این بار اقرار می‌آوریم و ایمان خواهیم آورد. کلوخان امر کرد.

: 112A

درجایی هیزم فراوان جمع‌آوری کردند و آتش بزرگ، برپا نمودند، آتش به‌حدی بزرگ بود که از این طرف چنانچه نگاه می‌کردی از آن سوی آتش سواران دیده نمی‌شدند و از شدت گرمای آتش، کسی را جرات نزدیکی به آتش نبود کلوخان به جان بابا گفت، درویش بیا به آتش وارد شو، ما نیز در قولی که به تو داده‌ایم خواهیم ماند. جان بابا فرمود ما را به‌سوی شما سرچشمه عرفای آناتولی، حاج بکتاش‌ولی(ق) فرستاد به اذن او آدمم مرا برای امتحان در دیگ جوشانید، دوم این آتش را بر پا کرده‌اید الان این کشیش که رهبر دینی شماست بیاید به همراه من با هم وارد آتش شویم، هر کدام نیرومندتر بودیم از آتش رهایی خواهیم یافت. کلوخان و حاضرین و بیگ‌ها به صورت کشیش نگاه کردند، و گفتند ای رهبر دینی ما، درویش تو را به ورود در آتش دعوت می‌کند، چه می‌گویی کشیش در نزد آنها از مقابله منفعلی شده و گفت برویم چه می‌شود! جان بابا دست کشیش را گرفته و گفت، بیا برویم داخل آتش شویم. به طرف آتش حرکت کردند کشیش گفت، ای کامل حقیقت من خود می‌دانم که چه می‌شود و به چه سرنوشتی دچار خواهیم شد. امانت فرزندانم را به تو می‌دهم، جان بابا در آتش سه روز به‌سر برد روز چهارم که فرارسید، آتش مقداری فرونشست، کلوخان با توابع به نزدیکی آتش آمدند دیدند که درویش تنها نشسته و از کشیش خبری نیست.

: 112B

کلوخان گفت، راهب کجاست ای درویش؟ جان بابا از آتش بیرون آمد انگشت‌های کشیش را که در کف دستش بود در مقابل کلوخان گذاشت و گفت: دستش را به ما داده بود و دلش را که نداده بود، اگر دل را تسلیم ما می‌کرد حالا او نیز در کنار ما بود. تمامی آنان که این صحنه را دیدند در شگفت ماندند، کلوخان بازگشت و ماجرا را به همسرش باز گفت، همسرش گفت: درویش را برای دیدار با من بفرستید که او را ببینم

یک شیشه زهر کنار گذاشته‌ام به او می‌دهم اگر زهر را نوشید و نمرد سخنش جای باور است به دین او ایمان بیاوریم و اگر دروغ بود، می‌میرد ما نجات می‌یابیم. کلوخان دستور داد، جان بابا را به حضور همسرش آوردند. گفت، درویش چرا به اینجا آمده‌ای؟ جان بابا فرمود مرا به اینجا سرچشمه عرفای آناتولی فرستاده است، و فرموده‌اند که پیش از ایمان آوردن شما به اسلام، اجازه ورود به آناتولی ندارید. خاتون گفت، درویش، کلوخان تو را سه روز و سه شب در دیگ گذاشت و جوشانید، زنده ماندید و سپس به همراه کشیش سه روز و سه شب در آتش شعله‌ور ماندید کشیش سوخت و تو نجات یافته آنها تو را به این شیوه آزمایش کرده و باور کردند. بیا الان از دست من این قدح زهر را بگیر و بخور. اگر رهایی پیدا کردی ما نیز به تو باور خواهیم کرد و به دین تو ایمان خواهیم آورد. جان بابا پیش رفت قدح را از خاتون گرفت و بسم‌الله گفت؛ و کاسه زهر را سرکشید، به عنایت خداوند و همت اولیاء به سلامت جان به در برد. کلوخان

: 113A

و تمامی بزرگان و بیگ‌ها چون این حالت را دیدند ایمان آوردند، دیگر عناد و مخالفتی نکرده و مومن و مسلمان شدند، و از آن لحظه قصد عزیمت به روم کردند، کلوخان تمامی بیگ‌ها را به سخن خود جمع کرده و گفت، حالا مسلمان شدیم و ما نیز دین آنها را پیرو شده‌ایم، بعد از این جنگ و قتال و کشتار حرام است، چون در دین غیره و بیگانه نیستیم که قصد تصرف و اشغال داشته باشیم، اگر برگردم با پدرم نیز باید بجنگم، نه او به دین ما داخل می‌شود و نه ما از دین او پیروی می‌کنیم، الان بهتر این است که به سوی پادشاه آناتولی ایلچی بفرستیم یورت بخواهیم و با او یک جهت شویم، یک نامه‌ای نوشته و توسط ایلچی به حضور سلطان علاءالدین فرستادند با این مضمون که سلام و دعا به پادشاه معلوم شود که من پسر چنگیز خان کلوخان هستم و لشکر کشیده و آمده‌ام، پادشاه بغداد را قتل کرده و مملکت او را متصرف شدم که تا به سوی تو نیز هجوم بیاورم. بر سر راه که می‌آمدیم در نزدیکی ارسنجان درویشی که به آن (قره‌تونلو جان بابا) می‌گویند، به ما امر فرمود که او را به نزد ما سرچشمه عرفاء آناتولی فرستاد، و اطلاع داد که ما بدون ایمان به اسلام نباید وارد آناتولی شویم و من نیز از کشیش دینی خود پرسیدم و با حرف او ... در نامه تمامی گزارش را به تفصیل نوشت، بعد گفت، به آن درویش هر چه گفتیم بر ما غالب شد. از آن سبب به دین او ایمان آوردیم و فهمیدیم که دین اسلام دین حق است، ایمان آورده مسلمان شدیم.

: 113B

با تو نیز برادر و همراه شدیم، حال [وضعیت] بازگشت به نزد پدر را هم نداریم الان زمانی که ایلچی ما به حضور شما رسید در آناتولی برای ما آنچه که لازم است و به مقدار کافی لشکر و همراهانم محل بیلاق و قشلاق بدهید، ما مردمی کوچر هستیم. تابستان و زمستان جای اقامت دائمی نداریم، آنجایی که به ما بنمایانی اسکان می‌کنیم، پشتیبانی می‌کنیم، با دوست تو دوست و با دشمن تو دشمن خواهیم شد. شنیده‌ام جز بغداد تمامی کشور عجم از آن شماس، آن را هم ما ضبط کرده‌ایم، همانطوری که بر کشور خود حکمرانی می‌کنی، آن را هم حاکم باشید ایلچی کلوخان آمده و نامه را به سلطان علاءالدین تقدیم کرد، هدیه آورده را تسلیم کرد، نامه را باز کردند، از آن نوشته، بسیار خوشحال شد، وزراء را به حضور فراخواند، گفت چه کار باید کرد فی‌الواقع آنان قوم تاتار هستند و فقط کوچرند، چه تدبیری تدارک می‌بینی پس بزرگان و بیگ‌ها گفتند که پادشاه ما در اینجا دشمنان دین غلبه دارند، آنها چون مسلمان شدند هر چه باشند پشتیبان ما خواهند بود. آنها به ما زبانی نمی‌رسانند، کوه‌های بزرگ سیواس و قیصریه بیلاق آنها باشد و در اطراف برای خود محل قشلاق فراهم نمایند، و تابستان‌ها نیز در کوه‌های یاد شده مستقر شوند، جایگاه بیلاق کوهستانی مهیا نمایند، وقتی که کلوخان بمیرد آن کسی که از جمع آنها بتواند جانشین او شود کسی نیست پس به تحت امر تو خواهند آمد.

: 114A

سلطان علاءالدین این تدبیر را معقول دید و ایلچی قلی‌خان به آن صورت خبر فرستاد و ایلچی نیز بازگشت به نزد کلوخان آمد، و آنچه واقع شد به او گزارش داد، از شنیدن آن خبر شادمان گشتند، از ارزنگان = (ارسنجان) عبور کرده به روم آمدند بعداً از سیواس به قیصریه، و از آنجا (چوروم) انگوری = (آنکارا) به مالیایه = (?) رسید، تا اینجا را بین تاتارها تقسیم کردند، قشلاق‌ها ساختند، و شهرها و روستاهای متعدد به وجود آوردند، یورت را برپا نموده و اسکان کردند، زمستان به کوه‌های یاد شده کوچ کرده و بیلاق کردند، زمستان‌ها نیز در قشلاق‌هایشان سکونت کردند، به ولایات دیگر نرفتند، و در همانجا زیستگاه مورد نظر سکونت اختیار کردند و در آناتولی ماندند.

بزرگان تاتار و ریش سفیدان هر وقت که نیت به بیلاق رفتن داشتند، برای حضرت

خونداکار (قربانی) می‌آوردند، و در جلو قزلقه خلوت وقتی که به تکیه خلوت می‌رسیدند، سفره می‌گسترده و همین کار را نیز در بازگشت از بیلاق انجام می‌دادند، غیر از قربانی‌ها دو شاخ، قوچ شاخدار چهارصد و چهار نیز می‌آوردند، در محضر حضرت خونداکار چند روز صحبت می‌کردند، و دوباره زمانی که از بیلاق می‌آمدند به همین ترتیب عمل می‌کردند، هر سال که بار تاتارها جمعیت عظیمی را تشکیل می‌دادند، شهرت ذات حضرت خونداکار بتدریج اشتها پیدا کرد.

: 114B

این جمعیت فقراء علوی را نیز شامل می‌شد به خاطر این در نزدیک (قزلقه خلوت) مسافرخانه‌ای ساختند، و نظم به وجود آوردند و مطبخ و نانواپی و ترتیبی را قائل شدند ابدلان و درویشان قربانیان آنها را تحویل گرفته طبخ می‌کردند، و آیندگان و روندگان را اطعام می‌کردند، تا در این زمان ما این شیوه برقرار است.

فرستادن حاج بکتاش ولی هوی آتای تاتار را به سوی بیگ‌های تاتار برای در آتش افکندن و سوزاندن بت‌ها

راویان بر این وجه روایت می‌کنند؛ که چون جماعت تاتار به این شیوه‌ای ذکر شد، اسلام آوردند، به روم آمده سکونت گزیدند، و محب واقعی ذات خونداکار شدند، ولی از آداب اولیه خود چیزی ترک نکردند یعنی بت‌هایشان را پنهان کرده و به افراد آنها نشان نمی‌دادند، یکی از تاتارها هر چه نذر و قربانی می‌کرد، مقداری از آن را در نان پیچیده به شخصی تحویل می‌داد و می‌گفت، این را بگیر و به او بدهید و هیچ کس به دنبال شناسایی او (؟) نبود، و مقصود از او مشخص نبود کسی در کنار درب گرفته آن را پنهان می‌کرد، آن لقمه‌ای پنهان می‌شد برای گذاشتن به برابر بت بود، این وضعیت را جز خود آنها کسی نمی‌دانست، ولی حضرت خونداکار و خلفایش آگاهی داشتند، در آن زمان در خدمت ذات حضرت خونداکار، عزیزی به مرتبه ولایت رسیده بود، که (هوی آتا) نام داشت او یکی از سیصد و شصت خلیفه‌ای بود که به مقام دیده داری رسیده بود، حضرت خونداکار به او فرمود؛ برخیز و به سرزمین مردم تاتار برو و آنها را از بت‌پرستی پرهان و رستگار کن، هوی آتا گفت، من فردی ناتوانم و نیروی انجام این مأموریت را ندارم،

: 115A

حضرت خوندکار فرمود: نترس برو، ما مراقب شما هستیم، همت ما با توست، مینی بر آن (هوی آتا) نفس حضرت را پذیرفت و برخاسته به حضور پادشاه تاتار آمد، آنگاه کلوخان در گذشته بود و پسرش پادشاه شده بود، (هوی آتا) به محل آنها وارد شد و مدت یک سال اقامت کرد، جماعت تاتار به ذات حضرت خوندکار بغایت محب و مرید شده بودند به درویش نیز عزت و احترام فراوان می‌کردند، اما مقصود (هوی آتا) پیدا کردن محل بت خانه بود هر روز به کوه می‌رفت و از کوه هیزم با پشت خود حمل و در یکجا جمع می‌کرد، می‌گفتند که این هیزم‌ها را برای چه منظور فراهم می‌کنی، می‌گفت آن را لازم دارم، اتفاقاً روزی از روزها پادشاه تاتارها به شکار رفت، منزل و مأوا او خالی ماند، و (هوی آتا) در حوالی هیزم‌ها آتش بر پا کرد فی‌الحال عودت کرده به بتخانه آمد و آن بت‌هایی که در آن بتخانه جای داده بودند، بیرون آورده، چون نگهبانان آنها را دیده، بر او نهیب زدند، که در چکاری (؟) و خواستند که بت‌ها را از دست او بگیرند، (هوی آتا) نیز به سرعت خود را به آتش رسانید و بت‌ها را گذاشته خودش روی آتش نشست، و نگهبانان نتوانستند به او نزدیک شوند، و به نزد پادشاه خود برای گزارش حرکت کردند، ایلچی‌ها وضعیت را به پادشاه خبر دادند، پادشاه با سرعت و شتاب خود را رسانید و دید که (هوی آتا) بت‌ها را سوزانید و خود نیز دو زانو در داخل آتش نشسته است، پادشاه گفت، چرا بت‌ها را سوزانده و خود در آتش رفته‌ای، (هوی آتا) گفت: مرا به نزد شما

: 115B

حضرت خوندکار حاج بکتاش‌ولی فرستاده‌است آمده‌ام که شما را از این کردار ناپسند رهایی بخشم، قول دین حق و فعل آن را به شما بگویم زیرا که این کار خلاف، در آیین اسلام روا نیست، چون مسلمان شده‌اید و به خدا و رسولش اقرار آورده‌اید و نیز مطیع حضرت شده‌اید پس این ارکان زمی = (غیراسلام) چیست که ترک نمی‌کنید، این بت‌ها سودی به حال شما ندارند، اگر از دست آنها کاری برمی‌آمد، خودشان را از آتش نجات می‌دادند و نمی‌سوختند، و یا به من ضرری می‌زدند، پس فهمیدیم که از آنها کاری ساخته نیست، پس فرزند کلوخان چون این سخن‌ها را شنید، مسلمان شد و توبه و استغفار کرد، دیگر بیگ‌ها نیز تجدید ایمان کردند، (هوی آتا) نیز کامل ولایت بود و

صدق اعتقاد آنها را دید از آتش بیرون آمد، جلو رفته جملگی دست او را بوسیدند و گفتند، آنچه را که نمی‌دانستیم به ما خبر دادید، پسر پادشاه کلوخان به هر جانب مأمور کرد و به جمعیت تاتارها این حادثه را گزارش داد، دیگر هیچ کس بت نمی‌پرستید و دیگر بت‌ها را نیز در آتش سوزانیدند، (هوی آتا) در بین آنها مدتی دیگر نیز اقامت کرد و عاقبت به رحمت حق تعالی واصل شد رحمة الله علیه هنوز رسم مزار شریف او زیر (کوه‌دینک) در روستایی (بالی‌شیخ) است اما بعد از (قره قوتلو جان بابا) کلوخان را مسلمان کرد و راه محمد (ص) را به آنها خبر داد و به وصیت آن کشیش فرزندان او را سرپرستی کرد، (بالی شیخ) که در بالا ذکر شد و در زیر (کوه دینک) بود از نسل آن کشیش بود، حقیقت باید دانسته شود.

: 116A

بیان نشان دادن ولایت حضرت خوندکار حاج بکتاش‌ولی(ق)

در شهر قیصریه

راویان بر این وجه روایت می‌کنند که در (مالیا) دو حکمران تاتار وجود داشت از اسب، شتر، گوسفند و گاو گله‌ها و ثروت فراوان داشت و هر کدام فرزند یگانه‌ای داشتند در پشت بام خانه‌هایشان با هم مجادله و مرافعه کردند یکی تیغ کشید و از قضای الهی آن دیگر را به قتل رسانید، کل چادرهای آنها چون آن واقعه را دیدند، قصد دستگیری او را نمودند اما موفق نشدند در آن زمان در شهر قیصریه یک بیگ سنجاق که در خدمت علاءالدین بود، پدر مقتول نزد او رفته شکایت کرد، مأمور فرستاده قاتل را دستگیر کرده بردند، و در قلعه قیصریه حبس کردند، پس پدر قاتل نیز به نزد بیگ (قیصریه آمد) و آزادی پسرش را خواستار شد، از دیه صاحب خون به تو ده اسب، ده شتر، ده هزار آقچه می‌دهم، پدر مقتول گفت، من دیه لازم ندارم، قاتل پسرم را قصاص کن، من به تو، ده اسب، ده شتر، و ده هزار آقچه می‌دهم، بنابراین بیگ قیصریه گفت، این حال را به پادشاه گزارش می‌دهم، هر چه او حکم کرد من بر اساس دستور او عمل خواهم کرد، محبوس را از زندان آزاد نکرد پدرش بازگشته به ملاطیه آمد، جمله یارانش را نزد خود جمع کرد و گفت؛ برای آن که فرزندم آزاد شود، چاره‌ای بیندیشم، چه می‌گویی در آنجا

زندانی و تنهاست، آنها گفتند؛ به جای این که وقت خود را در رفت و آمد نزد این و آن بگذرانی واسطه‌سازی کنید،

: 116B

به نزد خوندکار حاج بکتاش که در صولجه قرایوک هست، برو و همت‌خواهی کن و التماس نمای که او صاحب ولایت و خزینه مروت است اگر تو به او التماس می‌کنی با تو به شهر قیصریه می‌آید و فرزندت را نجات خواهد داد هیچ شکی نداشته باش. آن شخص از دوستانش این را که شنید، فی‌الفور تعداد چهارصد گوسفند و چهار قوچ شاخ‌دار جدا کرده و به رسم نیاز تقدیم کرد، و گله گوسفندان را حرکت داده به سوی صولجه قرایوک رهسپار شد. آن روز حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در (تکیه قیه) مخفیانه نشست، آن شخص وارد شد سلام عرض کرد، زیارت و سجده بجا آورد و مدتی بی‌صدا تسلیم و دست بر سینه ادب ایستاد، چنین روایت کنند، از صخره صدایی بلند شد و گفت: ای شخص عرض حال خود را بازگو کن و آنچه در دل داری بر زبان جاری کن که؛

ای شخص چرا حیران می‌شوی / در این میدان حیرت، سرگردان خواهی شد
حالت را به حضرت عرض کن / و خواسته دلت را بازگو کن
آن شخص از (تکیه قیه) این صدا را که شنید دوباره زیارت کرد و عرض کرد سلطان من، در قلعه قیصریه پسرم زندانی است لطف کن پسرم را نجات بخش اما یکی از اخلاق حمیده حضرت این بوده است که هر کس از او چیزی درخواست می‌کرد برای رعایت دل او، سخن او را می‌پذیرفت. گفت، به حق حق که حقیقت است هر کس از من خواسته‌ای داشت مطلقاً

: 117A

آن را به جا آوردم به راه بیفت و برو در جایی نزدیک شهر منتظر باش ان شاء الله ما نیز می‌آییم و به همراه تو خواهیم رفت، پسرت را از بیگ خواستار خواهیم شد، که حیف است - ان شاء الله نمیرد، و آخرت او خیر خواهد شد، آن شخص که این سخن را شنید چون دریا دلش به جوش آمد، یک لحظه توقف نکرد به سوی قیصریه راهی شد، وقتی که به شهر قیصریه نزدیک شد، ملاحظه کرد که حضرت خوندکار نشست و درویشانی

که نیاز و قربانی‌ها را اخذ و قبض می‌کنند، به اطعام محبان رسانیدند و به اهالی شهر قیصریه نیز خبر رسید که از سوی صولجه قرایوک حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی به عزم قیصریه در راه است، محبان و بزرگان شهر که این خبر را شنیدند، با (بوستانجی چلبی) به استقبال حضرت آمدند، زیارت کرده و سجده و تعظیم به جا آوردند و با عزت و اکرام وارد شهر کردند و در خانه (بوستانجی چلبی) فرود آمده وارد شدند، به قدرت الهی آن روز پنجشنبه بود که به هنگام فرا رسیدن ظهر، حضرت خوندکار فرمود، بیاید برای ادای خدمت جهد کنیم و از جا برخاسته، با محبان و مریدان به دیوانخانه بیگ قیصریه رسیدند، با بیگ دیدار کرده و نشستند و آن حال را به بیگ گفته و محبوس را خواستار شدند، بیگ قیصریه تعلق کرد و کلام حضرت را پاسخی نگفت، آن کسانی که به اسرار حضرت را واقف بودند در نزد بیگ آگاهی دادند که این درویش صاحب ولایت و کرامت و مقام عزیز است، رد نفس حضرت پایان خوبی نخواهد داشت، مگر آن روز در سر مبارک حضرت عمامه قرمز بود.

: 117B

بیگ که آن را دید گفت، اگر همانطور که می‌گوید، درویش است، این تاجی که بر سر پوشیده است اگر بر من بدهد، زندانی را آزاد خواهم کرد، آن زمان حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) فرمود، به حق حق که حقیقت است. بدن بی سر را به تو، تاج سر را نمی‌دهیم، بیگ قیصریه گفت، مگر سر بر بدن من نیست، حضرت خوندکار فرمود، می‌بینی! فردا وقت ظهر آمده سر از بدنت جدا می‌کنند، با این سخن بیگ قیصریه عصبانی شد و گفت به تو فردا تا ظهر وقت می‌دهم، اگر به سر من بلایی نیامد، بین که من تو را چکار خواهم کرد حتی خواستند حضرت خوندکار را به عنوان ضامن به بیگ بسپارند و پسر را نجات دهند، نپذیرفت، گفتند، نفس او عین شمشیر است و با ولایتش مشهور است، الان هر جا هست متهم نیز در همانجا بماند مستقر شود. حضرت خوندکار از آنجا برخاست و به منزل (بوستانجی) آمد جمله محبان حضرت در نزد او گرد آمدند، خوردند و نوشیدند و سماع و صفا کردند و از معرفت الهی، محققانه سخن گفتند، آن شب تا صبح مجلس عظیمی برپا شد که وصف آن از زبان و قلم بر نمی‌آید. چون صبح شد نماز صبح را ادا کردند و تا زمان فرا رسیدن جمع ذکر و تسبیح کردند، بانگ اذان جمعه بلند شد، وضو ساختند،

: 118A

به مسجد رفتند، چنین روایت کنند، از در شرق مسجد جامع قیصریه بیگ و همراهانش و از در مغرب حضرت حاج بکتاش ولی (ق) با مرید و محبانش به مسجد جامع وارد شدند، در گوشه‌ای از مسجد بیگ قیصریه و همراهان و از طرف دیگر حضرت خوندکار همراهان به نماز ایستادند، نماز جمعه خواندند و دعا و ثناء به جا آوردند، بیگ قیصریه از جمعه که فراغت یافت گفت: وعده ما با درویش تا ظهر بود نماز جمعه خواندیم و وقت ظهر هم گذشت، به شهر جارچی فرستادند که هر کس یک بار هیزم با خود به میدان شهر قیصریه بیاورد تا این درویش را به آتش بیندازیم و به یکی از مأموران خود دستور داد که برای جلب و اعزام حضرت به میدان شهر اقدام کند خودش نیز به طرف میدان شهر راهی شد، چون از در مسجد بیرون رفت، مشاهده کرد که از مقابل چهل شخصیت محتشم و مزین، بیگ و شجاع سر رسیدند، یکی از پیش رفته و گفت: بیگ این شهر تویی؟ بیگ نیز جواب داد بله ما هستیم. فرمایش! فوراً نامه ممه‌هور از سر بدر آورده و به دست او داد، گفت ملاحظه کنید که چه فرمان رسیده است! بیگ قیصریه مهر از نامه برداشت به متن نامه نگاه کرد فی الحال لرزه بر اندام او افتاد، دلش به طپش آمد، آن کسی که عبا را داد گفت، به حکم خلیفه مطیع هستی! بیگ جواب داد به یک لفظ مطیع، آن شخص گفت که تو را هر جا بیاوریم، امر شده است که امان ندهیم، و سر از تن تو جدا کنیم گفت دست به شمشیر برده آن لحظه تیغ بر او کشید.

: 118B

سر بیگ را پرواز داده از تن جدا کرد، پس نیزه‌ها را بلند کرد سر او را بر سر نیزه کرد، و بازگشتند، در این سو جارچی وارد شهر شد، و دیگری نیز که به امر او مسجد جامع رفته بود، نزد خوندکار آمده و گفت: درویش برخیز برویم، بیگ، منتظر شماست، حضرت خوندکار فرمود، ای مسکین برای امان جان او درخواست مهلت کن! برو بیگ را ببین و برگرد، مأمور عصبانی شده، گفت: مرا بیگ فرستاده و الان از نزد او آمده‌ام حضرت خوندکار دوبار فرمود: ضرری ندارد، خوب من، حرفم را بشنو محبان حضرت نیز چنین گفتند: آن مأمور دوباره از جامع شهر خارج شد و به سوی محل بیگ رفت، زمانی که به میدان شهر رسید سر بیگ را بر نیزه دید بعداً بازگشت و آنچه که دیده بود بازگفت، مردم کاخ آمدند و دیدند که بدن بدون سر بیگ قیصریه به زمین افتاده، تنش را از

خاک برداشته به کاخ آوردند، و او را بدون سر دفن کردند، تمام مردم شهر چون این حال دیدند، بر حضرت خوندکار سجده تسلیم بهجا آوردند. و محبوس را نیز از زندان آزاد کردند، خرد وکلان به حضور حضرت آمد و عرض کردند، ای شاه عرفا به شهر ما خوش آمدی. لطف فرموده صفا نظر کرده همت فرمای، حضرت خوندکار به آنها خیر و دعا و همت کرده و از قیصریه رهسپار صولجه قرایوک شد و با دولت نشست.

: 119A

در بیان زنده شدن مرده به اشاره حضرت

خوندکار حاج بکتاش ولی(ق)

راویان چنین روایت می کنند، که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی در یکی از روزها به (مالیا) رسیدند در موضعی به نام (صمصام ایوک) مستقر شدند اطراف و اکناف را تفرج می کردند که چند تن از بزرگان دربار کلوخان تاتار مذکور که به روم آمده بودند در جوار (صمصام ایوک) مقام ساخته بودند، در آن محل فرزند یکی از این بزرگان با پسر یکی از ساکنان فقیر آنجا بازی می کردند که پسر فقیر ناگهان سنگی انداخته به فرزند آن بزرگ برخورد کرده و جان تسلیم نمود، مردم (ابه) که این صحنه را دیدند در پی دستگیری او برآمدند، و می خواستند او را دستگیر کنند، پسر نیز فرار کرده به (ایوک) آمد حضرت خوندکار در بالای ایوک نشسته بود، به حضرت فی الفور عرض کرد که ای حقیقت کامل به تو ملتجی شدم بعد از او صاحبان خون نیز به ایوک وارد شدند و به محضر حضرت رسیده و متوجه شدند که پسر به حضرت خوندکار ملتجی شده است، نزدیک شده زیارت کرده، عرض کردند، ای سلطان ما، او را تحویل ما بدهید که قاتل فرزند ماست، حضرت خوندکار فرمود غم نیست، خوب من، آن مقتول را به نظر بیاورید، طفل مرده را به حضور حضرت آوردند و ایشان خرقة را بر او انداخته و دست توسل بدرگاه حضرت حق بلند کرد و دست بر صورت مالیده و خرقة را برداشت همگان دیدند که مرده احیاء شد، ...

: 119B

فی الفور برخاسته و با آن پسر مصافحه کرده و دوباره به بازی پرداختند اما بر اساس روایت بعضی ها در (صمصام ایوک) ساری اسماعیل نیز بود حضرت خوندکار فرموده بود

که اسماعیل من آن مرده را تو در خرقة بگیر، تا ما دعا کنیم، شاید حق تعالی به او جان دوباره بدهد، ساری اسماعیل آن را داخل خرقة گرفتند و حضرت دعا کردند و دست بر صورت مالیده چون ساری اسماعیل خرقة را برداشت دید که زنده شده است. ولی اصل درست روایت اول است، بزرگان دولت تاتار وقتی که از حضرت این ولایت را دیدند، همه به جمعی به حضور آمده زیارت و سجده کردند، آن جماعت در بین خود هم سوگند شدند که کسی که خوندکار یا از خلفای ایشان یکی را ببیند و به او ادای احترام ننماید، زن حلال بر آنها حرام شود، آن قوم حضرت خوندکار را بسیار دوست داشتند و در جزء دوستداران و محبان او درآمدند، هر وقت خوندکار یا یکی از خلفایش را می‌دیدند، فی‌الفور ادای احترام و استقبال می‌کردند و دعای خیر و همت می‌گرفتند حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از آنجا به صولجه قرایوک بازگشت.

صفا و نظر کردن حاج بکتاش ولی به عثمان جق و حمایل شمشیر به اردوغدو آلپ^۱

راویان اخبار و ناقلان آثار بر این وجه روایت می‌کنند؛ که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی

: 120A

رمز و رموز او ولایت و کراماتش به قدری زیاد بود و در کلام صریح‌اللسان در تحریر با قدرت و رقم و فصیح‌البیان در تقریر که وسعت آن ممکن نیست، اما از آفتاب یک ذره و از اعمال قطره‌ای بیان شده است.

شعر:

از آفتاب به اندازه ذره بگویم / از عمان به اندازه قطره شرح کنم

پادشاه اغوز بایندر خان و بیگلربیگ غازان خان و قورت آتا زمانی که فوت کردند اغوزها پراکنده شدند، و سلطنت آل سلجوق به سلیم شاه غاز می‌رسید دیار عجم را کلاً تسخیر نمود و از آنجا به سوی آتاتولی لشکر کشید، قیصریه را فتح کرد پسرش قلیچ ارسلان نیز در ولایت آق‌سرای در نزدیکی کوه حسن که یک اژدها به وجود آمده بود و

^۱ - به معنی پسر متولد شده، پسر به دنیا آمده

همه از ترس آن حیرت‌زده بودند، کشته و آق‌سرای را آزاد کرده و گسترش داد، از سلیم شاه غازی تخت سلطنت به قلیچ ارسلان رسید از آن به پسرش سلطان علاءالدین کیخسرو رسید، گرمیان، حمید، آیدین، قراسی، اسفندیار، خضر بیگ، خواجه بیگ^۱، ساروخان بیگ و میناب بیگ همه بیگ‌های بزرگ سلطان علاءالدین هستند اما بیگ گرمیان خیلی شجاع بود، قراحصار را فتح کرده و دوباره به حضور پادشاه آمد، سلطان علاءالدین به گرمیان لشکر همراه کرد و قلاع کتاهیه، طوشانلوتی، آلتون تاش، دینگزلی، عشاقی، اشقلی، صندوقی، و قلعه گرمیانی که امروز وجود دارد همه را فتح کرده حاکم شد.

: 120B

سلطان علاءالدین به کنار دریای سفید نیز لشکر فرستاده و بیگ‌های زیاد آنجا را پراکنده کرد، به قراسی بیگ همراه نیرو کرده فرستاد، ادره‌ی میدی و بالی کسری را با اطراف آن فتح کرد، همراه ساری خان بیگ لشکر فرستاد به ولایت منتشه را با اطراف آن گرفت فتح کرد و به حمید لشکر داده و فرستاد شهر عبدالمومن که حالا اسم آن دیاربکر است با محیط آن فتح کرد، به بیگ صناع فرستاد و کنار دریای سیاه را فتح کرد، خواجه کوچا بیگ را لشکر داده و فرستاد و آنجا را فتح کرد کل این بیگ‌ها آنجاهایی که فتح کردند در آنجا مستقر شدند و بیگ محل‌های فتح شده، گشتند، فقط اینه کول، ازنق، بوروسه و اطرافش در دست کافران مانده، سلطان علاءالدین کیخسرو لشکر بزرگی جمع کرده و آرزوی فتح بوروسه و اطراف آن را داشت، کلوخان مورد ذکر که تاتارها وقتی به آتاتولی آمدند در اطراف مالیا مستقر شده بودند کلوخان مرده و به جای او پسرش به ریاست لشکر رسید تاتارها به یغما و چپاول مملکت مشغول بودند پس سلطان علاءالدین به پسر کلوخان پیغام فرستاد و گفت من به غزوه و فتح بورسا می‌روم، زنه‌ار نوعی ناشایسته حرکت نکنید جلو تاتارها را بگیر و ضبط کن که به مملکت آسیب نرسانند و غارت و چپاول نکنند، کلوخان پسرش نیز نامه نوشته و گفت حاشا که ما به کشور پادشاه سوء قصد کنیم.

^۱ - در نسخه هـ. ب کوچا است.

121A :

عهد و امان کردند و صلح نامه نوشتند بعداً سلطان علاء الدین با لشکریانش به سوی بورسه حرکت کرد، چون به جایی به نام سلطان اُنو رسیدند، چند روز توقف و تدارک راه دیدند که زمستان رسید در آنجا قشلاق کردند، چون تابستان و بهار شد که سلطان علاءالدین قصد کرد که از سلطان اونو نزول کرده و بورسه را فتح نماید چون خبر رسید که تاتار عهد بشکست، و مملکت را یغما و چپاول می‌کند، سلطان علاءالدین چون این خبر را شنید، بزرگان و ریش سفیدان را در نزد خود جمع کرد و گفت؛ مراد من از لشکر کشیدن و آمدن به اینجا این نبود که بورسه را فتح کنم، حالا فریاد آمده است که تاتار عهد بشکست اگر من برنگردم مملکت را ویران خواهد کرد پس بورسه در دهان دشمن قرار گرفته است، اما برای او لقمه بزرگی است، برای من فردی صاحب قدرت لازم است که این سنجاق را به او بدهم که از ترس و هیبت آن، کافر تکان نخورد و آن کافر شیطنت نکند، به خاطر آن این شخص را منصوب می‌کنم که مملکت در امن و آسایش باشد بزرگان و ریش سفیدان حاضر عرض کردند که سلطان ما فعلاً بین سربازان ما از جماعت اغوز آلی قایا بیگ سه برادر هست که به بزرگش آیتغمش آلپ و دوم ارطغندی آلپ و سوم گندود آلپ می‌گویند و بی‌نهایت بهادر و شجاع هستند، در تمام لشکر کسی همتای و قرین آنها نیست، قایا با جماعت خود قلعه توزلجه را از دست کافر گرفته بودند در این دهانه هیچکس جز آنها لایق نیست که شما بگمارید ...

121B :

سلطان علاءالدین به آیتغمش آلپ، شمشیر حمایل کرد و به او سنجاق سلطان اونو را داد در آنجا او را به مقام بیگی گماشت و تاتارها از ترس او از لشکر خود برگشتند و به قونیه آمد و به تخت جلوس کرد تاتارهایی را که سرکش بودند به قتل رسانید و بقیه به او اطاعت کردند در این سو نیز آیتغمش آلپ دو سال در سنجاق سلطان اونو حاکمیت کرد از ترس شمشیر او برای دشمن نیرو نماند، بعد از مدتی وعده مرگش فرا رسید و دار فانی را وداع گفت، مینی بر آن از دوغدوآلپ نیت داشت که به نزد سلطان علاءالدین بیاید که به جای برادرش تقاضای سنجاق کند، در زمان آمدن در مسیر راه اوصاف حمیده حضرت حاج بکتاش را شنید و در دلش محبت حضرت گسترش پیدا کرد که اولاً نزد حضرت خوندکار بیاید و از آن حضرت خیر و صفا و همت طلب کند، ثانیاً به نزد سلطان علاءالدین برود و طلب مقام کند فی الفور به راه افتاد به صولجه قراپوک آمد آن

روز حضرت خوندکار در کوه خرقه زیر آن درخت آردچ نشسته بود اردوغدو آلف او را که در آنجا در حال نماز خواندن و دعا کردن پیدا کرد فی‌الغور از اسبش پیاده شد سلام داد و دست مبارک بوسید و به احترام عقب نشست، و دست ادب بر سینه نهاد، حضرت خوندکار به صورت او نگاه کرد و گفت: درخواستِ دلت را با ما در میان بگذار بشنویم

: 122A

سلطان، از حضرت شما صفا و نظر و همت خواستاریم و آمده‌ایم کیفیت حال را به حضرت عرض نماییم پس حضرت خوندکار (ق) از لفظ گهربار درفشانی فرمود که صفا آورده‌اید، اردوغدو آلف من، هفت سال بود از آل سلجوق حکم سلطنت برگرفته شد، هر یک از کاملان روم به سجاده‌نشینی این مقام کسی را در نظر گرفتند، من ارواح اولاد را در قبضه ولایت نگاه می‌دارم برو به ملاقات پادشاه، تا در دلت بنشینیم و از زبان تو بگوییم و تو را در نظر او بیاراییم که خواسته تو برآورده شود و سنجاق برادرت به تو برسد، اما در زمانی که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی (ق) به اردوغدو آلف چنین فرمود، این نطق و رموز را گفت؛ توجه او به جانب روم بود، به سوی روم هر دو دست مبارک را بلند کرد و شمشیر را با تکبیر به کمر اردوغدو آلف حمایل کرد، او را نوازش کرده صفا و نظر کرد، و دعا فرمود، اسب تو تندرو و شمشیر تو تیز باد از آغاز پایان تو بیشتر باد، هیچ کس ذریه تو را نیازارد، اردوغدو آلف دوباره زیارت کرد و صفا و نظر و همت حضرت را گرفت و وداع کرد و به سوی قونیه به راه افتاد و به حضور سلطان علاءالدین آمد و همانطور که حضرت فرموده بود

: 122B

جمال و کمال اردوغدو آلف به سلطان علاءالدین خوش آمد و سنجاق سلطان اوکی را به او دادند، هر کجا می‌رفت نصرت و فتح می‌کرد چند سال آن سنجاق را ضبط کرده و حکم و حکومت می‌کرد غایت بهادری و شجاعت را نشان داد و آن دهان دشمن را نیکو نگاهداشت، در زمان او مجال حرکت کافی نماند، آخر به اردوغدو آلف هم وعده رسید از دنیا به آخرت نقل کرد، سلطان علاءالدین به جای او برادر کوچکترش گوندز آلف را منصوب کرد اما اردوغدو آلف پسری به نام عثمان داشت که زمانی پدرش فوت کرده هنوز طفلی نارسیده بود منصب طلب نکرد در این اثنا سلطان علاءالدین با پادشاه بورسه

صلح کرده بود در بندارمنی حدود تعیین کردند، اوجها بسته شده و گروه‌های حمله و مهاجم دیگر عملیات نظامی انجام نمی‌دادند. مدتی گذشت که بعد پسر اردوغدآلپ، عثمان بیگ قد و قامت کشید، قدرت و صلابت و شجاعت نمود جنگجویان جماعت قایابیگ در اطراف او جمع شدند و گفتند تو از ازل فرزند بیگ ما بودی حالا بیگ ما شده‌ای چرا همین طور بدون تحرک و ساکت مانده‌ای چون تو کودک بودی پادشاه سنجاق به عموی تو داد بیا و پیشرو ما شو به خاطر تو سر خواهیم داد و کافران را هلاک خواهیم کرد دشمنان دین را خواهیم شکست، غزوات کنیم به آمال خود دست پیدا کنیم عثمان بیگ سخن آنها را معقول دید با جماعت قایابیگ

: 123A

به سوی یار حصار، بیله جیک، ایله کول، از نیک، لشکر برد، جنگجویان را از خود ممنون و راضی نمود بعد از آن از عثمان بیگ به پادشاه بورسسه شکایت کردند فی الفور نامه‌ای نوشتند به نزد سلطان علاءالدین فرستادند در این نامه آمده بود که ما با شما عهد و پیمان داشته‌ایم پس این چه کار است که دیگری را بر ما مسلط کرده‌ای ایل و ولایت ما را به یغما داده است آن را دستگیر کرده و حق را به جای خود برسان وگرنه ما نیز عهد را شکسته به یغما روی می‌آوریم. پیمان این نامه را به علاءالدین رسانیدند، مفهوم معلوم شد سلطان علاءالدین فی الفور به غضب آمد و به عموی عثمان بیگ، گوندوز آلپ فرستاد که یا برادرزاده‌ات را دستگیر کن و به سوی من بفرست یا آنچه که حق اوست با شما معامله خواهیم کرد، گوندوز آلپ نیز عثمان را جستجو کرد و در روستایی ناگهان بر او شبیخون زد و همراه چند نفر از نزدیکان او را دستگیر نمود به نزد سلطان علاءالدین فرستاد، وزراء دیدند که این عثمان دارای قد و قامت و قدرت و صلابت و محبوب نوجوان است، به روی رحم و شفقت آورده، خضروار به محضر سلطان علاءالدین رسیدند و عرض کردند سلطان ما، شجاعی همانند این را با سخن کافری بی‌دین و مهمل نابود کردن روا نیست، آن را بگذار تا در راه تو فدایی باشد.

: 123B

و به عشق دین به کافر شمشیر زند، سلطان علاءالدین در حق عثمان بیگ از

وزرایش کلام‌ها شنید و در دلش رقتی ایجاد شد و گفت آن شجاع را به نزد ما بیاورید ببینیم و بعداً عثمان بیگ را به حضور سلطان علاءالدین آوردند، دید که نوجوانی بهادر و پهلوان است به وزرایش نگاه کرد و گفت فی‌الواقع همان است که گفته‌اید، الان این را با چند شخص معتمد همراه کنید، به نزد شیخ و سید ما نسل رسول خدا، حضرت حاج بکتاش ولی بفرستید، ببینیم آنها در حق او چه می‌فرمایند. هر چه رمز و رموز می‌آید جمله بنویسند، و تذکره بنویسند ما نیز مبنی بر آن عمل کنیم. زیرا که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی(ق) آن روزی که پادشاه تاتار کلوخان را با سربازهایش مسلمان کرده بود، سلطان علاءالدین و بیگ‌هایش به حضرت از دل و صمیم قلب محب شده بودند، قربان، چراغ و نذرهایشان را برای حضرت خوندکار می‌فرستادند و نیز اگر مشکلی پیش می‌آمد، آدم فرستاده به حضرت اعلام می‌کردند هر چه می‌فرمود همان را انجام می‌دادند، وزراء عثمان بیگ را نیز به موجب حکم پادشاه به همراه چند نفر متعهد به محضر خوندکار فرستادند.

اینها رفتند. حال از سوی دیگر به اشارات حضرت خوندکار توجه کنیم، به رمز و رموز روایت این وجه بود که حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی از دیار خراسان به روم آمده و در صولجه قراپوک

: 124A

مستقر شد رونق گرفته و به طالبانش قبه الف پوشانید و نمدمال‌های اطراف نیز قبه الف از پشم را می‌ساختند و پرداخت کرده می‌آوردند و انواع و اقسام تاج‌ها دوخته و به حضور حضرت آوردند، تا شاید مقبول محضر حضرت خوندکار بشود و دعای خیر از حضور او بگیرند و مراد آنها همین بود، مگر که حالجی به این منوال یک کسوه دوخت و به حضور حضرت آورد، که بسیار بلند بود، و قابل پوشیدن نبود.

حضرت خوندکار با دست خود وسط کسوه را با کف مبارک کوتاه کرده پیچانید و اندازه کرد که هنوز در بین فقرا آن شیوه کسوه مرسوم است و زیاده از حد محترم داشته می‌شود. به سبب آن که به دست حضرت دوخته و ساخته شده است. در کنار حضرت صندوقچه‌ای بود سرپوش را داخل آن گذاشته فرمود؛ صاحب آن خواهد آمد. در این اثنا بیگ‌های سلطان علاءالدین کاتب‌هایش و عثمان بیگ رسیدند. خلفا وقتی آنها را دیدند،

به حضرت خیر دادند. آنها را جایگزین کرده مستقر شدند و سپس برای زیارت به محضر حضرت آمدند، زیارت کردند و سجده آوردند. اشارت فرموده در مقابل حضرت نشستند. گفتند: سلطانم فرزند شما علاءالدین دستبوس است

: 124B

و ما بندگان حضرت را به حضور شما فرستاده‌اند. این شجاع و جنگجو از جماعت قایایبگ فرزند اردوغدو آلپ، عثمان بیگ است. به این روز افتاده و به محضر شما فرستاده شده است. شیخ ما، سید ما، نسل رسول، حاج بکتاش خوندکار در حق او هر چه رمز و رموز است، بفرماید. به ما معلوم شود، مبنی بر آن ما نیز اطاعت کنیم چه دستور می‌دهید حضرت حاج بکتاش ولی (ق) به سیمای عثمان بیگ نظر فرمود و اظهار داشت که صفا آوردی ای عثمان من! قدم آورده‌ای عمامه‌ات را بردار و با فینه به نزد من بیا عثمان بیگ عمامه را برداشت در مقابل حضرت زانو زد و حضرت خوندکار حاج بکتاش ولی دست مبارک را برده از صندوقچه آن تاج الفی را درآورده با تکبیر بر سر عثمان بیگ پوشانید. شال مبارک را از کمر باز کرده و با تکبیر بر کمر بیگ بست و فانوس مقابل خود را روشن کرد و به ارکان طریقت و تلقین پند و نصیحت به او سپرد، سفره‌ای که در حضور خودش گسترده بود، در مقابل عثمان بیگ گسترده، بعداً فرمود: عثمان من، برو الان تو را به رزم دشمنان دین می‌فرستیم تا آن دستار را بر سر شما ببینند از جنگ بازمانند و توان مقابله نداشته باشند. شمشیر تو بر آنها بُرا و مسلط باشد و شمشیر آنان بر تو کارگر نباشد به هر کجا بروید

: 125A

پیروز شوید، آخر تو از اولت بهتر باشد. هیچ کس پشت تو را بر خاک نمالد. اسم خوندکاری خود را به تو بخشیدم پس از این به بعد به نام خوندکار خوانده شوی. از طلوع آفتاب چراغ تو روشن باشد تا غروب آفتاب عرفای آناتولی این مقام را برای کسی می‌خواستند. هر کدام کس دیگر را مناسب‌تر دیدند و فرمود من هفت سال است که تو را در قبضه ولایت خود حفاظت می‌کنم که اینک آمده نصیب خود را گرفتی نصیب تو از ما این بود که به تو رسید. بعداً برگشته و به آن معتمدان گفت که؛ بروید به پادشاه علاءالدین از سوی ما سلام برسانید که به این عثمان مقامی والا بدهد. او نیز همانند ما

این را به جلوداری و سرکوب دشمنان دین بفرستد که غزوه کند و بر کافران شمشیر کشد. کاتبان موجود گزارش امر را نوشتند که تذکره‌ای مفصل شد. عثمان بیگ دوباره دستبوسی و تمنا کرد خیر و دعا و همت و صفا نظر گرفت و نیز وداع کرده بازگشتند تا که به محضر سلطان علاءالدین به قونیه آمد. پادشاه دید که معتمدان به محضرش آمده‌اند. سفره، چراغ، یک تاج الفی در سر عثمان بیگ، کمر بسته دارد. از اوضاع این حال سوال کرد، پس معتمدان تذکره را بوسیده به محضرش گذاشتند. سلطان علاءالدین، تذکره را دریافت و مطالعه کرد.

: 125B

حال واقع بر او معلوم گردید. گفت چون سید و شیخ ما حاج بکتاش خوندکار بر این وجه صفا نظر کرده است به ما نیز لازم است که به او یک منصب عالی واگذار کنیم. سلطان علاءالدین او را به همراه دُهل‌ها و سنجاق سلطان اونوئی با سر طلایی به ولایت فرستاد. زمانی که عثمان بیگ در دیوانش جلوس می‌کرد، ناگهان به گوشش صدای طبل آسایش آمد. از جایش برخاست آن لحظه شخصی آمد و گفت: سلطان من مژده که به محضر شما سنجاق آورده‌اند. عثمان بیگ شاد شد و از خیمه بیرون آمد. بر کرسی نشست و بر پا ایستاد. الان هم در نزد آل عثمان آن عادت مانده است و نیز عثمان بیگ سوار شده به نزد سلطان علاءالدین رفت، دست بوسید و خلعت پوشید. دستور شد و به سنجاق بلند کرد و به همراه سربازان به سلطان اونوئی برگشت.

به گردآوری سپاه پرداخت و عزم غذا کرد، وصله‌های خود را پوشانید، اما بعضی ثروتمندان برای این که به دشمنان بیش از این اندازه هیبت و قدرت بنمایانند، روی سرپوش خود را طلا زدند، همیشه به کفار هجوم برده، غذا می‌کردند، چنان که در اطراف عالم منتشر شد، در غذا آنان که اهل صفا بودند بیشتر از هر جانب به نزد عثمان بیگ آمدند و بر سر خود

: 126A

آن کسوه را گذاشتند. لشکر زیاد شد. خود مردم و سایرین، جمعیت از اندازه بیرون شد. این حال را به عثمان بیگ اعلام کردند. گفت؛ اشخاصی که از بیرون آمدند نم

سریوش را به رنگ قرمز انتخاب کنند و با آن معین شوند و به بندگان دربار خودش کسوه سفید پوشانید. شمشیر زدند و آن سرزمین‌ها را متصرف شدند. در اوج غزا [دوردست‌ها] کرده اهالی آنجا را برای تشریف اسلام دعوت کردند، کفار را از دم تیغ گذراندند. بیله جیک، ارمنی، یارحصار، اینه‌گول، ازنق و تابورسا همه جا را فتح کردند.

بنابه اشاره حضرت غزوات انجام داده و غزا کردند و غزا نصیب آنها شد. عاقبت به خیر شدند. سربازهای آل عثمان هیچ شکست نخوردند و نخواهند خورد. باز اشارات حضرت تحقق یافت. و در آتی هم تحقق خواهد یافت. هیچ شک و شبهه‌ای در آن نیست. چون سخن مرد کامل دروغ نخواهد شد، نفس کامل بر زمین نمی‌ماند [اوج می‌گیرد] و زنگ از قلب‌های نادانان هیچ گاه زوده نخواهد شد.

خلیفگان حاجی بکتاش ولی هر یک ولایتی نصیبشان می‌شود

و راویان این گونه روایت کنند؛ که حاجی بکتاش ولی قدس الله سره، به روایت خود از خراسان به آناتولی آمد. پس از سکونت یافتن در سلوجا کارایوک، ۳۶ سال زیست. کرامات ظاهری و باطنی بسیار از خود نشان داد و چنان شهرت یافت و نامور شد که از تمامی نقاط برای زیارت رویش به سلوجا کارایوک (صولیجه قرایوک) می‌آمدند و صفا و نظر و همت می‌گرفتند.

: 126B

خیر و رحمت و دعای حضرت را می‌گرفتند و بر سرکار خویش بازمی‌گشتند. برخی نیز درویشی اختیار می‌کردند و به‌امر خدا و رضایت خودشان تسلیم واصلین می‌گردیدند. با فخر و سربلندی مدت مدیدی خدمت می‌کردند تا چشم بصیرت می‌گشودند و احوالات گوناگون را به تجربه درمی‌یافتند. بزرگان آنان را یا در همانجا که بودند به خلیفگی می‌گماردند یا آنان را به ممالک مختلف و نقاط دیگر می‌فرستادند و ایشان همان گونه عمل می‌نمودند که واصلین می‌خواستند و منظور نظر داشتند و خلق را مرید و محب خویش می‌ساختند. حضرت حاجی بکتاش ولی در طول سی‌وشش سال، سی‌وشش هزار چراغ برافروخت. سی‌وشش هزار خلیفه گمارد. به تمامی آنان، تک به تک علم و چهار نشانه داد. به آنان اجازت و مقام خلیفگی بخشید و آنان آداب سلوک و طریقت را به

جای آوردند. هر روز و هر شب سیصد خلیفه در خدمت حاجی بکتاش ولی بودند و بکتاش آن زمان که زمان رخت بر بستنش از دنیا فرارسید،

: 127A

هر یک را به ولایتی فرستاد.

نمی‌توان پیرامون تمامی‌شان به تفصیل سخن راند، چرا که سخن به درازا کشد. از سیصد و شصت خلیفه، برخی از سایرین شهیرترند چندان که نام‌هایشان تا به امروز ماندگار است. جمال سیدسلطان، ساری اسماعیل، حاجیم سلطان گشوده دست، بابارسول، پیرآب سلطان، رجب سید، ساری قاضی، علی بابا، براق بابا، بهاء‌الدین سلطان، یحیی پاشا، اطلس‌پوش (دوست خدا) و خضر صمد از آن جمله‌اند. توضیح این که نسب، تبار و طایفه هر یک از اولیاء مذکور چه بوده و هر یک چگونه به محضر حاجی بکتاش ولی رسیده‌اند و چگونه و کجا از وی اذن و مقام گرفته‌اند، بسیار وقت‌گیر و طولانی است. ما تنها به شروع مختصری اکتفا می‌نماییم.

خلیفه اول سیدجمال سلطان

حاجی بکتاش ولی در میان تمامی خلیفگانش به وی محبت فراوان داشت و بسیار محترم می‌شمرد. دست مبارک خویش را بارها بر پشت او می‌زد و نوازش‌کنان می‌فرمود:

«جمال من است. جمال من». و همواره جایگاهش در بالای مجلس بود.

روزی سیدجمال سلطان در حضور بزرگان نشسته بود. اندیشه‌ای از مخیله‌اش گذشت، با خود اندیشید: «یعنی حضرت اولیاء چه مقامی به من خواهند بخشید؟ چه فرمانی به من خواهند داد؟ در کجا؟ تا به آنجا روم و به حکمرانی مشغول شوم؟»

حاجی بکتاش ولی از این حال آگاه شد. فرمود:

: 127B

«جمال من، پس از هجرت من به دارالبقاء سوار بر مرکبی شو و برو. هر جا، در هر مکان که گرگ مرکبت را بخورد، مقام تو آنجاست. در آنجا بساط تربیت و طریقت را برپا کن و از صلب تو فرزند روحانی ما به ظهور خواهد رسید که دریای سفید بشکافد و از میان آن گذر کند.»

پس از آن، سیدجمال سلطان تا زمان انتقال حاجی بکتاش ولی به دارالبقاء آنجا بماند. با حبیب سجاده جسد مبارک را جابه‌جا کرده و سیدجمال سلطان نیز از آنها دستور حوالت دریافت کرد، مرکبی برگرفت و روانه شد تا به توابع آلتون تاش رسید. آنجا مرغزاری بود بس نیکو، سبزه و چمن و آب روان، چندان زیبا که در وصف ننگند. او را بسیار خوش آمد. با خود گفت: «در این مکان روشن و دلگشا اندکی خواهم خفت و استراحت خواهم نمود. سپس به راه خود ادامه خواهم داد.» با این تصور از مرکب پیاده شد. مرکب را بست و خوابید. پس از مدتی برخاست و دید که گرگ مرکبش را دریده. آن گاه رمزی را که اولیاء (حاجی بکتاش) به او گفته بودند، به یاد آورد و دریافت که آنجا همان مکانی است که به او وعده داده شده بود.

آنچنان ولایت و کرامتی از خود نشان داد که خلق آنجا را محب خود نمود و در

: 128A

همانجا وفات نمود. حال مزار ایشان در توکل چیک است، رحمت خداوند بر او. اما همانگونه که اصلین بیان کرده بودند، سیدجمال سلطان صاحب فرزند پسری شد که نامش را اصل طوغان نهادند. وی مردی بسیار تنومند و باهویت بود. زمانی که از آناتولی به تنگه گلی بولی رسید، برای عبور از دریای سفید درخواست کشتی کرد. دریانوردان (کشتی‌داران) امتناع کردند. پس اصل طوغان خشم گرفت و به دریا زد. هر گام که برمی‌داشت، آب از زیر پاهایش کنار می‌رفت و راه برایش گشوده می‌شد.

دریانوردان با دیدن این صحنه فی‌الغور کشتی آماده کردند و از خواستند که بر آن سوار شود. او که رنجیده بود، نپذیرفته و به راهش ادامه داد. دریانوردان دست و پایش را بوسیدند و التماس کردند. آن گاه اصل طوغان پذیرفته و بر کشتی سوار شد و در دریای سفید به راه خویش ادامه داد. اکنون مزارش در اسکی زعزه است.

خلیفه دوم، ساری اسماعیل

میان حاجی بکتاش ولی قدس الله سره العزیز و ساری اسماعیل چنان مودت و رمز و رازی بود که هیچ یک از خلیفگان به چنین مرتبه‌ای نرسیده‌اند.

هرگاه حاجی بکتاش عزم رفتن به مکانی غیر از صولیحجه قراپوک می‌نمود، ساری اسماعیل را به همراه خویش می‌برد. او ابریق‌دار اولیاء بود. روزی از روزها که در حضور بزرگان نشست، با خود اندیشید: «یعنی حضرت اولیا مرا کجا مقام خواهند داد؟ کجا اشارت می‌کنند تا

: 128B

بدانجا روم و در آنجا یک دم و یوم بازی کنم؟» حاجی بکتاش این حال بدانست و فرمود: «اسماعیل من، تا زمانی که من از دنیا روم، اینجا بمان. پس از رحلت من عصای دست خویش پرتاب کن، هر کجا که افتد، آنجا سرزمین توست. آنجا حکمرانی کن. فرمان سبز را هم نزد تو امانت خواهیم گذاشت، هر زمان که احتیاج افتد، خواهند آمد و آن را از تو خواهند گرفت و تو فرمان را به آنها می‌دهی.» اندکی بعد حاجی بکتاش درگذشت.

حبیب^(۱) سجاده را بردند، ساری اسماعیل نیز اجازت یافت و از آستانه که بیرون رفت، عصای دست خود را پرتاب کرد. در عالم باطن دید که عصایش در سرزمین منتشاء در تاواز بر گنبد کلیسایی فرود آمد. آن را سوراخ نمود و داخل رفت. در کلیسا راهبی مشغول خواندن انجیل بود. عصا به سر او اصابت نمود و مجروحش ساخت. عصا به چشم آن کشیش چون ماری آمد. چنان که از ترس عقل از کف بداد. شب شد. ساری اسماعیل آن شب استراحت کرد. در سپیده دمان به شکل شاهینی درآمد و ساری شاهینی زیبا شد. پرواز کرد و در تاواز در مکانی آشیان نمود.

: 129A

بزرگان آن دیار شاهین را دیدند، گفتند: «در فلان مکان شاهینی زرد با زنگوله کوچکی بر پای و موهای سپید در ناحیه گردن آشیان کرده، بسیار زیباست.»

بیگ شهر در آن زمان زبون نامی بود. گفت: «شاهین که به اینجا آمده یا از پادشاهی ترک یا از قلمرو کافران گریخته. اکنون دو فرد یکی در هیأت مسلمین و دیگر در هیأت

کافران، لازمند تا به او نزدیک گردند. اگر از دیار مسلمانان گریخته باشد به سوی او که به شکل مسلمانان درآمده، می‌رود و اگر از دیار کفر آمده باشد به آن که در لباس کفار است، نزدیک می‌شود.»

پس دو فرد یکی لباس مسلمانان و دیگری لباس کافران پوشیدند و خواستند که به شاهین نزدیک شوند. در همان لحظه ساری اسماعیل به شکل انسان درآمد. از آشیان پایین آمد. اهالی شهر آمدند. نگاه کردند. اثری از شاهین نبود اما به جای آن، مردی نکوروی با موهای روشن (بور) نشسته بود. به او نزدیک شدند و به پایش افتادند. آنگاه نزد زبون بازگشتند، به او گفتند: «آن که به شکل شاهین درآمده بود، حضرت عیسی است. برای همت کردن و یاری تو آمده.»

زبون از شوق شنیدن این سخن عقل از کف بداد و شوریده حال شد. سراسیمه از جای برخاست و گفت: «چگونه می‌شود؟ ما نیز می‌رویم و سر بر پای مسیح(ع) می‌نهم و سیمایش را رؤیت می‌کنیم.» افرادش را جمع کرد و جملگی به حضور ساری اسماعیل رسیدند. دید که کسی همچون اولیاء انسان کاملی آنجا نشسته است.

: 129B

همان دم از اسب خود پایین آمد. صورت بر زمین نهاد و سینه‌خیز نزد ساری اسماعیل آمد و صورت بر پایش نهاد. ساری اسماعیل دانست که اینان مسیحی‌اند. آنان را به دین اسلام دعوت نمود. مردمان آنجا همگی ایمان آوردند و مسلمان شدند. ساری اسماعیل، سلام حاجی بکتاش ولی را به آنان رسانید و گفت: «اولیا حکومت معنوی این سرزمین را به من داده‌اند. در اینجا ماوی خواهیم کرد.»

و آنان در پاسخ گفتند: «صفا آوردی، خوش قدم باشی، آمدنت مبارک. در تاواز هر جا را مناسب دید، همانجا تو را جا و مکان خواهیم داد.»

ساری اسماعیل از شش جهت شهر یک طرف را مناسب دید و گفت: «جای درویش پایین است، ما اینجا سکونت خواهیم نمود.» در آنجا برای او تکیه‌ای بزرگ برپا کردند. او مکان دیگری را نیز برای آبادانی و باغ و باغچه خواست. به او گفتند: «اینجا آب نیست، در مکانی بی‌آب، باغ و باغچه به وجود نمی‌آید.»

ساری اسماعیل بر بالای آن زمین نظر افکند. آب از آن نقطه جوشید و روان شد.

کرامات بسیاری نظیر این انجام داد. آن ولایت مشهور شد. مردمان بسیاری به آنجا آمدند و مرید شدند. روزی از روزها ساری اسماعیل و درویشانش به اتفاق به گشت و گذار رفتند. به کشاورزی رسیدند. دو گاو نر زمین را شخم می‌زدند. به قدرت خداوند یکی از آن دو گاو به زبان

130A :

آمد و گفت: «ای اولیاء آیا حال مرا می‌دانید؟»

ساری اسماعیل نزدیک شد. پرسید: «چه شده ای گاو سیاه؟ تو را چه می‌شود؟»

گاو پاسخ داد: «بیست سال است زمین صاحبم را شخم می‌زنم. اکنون پیر و فرتوت گشته‌ام. زور و قوتی برایم نمانده است. می‌خواهند مرا سر ببرند. ای مرد؛ لطفی بنما و به عشق خداوند مرا برهان.»

ساری اسماعیل گاو را باز کرد و او را از صاحبش خرید. سپس او را آزاد کرد و گفت: «این گاو از جانب ما آزاد می‌شود.»

در آن دیار اسم ساری اسماعیل را با لقب (به سخن آور گاو نر) یاد می‌کنند.

وی از این دست کرامات بسیار از خود نشان داد. چنان که زبان از بیان آن عاجز می‌ماند. مدتی در آن دیار حکمرانی معنوی نمود. آن گاه که موعد رفتن از دنیا فرارسید، وصیت نمود تا بر طبق آنچه اولیاء اشارت کرده بودند، فرمان سبزه را با وی مدفون سازند. پس از مدتی میان یکی از پسران حاجی بکتاش ولی و پسران سیداحمد بر سر جنوب سیوری حصار، اختلاف افتاد.

آن زمان گفته اولیا و اشارت حضرت را به خاطر آوردند. به تاواز بر مزار ساری اسماعیل آمدند و گفتند: «امانت مورد نیاز است. آن را به ما برسان ای ساری اسماعیل.»

مزار ساری اسماعیل شکافت و دو نیمه شد. دستی سفید و نورانی از درون آن بیرون آمد و فرمان سبزه را به ایشان داد. آنچه اولیا گفته بودند تحقق یافت. مقصود هر آنچه بود، به آن رسیدند.

: 110B

خلیفه سوم، حاجیم سلطان گشوده دست

وی یکی از خلفای بزرگ حاجی بکتاش بود. منازل را طی کرده بود. به مقام کرامت و ولایت رسیده و در این وادی مردی بود. سروری واقعی و مردی بسیار پر قوت بود. از اولیا صفا، نظر و همت گرفته بود.

در وی حاجی بکتاش ولی صفا و نظر نموده، شمشیر باطنش را به او تقدیم کرد و گفت: «خوب من. جلادی این میدان را به تو دادیم. اما بدون اذن ما فعلی مرتکب نمی‌شوی، در غیر این صورت برای تو زیانبار خواهد بود.»

حاجیم سلطان شمشیر را در دست گرفت و بیرون رفت. به میدان نگریست. قاطری را دید که آب حمل می‌کرد و مایحتاج آشپزخانه می‌برد. با خود اندیشید:

«شمشیر را بر روی این قاطر امتحان می‌کنم.»

آن شمشیر از جنس درخت بود، ضربه‌ای به قاطر زد و قاطر در جا به دو نیم شد. نیمه‌ای از آن به طرفی و نیمه دیگر به طرف دیگر رفت. این موضوع را به اطلاع حاجی بکتاش ولی رساندند و گفتند: «سلطان، حاجیم با شمشیر صفا و نظر کرده شما قاطر سقا را به دو نیم کرد.»

حاجی بکتاش فرمود: «خوبی من، دستانت بسته شود.» در همان لحظه دستان حاجیم سلطان فلج شد. او از کرده خویش پشیمان شد. به خلیفگان التماس کرد: «ای بندگان لطف بنمایید و از اولیا بخواهید تا از من بگذرند.»

: 131A

سیدجمال، ساری اسماعیل، بابا رسول، پیرآب سلطان، رجب خلیفه و خلیفگان و دراویشی که در آن محفل بودند، جملگی برای حاجیم سلطان تقاضای عفو نمودند و عرض کردند: «ای اولیا گناه حاجیم سلطان را بر او ببخشایید. نقصانش را برطرف

نمایید تا این گونه نماند. دستانش را بکشاید.»

حضرت خوندکار حاجی بکتاش ولی، خاطر ایشان نشکست و گفت: «نیکویی من، دستانت گشوده گردند، کنون از آن بیماری نجات خواهی یافت.»

و در آن هنگام حاجیم سلطان بهبود یافت و دستان او گشوده شد.

روزی از روزها که حاجیم سلطان در حضور اولیا نشسته بود، با خود اندیشید: «یعنی بزرگان کجا به ما مقام خواهند داد تا در آنجا حکمرانی معنوی کنیم؟»

حضرت خوندکار این حال دریافت و فرمود: «خوب من، خواسته قلبی تو را اجابت می‌نمایم و به تو سرزمینی خواهم داد. در آنجا حکمرانی معنوی کن. دم و یوم خود را بازی کن.»

پس از رحلت حاجی بکتاش خراسانی که از سجاده حبيب گذراندند، حاجیم سلطان اذن گرفته نزد بیگ گرمیان رفت و از او خواست تا سرزمینی و یورت و منزلگاه به او واگذار کند.

در طرف (عشاق) اوشاک، در نزدیکی مکانی به نام سوسوز = (بی‌آب)، ازدهایی پیدا شده بود. هیچ کس را یارای هموردی با او نبود. همه از ترس آن مکان را ترک گفته و در جای دیگری سکنی گزیده بودند. بیگ گرمیان خطاب به حاجیم سلطان گفت: «اگر تو مرد کامل حقیقی هستی،

: 131B

برو ازدها را بکش. در این صورت آنجا از آن تو خواهد بود.»

حاجیم سلطان به امر بیگ گرمیان راهی سوسوز = سوسز شد. مزار هفت تن از فرزندان یاران سید قاضی سلطان در آنجا بود و او این را از پیش نمی‌دانست. (به روایت حاجیم سلطان، یکی از آنها مزار خواهرزاده سلطان سیدقاضی بوده است.)

این هفت تن به هنگام جنگ در اسکی حصار (حصار قدیم) کشته شده بودند.

سید خطاب به این هفت نفر گفته بود: «از این که مزارتان در اینجا قرار می‌گیرد، مغموم مباشید. نظر کرده امام هشتم علی موسی الرضا (ع)، حاجی بکتاش ولی از

خراسان به آناتولی خواهد آمد و در آنجا ماندگار خواهد شد. از خلیفگان او، یکی به نام حاجیم سلطان که صاحب ولایت است، اینجا را موطن خویش خواهد ساخت. پس از شما من نیز بعد از مدتی به دیار آخرت خواهیم رفت. هر شب جمعه در عالم معنا با یکدیگر صحبت خواهیم نمود.»

حاجیم سلطان در سوسوز سوسز سکنی گزید.

فردی به نام برهان به نزد او آمد و درویش شد و همواره در خدمت حاجیم سلطان بود. الاغی داشت. حاجیم سلطان بر الاغ سوار می‌شد و به همراه برهان، گشت و گذار می‌کرد. این گونه روایت می‌شود که حاجی بکتاش ولی (ق) پس از آمدن از خراسان به آناتولی و ماوی گرفتن در صولبجه قراپورک، هر سال در ماه ذی‌الحجه احیاء مهیا می‌کرد و این سال‌ها به عنوان سنت بر جای ماند.

حاجی بکتاش ولی

: 132A

هنگام زیارت مزار سید فرمود: «ماتم امام حسین که در محرم کشته شد، بر ما باد و ضیافت و جشن عید حاجیان (عید قربان) بر حضرت سید باد.»

بزرگان آن ولایت، بکچه سلطان و حبیب حاجی سلطان، قربانی جمع کردند و نیت نمودند که به محیای سید روند. به کناره رود باناز رسیدند. موسم بهار بود و آب رودخانه طغیان کرده بود به گونه‌ای که نمی‌توانستند عبور کند. با خود گفتند: «امشب را در دهی استراحت می‌کنیم. در این مدت آب نیز فروکش خواهد کرد، سپس برمی‌خیزیم و به محیای سید می‌رویم.»

در همین اثنا حاجیم سلطان و برهان ابدال برای عبور از رودخانه آمدند. حاجیم سلطان که آنان را دید، با تحیر پرسید: «برای چه منتظرید؟»

آنان پاسخ دادند: «می‌خواستیم قربانی‌های خود را به محیای سید بریم اما سیل آمده نتوانستیم گذر کنیم.»

حاجیم سلطان گفت: «قدرت در گرمیان در دستان شماست. بر فرش‌های بزرگ می‌نشینید و دنبه بره می‌خورید. به طالبان دست می‌دهید و ایشان را به راه راست

فرامی‌خوانید. اما از چنین آبی گذر نتوانید، فردای قیامت مریدان و محبان را از پل صراط چگونه عبور خواهید داد؟

: 132B

از این همه عقبات فراوان چگونه آنان را نجات خواهید داد؟»

این سخن بر آنان گران آمد، پس گفتند: «در چنین بیابانی الاغ چه راحت سخن می‌گوید؟»

حاجیم سلطان فوراً سرپوش الفی سرش را وارونه کرد و روی به آب کرد، گفت: «ای آب نیکو و مطهر که دیدار دیده‌ای، تو به سوی دوست می‌روی. ما نیز دیدار دوست را خواهانیم. آیا راهی به سوی دوست نیست؟ به‌ما راه ده تا گذر کنیم.»

رودخانه فی‌الفور به دو نیم شد. نیمی از آن به سمت بالا رفت و نیمی از آن به پایین و آنان به همراه قربانیان خود از آب گذر کردند. شخصی به نام بایرم بیگ بر روی آن رود پلی ساخته بود. حاجیم سلطان به آب گفت: «بایرام بیگ به ثواب خویش رسید، اکنون به راه خویش برو.» آب دوباره روان شد و پل را خراب کرد. در آن زمان بایرم بیگ هم آنجا حضور داشت. حاجیم سلطان او را گفت: «غمگین باش، ثواب آن به تو رسیده است و این آیتی است بر ولایت ما. به غیر از پایه‌ها چیزی از آن پل بر جای نخواهد ماند.»

و به راستی هم هر چقدر آن پل را از نو ساختند و تعمیر نمودند، آن پل پابرجای نماند. هر سال سیل می‌آمد و آن را ویران می‌نمود و تنها دو پایه‌ای آن بر جای می‌ماندند و تا امروز نیز باقی‌اند. بزرگان آن شهر با دیدن این کرامت از حاجیم سلطان، جملگی تضرع و التماس کردند. عذر تقصیر آوردند و صورت بر پای او نهادند

: 133A

و دانستند که چه مرد پرقوت و زورمندی است. اندیشیدند که از کجا آمده و از که صفا، نظر و همت گرفته است. گفتند: «این بار به اتفاق به محیای (مهیا) سید رویم.»

حاجیم سلطان، خواهش ایشان پذیرفت و همگی به راه افتادند. برهان ابدال و درویش دیگری در کنار او بودند. به مکانی مشهور به نام بولدوک چائیر در نزدیکی مزار

سید رسیدند. در آنجا باطن سید به صورتی زیبا به استقبال آنان رفت. آن زمان حاجیم سلطان را حالی خوش دست داد و بجوشید. بزرگانی که به همراهش بودند، با دیدن آن شوریدگی در کمال ادب و نزاکت از او پرسیدند: «سلطان ما، این چه حال است؟»

حاجیم سلطان پاسخ داد: «ما به مقصد رسیدیم. باطن سید به استقبال ما آمده است.»
آنان پاسخ دادند: «اما ما ندیدیم.»

حاجیم سلطان گفت: «به آن سوی صحرا درست نگاه کنید.»
همگی نگریستند و به محض نگاه کردن گله‌ای گوزن (غزال) بدیدند که در صحرا حرکت می‌کردند و به یکباره از نظر ناپدید شدند.

حاجیم سلطان برای رساندن سلام خویش و بزرگان گرمیان به سید، پیکی به درگاه او فرستاد، اما این شیخ به نام ابراهیم را که متولی درگاه سید بود، خوش نیامد و گفت: «پیک فرستادن به چنین درگاهی

: 133B

برای چیست؟ پیک فرستادن غفلت است. این چه آمدن و چه پیک فرستادنی است؟»

محیا = (مهیا) گذراندن و کشکک خوردن و عید رسیده است. این چه آمدن و فرستادن پیشوار است. پیک این سخنان بشنید و بازگشت.

حاجیم سلطان پس از فرستادن پیک، ضیافت بزرگی در چائیر (چمن بلدوک) برپا کرد. غذاها پختند و خوردند و نوشیدند. دعا و ثنا و سماع کردند. پس از آن که صحبت تمام کردند، به ناگاه دو زن را دیدند که به همراه تعدادی مرد می‌آمدند. نزدیک شدند. سلام دادند. حاجیم سلطان سلامشان را پاسخ گفت و پرسید: «به کجا می‌روید؟»

آن دو زن پاسخ دادند: «حاجتی داریم. به زیارت درگاه سید می‌رویم.»

حاجیم سلطان گفت: «خواسته شما از اولیاء چیست؟»

زنان پاسخ دادند: «ما صاحب اولاد نمی‌شویم. برای گرفتن دعا و صفا نظر همت می‌رویم. باشد که به آبروی اولیاء و حرمت ایشان حق تعالی فرزندی به ما عطا فرماید.»

حاجیم سلطان گفت: «آیا اگر حاجت شما برآورده شود، بازمی‌گردید؟»

آنها پاسخ دادند: «حاجت‌م‌روا شود بازمی‌گردیم.»

حاجیم سلطان زنان را گفت: «شما اکنون در این مکان وسیع بایستید.»

آنها نیز در مکانی باز و وسیع ایستادند. حاجیم سلطان از جای برخاست، شی در دست گرفت و شیهه‌کشان به سمت آن دو زن یورش برد. یکی از آن دو زن ایستاد و منتظر ماند، اما دیگری گریخت.

: 134A

حاجیم سلطان با دست به پشت آن زن که ایستاده بود زد و گفت: «از تو برای ما فرزندی به دنیا خواهد آمد. نامش عثمان خواهد بود. در ابتدا اندکی از راه خارج خواهد شد، اما بعد به راه راست خواهد آمد. او نیز فرزندی خواهد داشت که در استخوان چپش سوراخی خواهد داشت. قلمرو ما را او اداره خواهد نمود و به جای ما حکمرانی خواهد کرد.»

آن گاه به آن زن که گریخته بود روی کرد و گفت: «از تو سنگی خواهد آمد.»

آن زن دوران حمل خود را در گرمیان گذرانید و از او سنگی به دنیا آمد.

آن زن نیز که ایستادگی کرده بود، طفلی به دنیا آورد. نامش را عثمان نهادند.

جوانی بسیار تنومند و پر قوت شد. سال‌های درازی سردسته حرامیان بود. هر سال یک بار در کوه ضیافتی بر پا می‌کرد. پس از رحلت حاجیم سلطان از دنیا شوق و ذوقی بر او مستولی گشت و حالش را دیگرگون ساخت.

از حال بد و راه کژ بازگشت. به تکیه حاجیم سلطان آمد و درویش شد. راه سلوک برگزید و همانجا بماند. به او زن دادند. صاحب پسری شد به نام چلب وردی که همان گونه که حاجیم سلطان اشاره کرده بود، در استخوان جناق سمت چپ خود سوراخی داشت. او را به جانشینی حاجیم گماردند. زمانی طولانی حکم راند. کلام حضرت آشکار شد.

بازگردیم به ماجرای قبل.

پیک حاجیم سلطان بازگشت و به حضور وی رسید. شرم کرد که آنچه شنیده بود را برای سلطان بازگوید. پس گفت: «آنان به شما خوشامد گفتند.»

: 134B

حاجیم سلطان خشمگین شد و گفت: «راست نمی‌گویی، صورتت دیگرگون شود (چهره‌ات برگردد) پس در همان لحظه صورت آن پیک به پشت او چرخید و روز بعد مُرد. او را در چائیر (چمن بلاغ) مدفون ساختند. سپس حاجیم سلطان خدمه خویش را جمع کرد و گفت طبل‌ها را بزنید، به درگاه سید می‌رویم و با آنها به سماع درمی‌آییم. هنگام نماز عصر به درگاه رسیدند.

اهل درگاه سید جمع شده بودند و سماع می‌کردند.

حاجیم سلطان نیز با آنها به سماع درآمد و چرخ می‌زد. به هنگام سماع دامنش به هر درویشی می‌خورد فی‌الغور به زمین می‌افتاد و جان می‌داد.

روایتی است که می‌گوید دامن حاجیم سلطان به هفده تن برخورد کرد. آنان را بکشت. (به گونه‌ای که دامن حالت برندگی یافته و چون شمشیر آنان را مقطوع می‌نموده است.)

اجساد را در حیاط زنان (قدنجق) گذاشتند. شیخ قره ابراهیم، که قاضی آنجا بود با دیدن این صحنه به خشم آمد. دستور داد تا حاجیم سلطان و یارانش هر چه ابزار آهنین داشتند، جمع کردند، در تنور ریختند و آتش عظیمی بر روی آن برپا کردند، حاجیم سلطان به برهان ابدال اشارت نمود: «برهان من، درون تنور برو و اشیاء و وسایل ابدال را بیرون بیاور.»

برهان ابدال بسم‌الله الرحمن الرحیم گفت و داخل تنور شد. آن آلات آهنین را جمع کرد و از تنور بیرون فرستاد و

: 135A

آنقدر سماع کرد که آتش خاموش و محو و نابود گردید.

حاجیم سلطان با خشم روی به قره ابراهیم نمود و گفت: «شما ما را به آتش آزمودید. ما شما را به قضای الهی می‌آزماییم.»

و در همان لحظه از آسمان برقی جهید، به قره ابراهیم خورد و او را سوزانید. قره ابراهیم پسری داشت به نام حسن که هنوز کودک بود. مادرش دست او را گرفت و به حضور حاجیم سلطان آورد. دست او را بوسید و گفت: «ای مرد کامل حقیقی، ابراهیم بدی کرد و جزای انکار خویش بدید. لطفی نما و به پسر رحم کن.»

حاجیم سلطان به برهان ابدال گفت: «برهان من، نفسی بسرای.» برهان ابدال سرود و در مصراع آخر آورد که: «نظر کن بر حسن یعنی مقصود (حسن) پسر قره ابراهیم بود.»

و حاجیم سلطان بر او صفا نظر همت نمود.

و در نهایت آن شب را آنجا ماندند و فردا مراسم عید که برگزار شد، به گرمیان رفتند. در نزدیکی مکانی به نام صوسز در سمت بی‌آب رودخانه باناز، بر روی یک بلندی، اژدهایی پدیدار شده بود. از ترس آن اژدها هیچ کس از آن مسیر عبور نمی‌کرد. پس از گذر از رودخانه باناز، حاجیم سلطان در آن مسیر به راه افتاد. راهنمایان عقب کشیدند و گفتند: «شما پیشاپیش می‌روید، ما نیز به دنبال شما می‌آییم.»

: 135B

حاجیم سلطان سوار بر الاغ شد و برهان ابدال پیشاپیش او می‌رفت. ناگهان اژدها را در مقابل خود یافتند. دیدند که خوابیده، اما با دیدن اینان سر از زمین بلند کرد و دهان گشود. چنان آتشی پرتاب کرد و چنان نعره‌ای کشید که برهان از ترس گریخت. الاغ نیز از آن صدا بترسید و خون قی کرد و رمید. اژدها به آنان حمله کرد. حاجیم سلطان از الاغ پیاده شد و به سوی اژدها رفت. چنان نعره‌ای کشید و آتشی از دهان بیرون راند که اژدها سوخت و خاکستر شد.

حاجیم سلطان بازگشت و دید که برهان ابدال از ترس به دُم الاغ چسبیده. او را صدا زد: «برهان من بیا، در چه حال به سر می‌بری؟»

برهان ابدال جلو آمد. دید که اژدها سیاه شده و به تلی از خاکستر میل گردیده، پس دست سلطان بوسید و صورت بر پایش نهاد. راهنمایان و درویشان که از ترس به نقطه‌ای دور رفته بودند، جلو نمی‌آمدند. برهان ابدال آنان را نیز صدا زد و گفت که اژدها مرده است. جملگی خوشحال شدند. نزدیک آمدند و دیدند که اژدها مرده. دست حاجیم سلطان بوسیدند و صورت بر پایش نهادند.

136A :

هنوز تا امروز سر، دُم و بدن اژدها در آن مکان روی صخره معلوم و معین دیده می‌شود، و قابل رؤیت است.

بعد از اتمام این کار حاجیم سلطان دوباره بر الاغ سوار شد. بکچه سلطان، حبیب حاجی و دراویششان همگی به صوسز آمدند. در آنجا چند روزی با حاجیم سلطان صحبت نمودند. سپس بکچه سلطان، حبیب حاجی و همراهانشان با حاجیم سلطان وداع کردند و هر یک به جای خویش بازگشتند. حاجیم سلطان در آنجا مأوی کرد. ساکنان همجوار که از مرگ حاجیم سلطان آگاه شده بودند، برای دیدار او آمدند. جمالش را زیارت کردند، دستش را بوسیدند و صورت بر پایش نهادند. برخی از آنان به سر کار خویش بازگشتند و برخی نیز درویشی را ترجیح دادند. دراویش بسیاری گرد حاجیم سلطان جمع آمدند. مدتی را در آنجا حکمرانی معنوی کرد. روزی از روزها حاجیم سلطان به اتفاق عده‌ای از دراویش به مکانی در نزدیکی صوسز به گردش رفتند. چند نفر از دراویش تشنه شدند. در آنجا آبی نبود از این روی تشنگی و اندکی پریشان شدند. اوضاع را به حاجیم سلطان اطلاع دادند. حاجیم سلطان از الاغ خود پیاده شد. گفت:

136B :

«غمگین مباشید. حق تعالی به ما آب خواهد داد.» در جایی نشست و زمین را با دست حفر کرد. به اذن خداوند، از آنجا آبی لطیف و گوارا جوشید و روان شد. پس از آن آب نوشیدند و آسودند.

امروزه نیز آن چشمه وجود دارد و چشمه حاجیم سلطان نامیده می‌شود.

این گونه کرامات حاجیم سلطان بسیار است. توضیح آنها به تفصیل سخن را به درازا کشد. اما یکی از آنها این گونه است:

روزی از روزها، وی با گروهی از ابدالان برای گشتن به شهر منتشه رفت. شب نزدیک بود. به دهی رسیدند. حاجیم سلطان درویشی را به عنوان پیک نزد بزرگ آن ده فرستاد. پیک او را بیافت و گفت: «حاجیم سلطان با درویشانش به اینجا آمده. می‌خواهند امشب را میهمان شما باشند.»

آن مرد گفت: «مردان و درویش بسیار به اینجا آمدند. همه را نذر و قربانی دادم. التماس نمودم و پسری خواستم. دعایشان را طلب کردم. مال و رزق خویش را در این راه صرف نمودم، اما هرگز مردی که مستجاب الدعوه باشد نیافتم. عمرم گذشت اما صاحب فرزند پسری نگردیدم. تنها دختری دارم. هر کجا می‌روند بروند. من مهمان‌داری نمی‌کنم. از شما روی گردانیده‌ام. امثال شما را نمی‌شناسم.»

: 137A

پیک این سخنان بشنید، نزد حاجیم سلطان بازگشت و این موضوع را به وی اطلاع داد. بسیار دیر وقت شده بود. دیگر نمی‌توانستند پیش شخص دیگری بروند. شب را به خارج از ده رفتند. شب از نیمه گذشته بود که حاجیم سلطان به همراهان خود گفت: «همت نمائید تا به خانه آن مرد رویم.» درویشان گفتند: «سلطان ما، همتمان بلند است لیکن بسیار دیروقت است. شاید که شرایط نامساعدی پیش آید.»

حاجیم سلطان سخنان آنان نشنید و به راه افتاد. به در خانه آن مرد متمول رسید. بسم الله الرحمن الرحیم گفت و دست به سوی در برد. در را گشود. آن دختر صاحب خانه بر تشک خویش خفته بود. حاجیم سلطان داخل شد و به کنار او رفت. دست مبارکش را از سر تا پای او کشید و دعا کرد. آن گاه به قدرت خداوند و ولایت اولیا، آلت مادیگی آن دختر محو شد و به آلت نرینه تبدیل گشت.

حاجیم سلطان پیش درویش بازگشت. آنها پرسیدند: «چه شد؟» حاجیم گفت: «شرایط تغییر کرد، برخیزید.»

چهارپایان خویش را بار کردند و به سرعت به راه افتادند.

و حال آن طرف:

صبح شد.

: 137B

آن دختر زیبا بیدار شد. هنگامی که به قضای حاجت رفت، دستش به عضوی نامأنوس خورد. با ترس نگاه کرد. آلت مردانه خویش بدید و متوجه تغییر حالت خود شد. رفت و موضوع را برای مادرش تعریف کرد. بسیار خوشحال شدند. دریافتند که این به

دعا و برکت وجود آن بزرگان است. با خود گفتند که: «اولیا پیک فرستادند. آنان را حرمت نگرفتیم و اکرام نکردیم. از این روی چنین کرامتی بنمودند. کنون بایسته است که ایشان را به منزل آوریم، خدمت نماییم و شرفیاب حضورشان شویم.»

همه از این خبر مطلع گردیدند. به دنبال حاجیم سلطان رفتند. نیم روز رسیده بود که به حاجیم سلطان رسیدند. سر بر پای مبارکش نهادند و به خواهش گفتند:

«سلطان ما، گرچه در زحمت خواهید افتاد، لیکن قدم بر چشم ما گذارید که از دیدار و هم‌صحبتی با شما بسیار مسرور و خرسند خواهیم شد.»

حاجیم سلطان چون اصرار و الحاح ایشان بدید، راضی شد. او و همراهانش را با اکرام و احترام فراوان استقبال و مشایعت نمودند تا به در خانه آن مرد متمول رسیدند. آن دختر تغییر یافته به مردی و کرامت شده را آوردند. حاجیم سلطان دو مرتبه او را صفا، نظر نمود و تراش کرد و کسوه بر او پوشانید.

: 138A

مردمان آن شهر با جان و دل محب او گشتند. قربانی و چراغ و نذر دادند. به غیر از گوسفند و بره، هزار گاو قربانی کردند. ابدال‌ها گله گاوها را جلو انداخته و به مکان و مسکن خود آمدند؛

کرامات حاجیم سلطان بسیار است. او در نهایت در همانجا وفات یافت. رحمت خدا بر او باد.

خلیفه چهارم بابار سول

بابار سول یکی از خلیفگان بزرگ حاجی بکتاش ولی است. از اولیاء صفا نظر و همتش را گرفته و مردی بسیار پر قوت، ستر و تومند بوده است. سروری بود که نصیبش از غیرت را به تمامی گرفته بود.

روزی از روزها در جمع بزرگان نشست. این اندیشه از خاطر گذشت که: «بزرگان اولیاء کجا به ما مکان خواهند داد تا به آنجا رویم و حکمرانی معنوی کنیم؟»

حضرت حاجی بکتاش خراسانی قدس سره این حال بدانست و گفت:
«رسول من، ما تو را از اینجا به سرزمینی زیبا خواهیم فرستاد. آنجا از آن تو خواهد بود و در آنجا حکرامی خواهی کرد.»
در آن شب که قطب عالم، حاجی بکتاش خراسانی از دنیا به سرای آخرت رحلت نمود، بابارسل در شبی زمانی که به خواب رفته و استراحت کرده بود.
صبح که از خواب بیدار شد خود را در مکانی به نام (بش قهرش) = پنج وجبی، هم‌جوار با آلتون تاش یافت.

: 138B

علت این که آن مکان را پنج وجبی می‌نامیدند این بود:
آنجا بیگی داشت کافر که تنها پنج وجب قد داشت. او آن سرزمین را اداره می‌کرد و در آنجا کلیسایی بزرگ ساخته بود.
روزی به همراه افراد خود برای شکار به کوهستان رفت. گوزنی طلایی را دیدند که مشغول چرا بود. مدتی به نظاره او نشستند و حرکاتش را زیر نظر گرفتند. تا آن زمان چنین گوزن طلایی ندیده بودند. خواستند او را بگیرند. پنج وجبی گفت: «هیچ کس چنین گوزن زیبایی تاکنون ندیده است. او را محاصره کنید تا زنده به دامش اندازیم.»
هم این که آنان دویدن آغاز کردند، گوزن گریخت. همه به دنبالش افتادند تا که به کلیسا رسیدند. به محض دیدن آنان، گوزن به خود تکانی داد و مبدل به کبوتری شد. پرواز کرد و بر روی سقف کلیسا نشست. همگان بسیار متحیر شدند. از آن سقف پایین آمد و تبدیل به انسان شد. در انتهای کلیسا در نقطه‌ای نشست. پنج وجبی گفت: «چنین انسانی، انسانی عادی و توخالی نیست. بپرسید تا بدانم از کجا آمده و به کجا می‌رود.» یکی از آنان به نزد

: 139A

او رفت و پرسید: «تو کیستی که از تو بس احوال غریب و خارق‌العاده سر زد؟»
بابارسل گفت: «به من رسول بابا گویند. از خلیفگان حاجی بکتاش ولی‌ام. این

سرزمین را به من بخشیده است. جایگاهی که این کلیسا در آن ساخته شده از آن من است.»

هنگامی که آن قوم او را شناختند و دانستند که خلیفه حاجی بکتاش ولی است، به نزد او رفتند و دست وی بوسیدند و او را خیر مقدم گفتند. بابارسلول ایشان را به دین اسلام دعوت نمود. آنان مسلمان شدند. بابارسلول مدتی آنجا ماند. در فاصله‌ای به اندازه دو روز از آنجا قصبه‌ای به نام حصار جیک (جق) قرار داشت، به آنجا رفت و مردمان آن را نیز محب خود نمود. مدتی نیز آنجا مأوی گرفت و امور را اداره کرد.

بعضی وقت‌ها در بش کاریش (بش قهریش) و بعضی اوقات در حصار جیک می‌ماند. در هر دو مکان در اویش منتخب خدمت می‌کردند. حصار جیک به توکلجیک نزدیک بود. در آنجا نیز جمال سیدسلطان اداره امور را در دست داشت. این گونه روایت می‌شود که غذا طبخ می‌شد، سفره انداخته می‌شد، آنگاه جمال سیدسلطان از توکلجیک ندای درونی می‌داد که: «بابا رسول، بیا و برس.»

: 139B

بابارسلول از خواسته درونی او آگه می‌شد، می‌رفت و به اتفاق غذا می‌خوردند. دفعات متعددی این گونه شده بود، تا این که رسول بابا سالخورده و فرتوت گشت. روزی سیدجمال سلطان بعد از طبخ غذا و پهن کردن سفره، بابارسلول را فراخواند. در حال بابا رسول آگه شد و خود را رسانید. اول غذا تناول کردند و بعد به وقت گفتگو بابارسلول به حضرت سیدجمال سلطان گفت: «ای اهل کرم، لطفی نما و زین پس آن زمان که هنوز غذا در حال طبخ است یا آن زمان که می‌خواهید سفره را بچینید، مرا ندا ده تا برای رسانیدن خود به اینجا تعجیل نکنم و اذیت نشوم، چرا که دیگر پیر و فرتوت گشته‌ام.»

سیدجمال سلطان گفت: «ای بابا رسول، اگر نیرو و قوت تو را من داشتم، آن گاه دنیا را سراسر می‌گشتم و دوباره بازمی‌گشتم.» رسول بابا پاسخ داد: «آن از بلندی همت شماست.»

هر یک این گونه به منزل همدیگر می‌رفتند. رسول بابا در آن ولایت کرامات بسیار نشان داد و مردمان را محب خود ساخت. در آخر او نیز به سرای آخرت رحلت نمود. اکنون مزارش در آلتون تاش، در منتهی‌الیه ایرقلوچال زیارتگاه محبان است.

خلیفه پنجم، پیرآب سلطان

پیرآب سلطان یکی از خلیفگان بزرگ حضرت حاجی بکتاش ولی است. در پیشگاه حضرت چراغ‌دار بود. مرتبه بلندی داشت و به مقام ولایت و کرامت رسیده بود. روزی از روزها شیخ صدرالدین قونوی، درویشی به حضور حضرت خوندکار فرستاد

: 140A

و گفت: «ما حاجی بکتاش خوندکار را بسیار دوست می‌داریم. تشنه دیدار روی او و صحبت با اویم. لیکن در اینجا نیز مشغول خدمتیم. اکنون تمنایی از اولیاء داریم. یکی از خلیفگان خود را برای آموزش سلوک نزد ما فرستید. به او نزد ما مکانی دهید تا در اینجا ماندگار شود و ما بتوانیم معنای وجود شما را در آینه او دریابیم.

شیخ صدرالدین قونوی این خبر را به حضرت خوندکار رسانید. حاجی بکتاش ولی به پیرآب سلطان روی کرد و فرمود: «ای چراغ‌چی آن کس که از ما خواسته‌اند تویی. به قونیه به حضور شیخ صدرالدین برو. هر کجا را که برای تو مناسب یافت، همانجا مأوی کن. آنچه از ما دیده‌ای، از معنا، به آنان بنمای. قونیه را به تو می‌دهیم. آنجا را اداره کن و برای خویش مرید و محب گرد آور. مزارت در همانجا خواهد بود. غمگین مباش، مزارت زیارتگاه و تربتت کفاره گناهان خواهد شد.»

آن گاه پیرآب سلطان گفته اولیا پذیرفت و روانه شد. دست بوسید و سپس به خانه نزد همسرش رفته و وی را مطلع ساخت. گفت که: «اولیا به ما در قونیه مقام دادند.» همسرش را هم برداشت و به سوی قونیه به راه افتاد.

: 140B

در آنجا به حضور شیخ صدرالدین قونوی رسید و گفت:

«از اولیا این گونه خواسته بودید. من فقیر را به خدمت شما فرستادند. هر کجا را که مناسب یافتید، آنجا مأوی می‌گیرم.» شیخ صدرالدین قونوی، پیرآب سلطان را عزت و اکرام نمود و خوشامد گفت. از جای برخاستند و با پیرآب سلطان به مکانی رفتند.

شیخ صدرالدین گفت: «این مکان به ما نزدیک است. در اینجا سکنی گزینید. گر شما اینجا و ما آنجا باشیم از هم‌صحبتی‌مان کاسته نمی‌شود.»

سپس پیرآب سلطان آنجا خانه‌ای ساخت و جای گرفت. کرامات بسیار نشان داد و

کسان بسیاری را محب و مرید خود ساخت. نمونه‌ای از کرامات وی این است:
زمانی در قونیه طاعون آمد. پیرآب سلطان سه پسر داشت. دو پسرش از طاعون وفات یافتند و دفن شدند. آن یکی نیز وبا گرفت. چند روزی در بستر بود تا این که مرد.
لباس‌های او را که بر تخت آرمیده بود از تنش خارج ساختند. در آن هنگام پیرآب سلطان به خانه آمد و دید که زنش بسیار بی‌تابی می‌کند و می‌گرید.
بیرون رفت بر روی جسد آن طفل معصوم خم شد و التماس کرد:

: 141A

«خداوندا، دو فرزندم را گرفتی، این یکی را به ما ببخش.»

همان طور که دست پسرش را گرفته بود، گفت: «ای پسر، به امر خداوند برخیز.» آن معصوم جان گرفت و برپا خاست. پیرآب سلطان او را برگرفت و نزد همسرش برد. گفت: «ما صبر کردیم اما به خاطر بی‌صبری تو به حق تعالی التماس کردیم. دعا کردیم و او از کرم به طفل جان بخشید و او را دوباره به ما برگردانید.»

مردمان قونیه که این کرامت از پیرآب سلطان دیدند، همگی آمدند و دست وی بوسیدند و سر بر پایش نهادند. دعا و همت گرفتند. حرمت و عزت پیرآب سلطان نزد بزرگان قونیه فزونی یافت. مدتی آنجا ماند و از دنیا رحلت نمود. مزارش در لارنده قرار دارد.

وصیت حاجی بکتاش ولی به ساری اسماعیل

ای کسانی که ترک دارایی جهان کرده‌اید و محبت مردان خدا به دل دارید.
ای دوستداران حضرت حاجی بکتاش ولی که کلاه وی بر سر می‌گذارید.
به من گوش جان سپارید تا بگویم شما را که چگونه از این جهان کوچید
گوش‌ده کنون، که حضرت خوندکار چگونه از قفس دنیا رهید و بال و پر کشید.
بشنو ای مرد دین، روزی آن سرور اولیاء از جای برخاست.

نمازش را خواند، روی به حق نمود و دست دعا برآورد و التماس کرد.

: 141B

دعا و نمازش تمام کرد. آن مرد باهمت برخاست و به خلوتگه خویش رفت. هیچ کس در بر او نماند. تنها شد. ساری اسماعیل را فراخواند. گفت: ساری اسماعیل سخنم بشنو. تو خلیفه خاص منی. از خود منی. امروز که پنجشنبه است، من به سرای آخرت خواهم کوچید. آرام گیر و ماتم مگیر که تو را ضرر رساند.

همه چیزم را مهیا کن. امشب به مبدأ خویش بازمی‌گردم، بدان بر مرگ من مگری (که) مرد نمی‌میرد صورت دگرگون می‌کند. جسم فانی ما این مکان رها کند و برود. این حدیث مصطفی است. گوش ده. خاطر خویش خوش دار. مؤمنان نمی‌میرند بلکه به آخرت منتقل شوند.^(۳) به وصایای من عمل کن. از دارایی این جهان رهایی جو. آنگاه که من جان دادم، روی جسمم را در خلوتخانه بپوشان. در آنجا را تنگ ببند و بیرون رو. به کوچ چله‌خانه بنگر. ذاتی بزرگ سوار بر اسب خواهد آمد. سبزپوش و روی پوشانیده. از اسب خویش پیاده می‌گردد و آن را می‌بندد، داخل می‌شود و به من یاسین خواهد خواند.

آن مرد تو را سلام خواهد داد، سلامش را پاسخ گوی، او را عزت و اکرام نما. آب را تو بریز، آن سوار همه جسمم را بشوید. برای کفن من حله خواهد آمد از بهشت. تابوت من از چوب گردوست. او جسمم را دفن کند و حق آن ادا نماید.

هیچ مزاحم او مشو و آرام گیر. با او سخن مگوی چرا که او سخن نخواهد گفت.

: 142A

خدمتش را که تمام کرد، سوار بر اسب خویش شود و رود. آرام باش.
ابدالان را خبر کن. بگوی که مگریند. جگر خویش به آتش هجر مسوزانند.
پسر کادینجیک آنا خضر لاله مدتی تکیه‌دار خواهد بود.
پنجاه سال تکیه‌داری خواهد کرد و سپس (تکیه‌داری) برای پسرش مرسل یادگار خواهد ماند.

او نیز چهل و هشت سال خدمت نماید و بعد نوبت یوسفِ بالی پسرش آید.
سی سال خدمت کند و روز و شب عبادت حق نماید.
او نیز به حق نایل شود. آرام گیر که این است شیوه دنیا.
بی‌شبهه دارالفنا جایگاه رنج است. کیست در دنیا که آزار نبیند.
هر که از مادر زاد، خواهد مُرد. هرچه کرده، از نیک و بد باز خواهد یافت.
ساری‌اسماعیل تو نیز بر نیکی و خیر غیرت کن که رب جلیل تو را رحمت کند.
خلق از مرتضی مردانگی طلبیدند و او قنبر را گفت سفره بگستران و طعام آور.
آنان که تاج من بر سر نهاده‌اند، مریدان و میهمانان من خوش بدانند و خدمتشان نمایند.

همچون شیطان سگ خفته کس را بیدار ننماید.
کبر و حسد مورزید و خود را برتر مبینید و بر آنها حسد مورزید. تن جسد می‌شود لیک
کبر و حسد بر جای می‌مانند.
فایده کبر و کین و غرور چیست؟ کافران بی‌دین شوند و یهودیان هم.
تو را وصیتی دگر دارم. نصیحتم را به جای آور که خداوند تو را رحمت کند.
من که از دارالفناء رفتم، جسدم را در تکیه دفن کن.

: 142B

هزار گوسفند و صد گاو قربانی کن. همه را دعوت نما و مهمان کن.
غذای فراوان تهیه کن. پلو بپز که خلق، جملگی بخورند و سیر شوند.
برای هفت و چهلم من حلوا بپز. خرج مردان کم نیاید. مترس.
هر چه محبّ و مرید هست، دعوت نما و به کنار من فرایشان خوان.
آنان را بگوی که غمگین مباشند. من «لایموتم» آرام باشند و غم نخورند.^(۳)
دیگر خلیفه نزدیک من باراک باباست. تردید مکنید که و مردی راستین است.
بگویید به سرزمین و در شهر بالیک اسیر (بالی کسره) ساکن شود.
سخن را به درازا نکشم. هر چه مرید داشت، بسیار و کم،
تک به تک به ساری اسماعیل گفت و سفارش کرد. امور مربوط به هر کس را برای
او تشریح کرد.
همان لحظه خوندکار تمان نگشته بود که ساری اسماعیل فریاد برآورد و گریستن
آغازید.

گفت: آن روز را بر شما نبینم من. شما که روید ما تلخی جدایی خواهیم چشید.
هر که آرزوی رفتن شما از دنیا را نماید [اگر] مروارید و گوهر باشد
هر که زندگانی را بر شما نپسندد گر آب حیات باشد، به قعر زمین رود.
هر که تو را لایق به زمین رفتن بیند، گر خورشید باشید، ماه باشد بر زمین آید.
ساری اسماعیل اینها بگفت و برای حاجی بکتاش تمنای بهشت کرد.
همچون پلی است (از برای) آمد و رفت. یا این که خانه کبوتری است که می‌نشیند و
پرواز می‌کند.

: 143A

این جهان فانی است و آخرت باقی

اولیاء نمی‌میرند، شکل دیگرگون می‌نمایند، جسد مردان را که دیدید، آنان را مُرده
مپندارید.

روح انسان نمی‌میرد، روح چگونه می‌میرد؟ احد روح الله است.

سرزمین نبوت (سرزمین) مبارکِ پادشاهی مردان نامیراست. (مردان جاویدان)^(۴)
مؤمن (آن است که) خود را با خاک همسان نماید. هنگام مرگ خویشتن می‌شوید و
تطهیر می‌کند.

هر که به امر خدای حرکت کند، پیر گردد و [انسان کامل]

هر مرد که از خانه دنیا بکوچد، جسم فانی، ترک نماید و برود.

ترکیب چهار عنصر^(۵) را، من و ما، رها کند و

حق هستی‌ای را که خود بخشیده (روح) باز پس گیرد. (روح) به مُلک بقا می‌رود که
وطنی زیباست.

تن قفس است. مرغ جان این قفس بشکند و به پرواز آید.

اسماعیل، ما را مرده مشمار، شکل ما (تنها) زیاد و کم تغییر می‌کند.

مپندار که در گورم و غم مخور. بهر زمان که ندایم دهی، در آن خواهم آمد.

بدان که اولیای راستین نمی‌میرند. مبدل گردند، اصیل شوند و به دار بقا روند.

آن گاه که حیات فانی رها سازید و به دیار ابدی سفر نمایید،

گر که این قفس تن لایق حق نگشته باشد، به قُرب او نایل نیاید

برای قرب حق (باید) پیش از مرگ مرد. (این است مردانگی)^(۶)

کنون این شکل فانی رها کن، گر عاقلی این فرصت از دست مده. (چرا که با مرگ
جسمانی کسی به حق نمی‌رسد.)

: 143B

که به رحمت حق رسید و به باغ بهشت درآید.

حضرت حاجی بکتاش این گونه گفت و اسماعیل را وصیت نمود.
آن ولی رنج دنیا را به پایان رسانید. (آن) از نسل علی روی به حق کرد.
روبه قبله شد و نیاز کرد. برای قرب به حق عرض حال کرد.
آنقدر التماس و تضرع نمود تا که خدای خواسته او را پذیرفت.
با ایمانی استوار شهادت آورد بر یگانگی خدا و صلوات فرستاد.
برای خود یاسین خواند. جان به حق سپرد و نفس خویش تسلیم نمود.
ساری اسماعیل به خواست او عمل نمود. چهره خوندکار را با خرقه پوشانید.
مادر بزرگان، کادینجیک آمد. ماتم گرفت و یاسین خواند.
آنان که در هزار و یک گوشه آناتولی چراغ افروخته بودند، همه آمدند، از دور و
نزدیک.

سیدمحمد حیران آمد. نامورترین بزرگان کارجا احمد آمد.
کولو آپیک حاجیم (حاجیم گشوده دست) و بابا رسول آمدند. جمال سید و آموزوم
ماتم گرفتند.

پیشاپیش اینان شجاع سلطان که بی شک آن ولی قطب همه عالم است.
جمله خلیفگان و محبان بیامدند، ماتم گرفتند و گریستند.
ای برادر، ساری اسماعیل دید که (آن مرد) همچون خورشید ظاهر شد.
سبزجامه، سوار بر اسب، بیرق سبز در دست، صورت پوشانیده، مردی بزرگ

: 144A

همه کس پنداشتند که او خضر است. پیر و جوان، همه به استقبال وی رفتند.
آن مرد باهمت، مقابل در تکیه آمد. به اشارت بزرگان را سلام داد.
سلام او را پاسخ گفتند و احترامش کردند. تا خلوتخانه پیشاپیش اسب او رفتند.
در مقابل در از اسب فرود آمد. بیرقی که در دست داشت را در زمین فرو کرد.

افسار اسب را به بیرق بست و به داخل خلوتخانه رفت.
اسماعیل با وی به خلوتخانه رفت. جمله بزرگان برای خدمت آمدند.
غیر از (آن) دو نفر کسی داخل نشد. کاراجا احمد به هیچ کس اذن ورود نداد.
روی به قبله، از آب روان برگرفتند. در غازان جوشاندند و حاضر نمودند.
ساری اسماعیل آب گذاشت و آن صاحب همت نیز جسد حضرت را شست.
دید که کفنش در کنارش حاضر شده (آن کفن به) عطر بهشت آغشته بود.
چه گفت و چه شنید، کس ندانست. در آب کوثر غسل داده شد.
فرض و سنت به جای آوردند. در حله پرچیدند و در کفن نهادند.
تابوتچی آمد و تابوت مهیا کرد. سنگ‌نویس تاریخ (فوت) را بر سنگ نوشت.
او را در تابوت گذاشتند و به مصلی بردند.
آن مرد را روی به قبله نهادند، بزرگان آناتولی هفتاد صف بستند.
سوار پیش آمد و امام شد، بر او نماز گزاردند.
بزرگان پس از آن که بر وی نماز خواندند، جملگی بر سر مزار آمدند.

: 144B

آن سرور اولیا به دست خویش، آن مرد را به خاک سپرد و به حق واصل کرد.
پس از دعا از خلوتخانه بیرون رفت و به بزرگانی که نشسته بودند سلام داد. سپس
افسار اسب از بیرق باز کرد و بر آن سوار شد.
ساری اسماعیل آمد و افسار اسب او را گرفت و در حالی که می‌خواست با وی
صحبت نماید، پیشاپیش اسب او آمد.
می‌خواست بپرسد که او کیست که او را بشناسد.
گر خضر را ببینم، می‌شناسم. پیش از این با وی سخن گفته‌ام. فرق او را می‌دانم.
این در شمایل خضر است لیکن چون صورت بسته، او را نشناختم.

در حالی که (افکاری) درون او می‌گذشت، پیشاپیش اسب او فرسخی راه رفت. دست او بوسید و سر بر پای وی نهاد و التماس کرد. گفت: ای شاه بزرگان، ای صاحب کرم روی بگشای تا صورتت را ببینم. خوندکار مرا در مورد شما و بزرگیتان وصیت نمود. من که از دنیا روم، کسی می‌آید، مانع او مشو، او همه چیز را می‌داند. کنون لطفی نما ای سرور اولیاء، مرا در شک و تردید رها مکن. به حق آن شاه اولیاء، ای صاحب همت، تو او را شستی و بر او نماز خواندی. ای خزانه کرم، احسان نما و خود را به من بشناسان. به حق آن سروری که بر او نماز خواندی، به حق آن نیازی که کردی. به حق حرمتی که او در پیشگاه حق دارد، به اعتبار عاقبت او.

: 145A

مرا در تلخی این فراق رها مکن، مرو. مرا از زیبایی رخسارت محروم مکن. سوار که این سخنان وی بشنید، خواسته او را رد ننمود. آن ذات بزرگ، سر اسب را کشید و با دست بستر چهره خویش بالا زد. (ساری اسماعیل) تا که دید بشناختش که کیست. او، از نسل علی، حاجی بکتاش هونکار (خوندکار) بود. بر پای اسب اوفتاد، شبهه‌اش از بین رفت. چگونه ظاهر شدنش را دریافت و فهمید که به دست خویش جسد خود را شسته است. این چه ولایت و چه قوتی است، این چه سرّی است. فهم آن برای عقل ممکن نیست. افسوس که از دستم برفت و درنیافتم. او را همواره چون مردی خدمت نمودم.

خطاهای بسیار کردم، بی‌شمار. گناه‌ها را ببخشای و کرم کن
در خدمت تو بسیار خطا کردم. در حضور تو سیه‌روی‌ام.
بر قصور من مقرر. ببخشای، بر من همت نما تا بر مرتبه ولایت پای نهم.
کلاه تو بر سر نهادم و مرید تو شدم. سی و سه سال خدمت نمودم.
همت نما که من هم به مرتبه‌ای برسم. من نیز به مقام ولایت رسم.
اسماعیل اینها بگفتو اشک از دیدگانش چون رود نیل روان شد.
البته آن دوستدار حاجی بکتاش ولی، از تبار امام، را خداوند رحمت کند.
او که اشک چشم اسماعیل را بدید، سر اسب را کشید و مدتی بایستاد.
اسماعیل، سختم را بشنو، خود را جمع کن، چشمانت را بگشای، تو تجلی حقی.

: 145B

آن که کاری لایق حق ننموده را گریه فایده‌ای نرساند.
مردانگی آسان نیست. مرد در دنیا خو شوید و تطهیر کند.
خود را تمییز نما و زیبا ساز. با خواسته نفست همواره مجادله کن.
آن که قلبش پاک نباشد، آدم نیست. اهل کمال را خدای شناسد.
بهترین نیکی انسان این است که روز حساب نیامده نیت عمل خیر نماید. انسان
واقعی اوست.

اشرف مخلوقات این جهان، انسان، با عقل از این عالم درگذرد.
اهل کمال، علاقه از این دنیا می‌گسلند و ترک خلق نموده طالب حق شوند.
از من و ما درگذر که به قرب حق رسی.
آن سرور اولیاء این گونه گفت و اسماعیل را بسیار وصیت نمود.
اسماعیل سخنان او بشنود، بر پای وی افتاد و صورت نهاد.
بسیار گریست و مدد جست. کفاره درد (گناه) خواست.

آن گونه که گفتید، زندگی با تقوا را مردانگی باید.
ای مرد راستین، برای خدا بر من نگر، دعایم نما.
دعای تو در پیشگاه حق مقبول است. تو را خدمت بسیار نمودم. شفاعت کن.
ساری اسماعیل این بگفت و آن صاحب همت روی او بر زمین مینداخت.
دست برآورد و دعا کرد. دعایش همان دم مستجاب شد.
خداوند لطف نمود و جمله گناهان وی را ببخشد.

: 146A

(آن) از نسل علی، حاجی بکتاش وی، در آن دم راز شد. دریافتید که او کیست؟
هر که پیش از مرگ تواضع پیشه کند، به وقت مرگ نیز خود را بشوید و پاکیزه
گرداند.

آن که رحمت حق خواهد، در دنیا تنهایی را برمی‌گزیند.
اگر وصل حق را خواهی، غیبت رها کن تا مقام یابی.
نفس خویش را بکش که گوهرت متجلی شود. نشانی از بریت در تو باقی نماند
(مقصود: صفات نفسانی است).

ای متقی، آن که جسم خویش ترک گوید، حق را خواهد یافت. این سخن اولیاست.
مؤمنان را مردن، پیش از مرگ باید. آنان که پیش از مرگ میرند، حیات جاودان یابند.
بر اساس این ولایت زندگی نمایی، تو نیز با واصلان به حق یکی خواهی شد.
این وفات نامه پایان یافت. با عشق بر پیغامبر صلوات فرست.

ولایت نشان دادن حاجی بکتاش ولی پس از مرگ

ای مرد دانای حقایق، گر گوش نهی تو را خبری دهم.
ای عزیز، بیا و محب اولیاء شو که عملت پاکیزه و مشکلاتت حل شود.

حضرت حاجی بکتاش ولی از اولیاست. هر دم همت او را طلب کنید.
وفات آن مرد را شرح دادم. ولایتش را نقل کردم.
هر مرد در زندگانی خود ولایات بسیار نشان دهد. (اما) هنر پس از مرگ، ولایت
نشان دادن است.

در زندگانی هر شاهی قدرتمند است. هنگام مرگ فرصت از دست می‌رود.
مرد باید که صاحب ولایت باشد. نمیرد، حیات یابد و باقی گردد.
مرگ آن کس را که به مُلک ولایت پای نهاده را نیستی م شمارید.
(که او) صورت تغییر می‌دهد. گوشت و پوست فاسد می‌گردد. (لیکن) آیا روح
می‌میرد؟

خانه فانی رها کند و بقا طلبد. بنده در آن مُلک بی‌کران به حق واصل شود.
گوش کن حاجی بکتاش هونکار پس از کوچیدن از دنیا.
ولایتی (دیگر) نشان داد. گوش بسپار تا برایت از ولایتی راستین گویم.
آن زمان قاضی مراد پادشاه بود. آناتولی را به عدالت اداره می‌کرد.
در ادرنه حکم می‌راند و بعضاً به بورسا می‌آمد.
در سرزمین خود بنابه خواسته هر کس به عدالت رفتار می‌نمود. حکومت او به اوج و
اقتدار رسیده بود.

او محب اولیا بود. اما کسی نمی‌دانست. او نیز راز نمی‌گشود.
کلاه بکتاشی عثمان شاه بر سر نهاده بود. چراغ او باز برافروخته بود و همت طلبیده
بود.

(از این روی) می‌خواست که به حضور وی رسد و روی او ببیند.
تنها به دلیل مشغله این دنیا، قاضی مراد، روی (آن) مرد را ندید.
در بورسا بود که خبر وفات هونکار بشنید.

مغموم گشت و بسیار گریست. از حسرت او جگرش سوخت.
نیت کرد که تکیه او بنا کند. جمله معماران را دعوت نمود.

: 147A

آن گاه استادان معمار آمدند. شاه جهان هیچ یک را پسند ننمود.
معمار حمام‌های آب گرم را پذیرفت. لیکن وی کافر کیش بود.
نام او یانکو مادیان بود. پادشاه او را امر کرد برو و گنبد آن سرور را
به محکمی بنا کن با هشت ترک
شاه به عشق امام هشتم خواست که گنبد را (چنین) بنا کند.
خضر لاله را فراخواند. نیاز آورد و همت گرفت.
زر داد و با معمار روانه‌اش نمود. (برای شروع کار پول‌ها گرفتند و آمدند)
زرها خرج نمودند، هر آنچه لازم بود بخریدند و آن گاه ساخت گنبد آغاز شد.
گنبد را بسیار محکم بنا نمودند و بسیار خرج آن کردند.
گنبد را ساخت و تمام کرد. بسیار بزرگ و شهیر گردید.
گوش ده که (آن) مرد چگونه ولایت نشان داد. شرح خواهیم داد که چه کرامتی نشان
داد.

معمار گنبد را تمام کرد. خواست بر بالای آن میله‌ای برنزی نصب کند.
معمار آن میله در دست گرفت و بر بالای گنبد رفت.
میله را بر بالای گنبد نصب کرد. ای آن که اصول را رعایت می‌کنی، بشنو از حکمت
حق.

طوفانی در عالم به پا شد. روزگار وزیدن گرفت.
فوراً بر سرش قضا آمد. معمار از گنبد به زمین پرتاب شد.
آن هنگام که معمار از گنبد می‌افتاد، فریاد زد: « ای بکتاش، مرا بگیر!»

: 147B

آن دم که دوست را به صمیمیت صدا زد، در حال با پای به زمین آمد.
ای برادر، بشنو که این روایتی حقیقی است. تو را روایتی خوش گویم، دریاب.
آن گاه که معمار بر گنبد رفت و پایش بر روی گچ‌ها لغزید.
در دست چپ قدحی داشت و در دست چپ (Küreyi tutuyordu)
معمار از بلندای گنبد که به زمین پرتاب می‌شد، الهامی به قلبش آمد و چشمانش را
گشود.

حاجی بکتاش، تو مردی راستینی، همت نما و جانم را که همچون پرنده‌ای گشته،
نجات بخش.

من بیامدم در حالی که منکر تو بودم. تنها می‌دانستم که تو مردی راستینی.
گر از این درد به سلامت برهم، والله به تو ایمان خواهم آورد.
به قلب اقرار نمود تا که با سلامت و صحت به زمین فرود آمد.
قدح آب در دستش همچنان پرآب بود و دید که کره هنوز در دستش سالم است.
یانکو مادیان آن معمار نامدار این ولایت از هونکار بدید.
با عشق انگشت برآورد و با صمیمیت ایمان آورده، شهادت داد.
هر چه مال داشت، همه را به سبب (نجات) جانش، طعام پخت و پخش کرد.
کافری که یانکو مادیان نام داشت، در آن دم صادق درویش نام گرفت.
پنجاه سال خدمت او نمود. در آستان وی زانو زد و صورت نهاد.
آن معمار از کفر و شرکت دست کشید و مؤمن شد.
جمله احوال خویش در راه وی خرج نمود و به گونه‌ای عمل کرد که لایق حق باشد.

: 148A

در تکیه خدمت نمود تا که وعده به سر آمد، اجل رسید.

آن زمان تکیه‌دار خضر لاله بود. معمار با او آشنا گردیده بود و با او خشنود بود. معمار به آن سرور وصیت نمود و التماس کرد. هنگامه مرگ من فرارسیده است. زندگانی‌ام به انتها رسیده. (آن مرد) ولایات بسیار به من نشان داد، از آن روی مؤمن گشتم. ایمان به آن مرد قوتم بخشید. پنجاه سال خدمت او نمودم. ای خضر لاله تمنایم از تو این است. سخنم را ضایع مکن، با یکدیگر نان و نمک خوردیم.

کنون عمرم به پایان رسیده. جانم می‌رود و بدنم به زمین خواهد رفت. مزارم را در منتهی الیه آستان حفر کن. جسد من را در آنجا مدفون ساز و رویش را بپوشان. گفت: به غیر از شما کسی سراغ از من نخواهد گرفت. (بگذار) تا خلق پای بر سرم نهند.

گر خلق بر من پای نهد، من به آبروی حاجی بکناش، خداوند گناهانم را عفو نماید. روی به قبله برگشت و سر بر زمین نهاد و بسیار تضرع کرد. حضرت هونکار را بسیار حرمت نمود و سپس جان به حق تسلیم نمود. تعلق دنیا رها کرد و به حیات آخرت روی کرد. معمار نامور که در دنیا بنایی محکم بر خاک برپا کرد. ببین که چرخ فلک با او چه کرد؟ در آخر با خاک برابر شد.

: 148B

شیوه چین است. آن که آمده می‌رود. هر کسی شربت مرگ (اجل) را خواهد چشید. غایت عمر دراز مرگ است. هر نفس بی‌تردید مرگ را تجربه خواهد کرد.^(M) خشنودی، اجل نیامده، حق را عبادت نمودن است.

پیش از مرگ بمیرید تا فانی نگردید و بقا یابید.
معمار از دنیا برفت و به دیار آخرت سفر نمود.
خضر لاله برخاست و مایحتاج او فراهم کرد. همان گونه که خواسته بود زمین آستان
حفر نمود.

جسدش را شستند. پاکیزه کردند، در کفن پیچیدند و در حضور حق نهادند.
خلق این فکر او را پسندیدند، حمایتش کردند و دعایش نمودند.
گفتند: این مرد کافر حاجی بکتاش را دوست می‌داشت و برای او تکیه ساخت.
آن دم که از گنبد می‌افتاد، هونکار را صدا زد و او را آزمود.
پس از نجات از بلا، به یگانگی حق و پیامبری محمد ایمان آورد.
حضرت الله او را نجات بخشید و بی‌هیچ مشکلی بر زمین آورد.
کفر و شرک را ترک نمود و ایمان آورد به حق.
آنان که می‌دانند حاجی بکتاش وی مردی راستین است، می‌دانند که او هیچ گاه (نه)
نمی‌گوید (بلکه) بله می‌گوید.
گر کبر و کین به دل راه مدهد و با صمیمیت خدمت آن مرد نماید.
آن مرد، او را همچون خویش به حق خواهد رساند و همچون قطره‌ای به اقیانوس
خواهد پیوست.
این سخن اولیاست. گر عاقلی نصیحت پذیر.

: 149A

سرب اندود کردن تکیه شریف حاجی بکتاش ولی(ق)

گوش ده تا کنون تو را خبری خوش دهم.
آن گاه که ساخت گنبد به پایان رسید، وعده پادشاه نیز به انجام رسید.
مراد قاضی که از دنیا رحلت کرد، جایش را سلطان محمد گرفت.

او نیز وقتی به حکومت رسید به عدالت میان انسان‌ها رفتار کرد.
طالع او را یاری نمود. زمان بسیار اندکی حکمرانی کرد. به جایش سلطان بایزید آمد.
پس از حکومت بایزید، حکومت محمد خان برقرار شد.
در طول پادشاهی‌اش، امارات بسیار در سراسر آناتولی بنا کرد.
پل‌ها و کاروانسراهای بسیار ساخت. به همگان، غنی و فقیر، آسایش بخشید.
او نیز وصف بکتاش بشنیده بود.
به زیارت مقام او آمد. امارت دیگر به آنجا اضافه نمود.
سقف آن را سرب اندود نمود و زیبا کرد. وقف آنجا را فزونی بخشید.
از آن روی که پدرش عثمان، تاج او بر سر نهاده بود. اموال خود صرف نمود و همت
طلبید.
بدان آن که سقف تکیه را سرب اندود نموده، بایزید شاه است.
خدای بختش را بلند گرداند.
شکر خدای که این کتاب به آخر رسید. امید آن دارم که نهایت ثواب برای آن باشد.
این ولایت‌نامه تمام گشت. صد هزار صلوات بر روح رسول (ص).

: 149B

هر که بر صاحب این نوشته دعا و رحمت فرستد،
کرام الکاتبین زشتی‌های او را به نیکی بدل سازد.
نامش را از نیستی به یاد آورید.

فقیر بی‌قیمت، غریب زمان
سیدمحمد نجار (خدایش رحمت کند)، از نزدیکان درویش سلمان بورسائی، از طرف
وی نقل نمود.

۱۰۳۵ هجری

Velaiaat nameh

Interpretation:

Esra Doqan

Maryam Soltani

Amendment, Supervision and Attempt of:

Dr. Mohammad Ali Soltani